

مذتخباتِ فارسی

برای امتحان بی - اے

(پاس کورس)

طبع جدید

پسعی دانشگاه کلکتہ طبع و نشر گردید

۱۹۴۱ ع

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE14759

فهرستِ عنبرجات

حمه نثر

صفحه

- ۱ - انتخاب از تاریخ طبری (ابوعلی محمد بن
محمد بن عبد الله الباقعی) ... ۱
- ۲ - انتخاب از سیاست نامه (ابو علی حسن بن
علی نظام الملک) ... ۲۲
- ۳ - انتخاب از کیمیای سعادت (حجة الاسلام امام
ابو حامد محمد غزالی) ... ۵۰
- ۴ - انتخاب از نزهة القلوب (حمد الله مستوفی
قزوینی) ... ۸۵
- ۵ - انتخاب از تاریخ فیروز شاهي (غیاث الدین
المعروف بضیاء بُرنی) ... ۱۰۴
- ۶ - انتخاب از منتخب التواریخ (محمد القیاد بن
ملوک شاه بدایونی) ... ۱۴۱

صفحه

- ۷ — انتخاب از خلاصه التّواریخ (سیدان رامی)
 بهنداری (... ..) ۱۳۵
- ۸ — انتخاب از خزانه عامره (میر غلام علی آزاد)
 بلگرامی (... ..) ۱۹۰
- ۹ — انتخاب از مسالک المعسّنین (عبد الرحیم بن
 شیخ ابرطالپ نجاتبیریزی) ۱۸۵
- ۱۰ — انتخاب از ابرهام لیکن [معتمد (مقیم بندر
 نامری - اهواز)] ۲۳۹

حصه نظم

صفحه

مثنویات

- ۱ — انتخاب از شاه نامه فردوسی طوسی ... ۳
- ۲ — انتخاب از مثنوی مولانا جلال الدین رومی ۵۵-۵۴
- ۳ — انتخاب از رامائن (شیخ سعد الله مسیحانی)
 کیرانروی، پائی پائی (... .. ۱۳۹ - ۱۴۵ ۱۰۵

غزلیات

- ۴ — انتخاب از اشعار ابو عبد الله جعفر بن محمد
 رودکی سمرقندی ۱۴۹/۴۵۵-۱۴۳۰۰۰
- ۵ — انتخاب از غزلیات سعدی شیرازی ۱۵۴-۱۶۲
- ۶ — انتخاب از غزلیات خواجه حافظ شیرازی ... ۱۷۳
- ۷ — انتخاب از غزلیات برهمن ... ۱۹۹-۲۵۳
- ۸ — انتخاب از غزلیات هائب تبریزی ۲۰۳-۲۱۴

قصائد

- ۹ — انتخاب از قصائد منوچهری دامغانی ... ۲۱۵
- ۱۰ — انتخاب از قصائد ظهیرالدین فارابی ... ۲۲۸
- ۱۱ — انتخاب از قصائد کمال الدین اسماعیل ۲۴۲-۲۵۹
- ۱۲ — انتخاب از قصائد قاضی ۲۶۰

تمثیل

- ۱۳ — اپرای رستاخیز (عشقی) ۲۸۲-۳۵۵

منظومات

- ۱۴ — انتخاب از منظومات قرّة العین طاهره ... ۳۰۱

۱۵ — انتخاب از سخنوران دوران پهلوی (دیشاه

(۱) وفا (ایرج میرزا) ...

(۲) بیچاره مادر (ایرج میرزا) ...

(۳) گوشش (بدیع الزمان) ...

(۴) راز طبیعت (بهار) ...

(۵) عزم قوی (بهار) ...

(۶) افکار عرفانی (دهخدا) ...

(۷) نوبهار (رشید یاسمی) ...

(۸) اعتماد بنفیس (عبرت) ...

(۹) جوانی (رشید یاسمی) ...

(۱۰) اندرز میفروش (فرات) ...

(۱۱) درس عشق (گلشن) ...

(۱۲) دوره امن و امان (مهندس دستگردی) ...

۱۶ — انتخاب از زبور عجم (شیخ محمد اقبال)

غلطنامه

انتخاب از تاریخ طبری

(ترجمه از عربی به فارسی)

تالیف

(ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی)

(متوفی ' سنه ۳۸۶ هـ)

فصل

در ذکر غزای حدیبیه و صفت آن

رسول خدای صلی الله علیه و سلم نیت کرد که بمکه رود و حج کند، و هیچ سلاح برنگرفت، و با وی هفت صد مرد بودند؛ و از برای آن سلاح برنگرفت که تا مکه میان نگیرند که بهکرب کردن آمده است. چون یک منزل راه برفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت: "یا رسول الله! ما بجائی میرویم که بهمار کس را از ایشان کشته ایم" و ما را بی سلاح نباید شدن^(۱). و کس

بمدینه بفرستادند و سلاح تمام بیارورند؛ و هفتاد شتر داشتند از بهر قربانی کردن. و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بنزدیک مکه رسیدند بجایگاهی که آن را 'ذی طى' خوانند^۱ مردمان مکه همه با سلاح پیش آمدند و گفتند: "اگر حرب کنید^۲ باید حرب کردن^۳". حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود: تا خالد بن ولید بایشان رفت و عکرمه بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد را هزیمت کرد^۴ و چون بعدیبیه رسیدند نزدیک مکه شتر زانو بر زمین نهاد و لیکن نخفت^۵ و هرچند که سعی کردند بر نخاست^۶ مردمان گفتند: "یا رسول الله این شتر را چه شده است؟" فرمود که: "این شتر را خدای تعالی باز میدارد چنانکه فیل را بوقت خروج حبشه از مکه باز می داشت^۷". پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در حدیبیه فرود آمد؛ و آنجا آب نبود، چاهی بود خشک^۸ و این را بآن حضرت صلی الله علیه و سلم معروض داشتند^۹ تیر خود را بداد که بآن چاه فروبرند^{۱۰} تا آب برآید، چون تیر را بدروزی چاه فروبردند^{۱۱} در حال آب برآمد و مردمان

آب می کشیدند . پس مکیان مردی را بفرستادند به پیش پیغامبر که " شما بچه کار آمده اید " . رسول خدای صلی الله علیه و سلم فرمودند که " ما نه بحرب کردن آمده ایم * بلکه ما بحج کردن آمده ایم " و رسم نیست که کسی را از حج کردن باز دارند . " این مرد برفت و بمکیان بگفت " که " محمد صلی الله علیه و سلم سخنها میگوید " . پس عروه بن مسعود ثقفی را بفرستادند " چون او بیامد ، پیغامبر صلی الله علیه و سلم را دید که نشسته بودند ، و مردمان برگرد او دروازه نشسته بودند ، و مغیره بن شعبه بر بالای سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم استاده بود ، و شمشیری در دست گرفته بود ، سهمی و هراسی در دل او افتاد و گفت " یا محمد صلی الله علیه و سلم تا کی با قریش حرب میکنی ؟ " . و عروه در حالت سخن گفتن دست دراز میکرد ، بزدنیک آنحضرت صلی الله علیه و سلم ، مغیره بن شعبه بردست او چنان زد که شمشیر از دستش بیفتاد و گفت " " تر چه کسی که بدست در نزد آنحضرت صلی الله علیه و سلم بی ادبانه سخن گوئی ؟ " . و این

عمره بن مسعود مردی بود جهان را بهسار دیده ، و او را
 ازین عجب آمد ، و ایشان پیغامبر صلی الله علیه و سلم را
 تعظیم و تواضع می کردند ، و ادب بجای می آوردند ، چون
 بمیان قوم باز آمد گفت : " ای مردمان شما مبدانید که
 من بادشاهان بهسار دیده ام ، و بخدمت ایشان رسیده ام ،
 چه از حبشه ، و چه از روم ، و چه از فارس ، و هرگز با
 شما دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام . " گفتند چنین
 است . گفت : " من هرگز هیچ مالکی ندیده ام که او را
 چندین مهم باشد اندر میان قوم قریش و حرمت و تعظیم
 که محمد صلی الله علیه و سلم راست . " امیرالمؤمنین عثمان
 رضی الله عنه را بخواند و فرمود : " یا عثمان رضی الله عنه
 ترا بنیاید رفتن ، و قریش را بساید گفتن ، که ما زیارت
 خانه آمده ایم ، نه بحرب کردن . " عثمان رضی الله عنه
 بپذیرفت ، و بمکه اندر شد ، و هر چه پیغامبر صلی الله
 علیه و سلم فرموده بودند با ایشان بگفت . ایشان گفتند :
 " یا عثمان رضی الله عنه بر خیز ، و خافه را زیارت کن ،
 که محمد صلی الله علیه و سلم را نگذاریم . " و خبر بسید بشو

صلی الله علیه و سلم آمد، که عثمان رضی الله عنه را بکشتند. پس رسول خدای صلی الله علیه و سلم برخاست و فرمود: "اکنون بر ما واجب شد حرب کردن" و اصحاب نبوی صلی الله علیه و سلم بیکیبار همه بیعت کردند. چون عثمان رضی الله عنه باز آمد، و پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون او را بدید، تکبیر گفت و آن روز حرب را باز افکندند. و قریش صهیب بن عمرو و خویط بن عبد العزی را بفرستادند تا آنکه صلح کنند، و پیغامبر صلی الله علیه و سلم امسال باز گرد، و بمدینه شوند، و سال دیگر در همین وقت مکه را بپردازد. پیغامبر صلی الله علیه و سلم اجابت بفرمود. قریش گفتند شرط دیگر در میان نهیم: آنکه زنان و کودکان خود را بکرها بریم، تا آن حضرت صلی الله علیه و سلم بمکه در آید بی سلاح، و با یاران زیارت کنند، و سه روز طواف کنند، و باز گردند، و بعد از آن تا ده سال با ایشان جنگ نکنند، و با دشمنان یاری نکنند، نه بمرد، و نه بسلاح؛ و اگر کسی درین ده سال از مکه بمدینه، مسلمان شود، او را نپذیرند، و

رسول خدای صلی الله علیه و سلم اجابت کرد و فرمود
تنی چند از بزرگان مکه بیایند تا این صلح در حضور
ایشان کرده شود. چون مهتران مکه بیامدند و مهاجر و
انصار بنشستند، آنگاه پیغامبر خدای صلی الله علیه و سلم
علی رضی الله عنه را فرمود "صلحنامه را بنویس بدین
شرط که گویم". علی رضی الله عنه بنویشت که: —

"بسم الله الرحمن الرحيم" سهیل بن عمرو دست امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه را بگرفت که ما 'رحمن' و 'رحیم' را
فدائیم؛ چون بنویشت محمد رسول الله، سهیل گفت
"یا علی رضی الله عنه محمد صلی الله علیه و سلم را به
پیغامبری شناسیم" و اگر ما بدانستیم که او پیغامبر است
او را از زیارت خانه باز نمی داشتیم؛ بنویس که 'من که
محمد بن عبد الله ام'". حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم فرمود که "یا علی رضی الله عنه رسول را
حک کن" و عبد الله بنویس". علی رضی الله عنه گفت
"سوگند خورم که من نام ترا بر نزنم" و پاک نکنم".
آن حضرت صلی الله علیه و سلم قلم از دست علی رضی

الله عنه بستديد، که این "رسول الله" کجا است؟ بر من
 بنمای: چون بآن حضرت صلی الله علیه و سلم بنمود، برزد
 و بمعجز نوشته شد که "محمد بن عبد الله". پس چون
 نامه بنوشت، و از طرفین مهرها بر آن نهادند، و برین
 صلح کردند، حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم یاران
 خود را فرمود که "بر خیزید و سرها را تراشید". هیچکدام
 اجابت نکردند. اول آن حضرت صلی الله علیه و سلم برخاست
 و سر مبارک بتراشید، بعد ازان بر خاستند و سرها بستردند
 و قربانیها کردند. و آن حضرت صلی الله علیه و سلم با
 اصحاب رضی الله عنهم باز بمدینه آمد. مردی از مکه
 بگریخت و بمدینه آمد، نام او ابو بصیر بود. مکیان
 کس فرستادند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را گفتند
 که "میان ما و تو عهد است، و ابو بصیر را باز
 فرست". حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ابو بصیر را
 باز بمکه فرستاد. در راه که میرفتند، ابو بصیر با آن
 در تن که از پی آمده بودند، یکی را گفت "شمشیر
 خود را بر من بنمای تا به بیفم". آن شمشیر را بری

داد؛ چون ابر بصیر شمشیر را بستیدید، بکشید، و بزد
 و سرش بیفکند، و آهنگ آن دیگر کرد، از بگریخت، و
 نزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد. آن حضرت
 صلی الله علیه و سلم چون از را بدید، فرمود این
 ترسی خورده است. آن مرد گفت: "یا رسول الله ابر بصیر
 رفیق مرا کشت و قصد من کرد." در حال ابر بصیر
 بنزد آنحضرت صلی الله علیه و سلم آمد، پیغامبر
 صلی الله علیه و سلم فرمود: "چرا چنین کردی؟"
 ابر بصیر گفت: "یا رسول الله من با تو رفتم؛ ایشان
 ده کس بودند؛ و مرا بمکه نخواستی برد." و آن
 حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود: "من با ایشان عهد
 کرده ام." ابر بصیر برخاست و بربل دریا رهی است.
 که آن را عیص خواندندی، و راهگذر کاروان بود، آنجا
 رفت، و هر کس که در مکه مسلمان شدی، بنزدیک ابر
 بصیر شدی؛ و قریب پانصد مرد مسلمان بر وی جمع شدند.
 تا بعدیکه مکیان به تنگ آمدند، و پیغام بعضرت رسالت پناهی
 صلی الله علیه و سلم فرستادند که: "ابر بصیر را پش خود خوان

بمدینه که ما را نشاید.“ و آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را طلب کرد^۲ و از او با یاران بمدینه آوردند. و الله و رسوله اعلم -

فصل

در ذکر غزای مکه و صفت آن

و در روز حدیبیه که با قریش صلح کردند^۱ بدین شرطها صلح کرده بودند : — که با رسول خدای صلی الله علیه و سلم حرب نکنند^۲ و دشمنان او را در حرب یاری ندهند^۳ و کسیکه در عهد پیغامبر صلی الله علیه و سلم باشد با ایشان حرب نکنند^۴. و بمکه اندر ^{صالحه} دو حی بودند^۵ یکی بنی خزاعه^۶ و یکی بنی بکر بن کنانه^۷ و همیشه با یکدیگر خصومت داشتند^۸؛ و بنی خزاعه همیشه در حلف بنی هاشم بودند^۹ و در عهد و زینهار پیغامبر صلی الله علیه و سلم بودند. و میان بنی بکر و بنی خزاعه در جاهلیت عداوتها بود^{۱۰} و میان ایشان خونها واقع شده بود. بنی بکر پش ابو سفیان آمدند^{۱۱} - و از قریش یاری خواستند^{۱۲}. از بیم پیغامبر صلی الله علیه و سلم و آله و سلم یاری نتوانستند کردن^{۱۳}؛ اما

مهرتران قریش گزوهی با بنی بکر بیرون آمدند ، و با بنی خزاعه حرب کردند ، و از ایشان بسیاری بکشتند پس خزاعیان مردی را بیرون کردند که نام او عمرو بن سالم الغزاعی بود ، تا سوی حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم آید ، و او را از کار قریش آگاه کند ، که عهد ترا قریش شکستند ، و از آن حضرت صلی الله علیه و سلم یاری خواهند . و آن مرد بیامد و این معنی را بنظم ادا کرد : —

* مثنوی *

بذات خداوند ، سرگند ماست ؛
 بدان عهد بنورشته ، پیروند ماست ؛
 که ما مر ترا همچون فرزند خورش
 همی داشتیم ، و ازان نیز بیش ؛
 بدین تو از جان مسلمان شدیم ،
 ز قصد خلافت پشیمان شدیم .
 خلاف تو کردند قوم قریش ؛
 شکستند عهدهت به پیکار و طیش

خدایا تو نصرت ده این بندگان
 بدخشای بر جمع در ماندگان
 رسول امین تو بدر منبر
 بدست لایه‌مان مگردان اسیر
 که ایشان اگر ملک داری کنند
 بما اهل اسلام خواری کنند.

و پیش از آن که ان مرد بیامد، جبرئیل علیه السلام بیامد.
 و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم را ازان کار
 آگاه کرد و گفت که "خدای تعالی می فرماید که
 "بمکه شو، بکار زار کردن" که خدای عزّ و جلّ ترا نصرت
 دهد، و بر ایشان ظفر یابی". چون عمر بن سالم
 الخزاعی بیامد، و پیغامبر را علیه الصلوة و السلام آگاه
 کرد، که قریش با بنی خزاعه چه کردند، و قریش
 دانستند که خطا کرده اند، ابو سفیان را فرستادند و
 گفتند "بسوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم شو"
 و ازین خطا که کرده ایم عذر خواه، و مددت بیفزای.
 و خدای عزّ و جلّ پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را

آگاه کرد که ابو سفیان بدین کار می آید. و چون ابو سفیان بمدینه آمد جای نداشت که فرود آید؛ بخانه دختر خویش "ام حبیبه" که زن رسول خدای صلی الله علیه و سلم بود، آمد و چون بانجا شد، بستری بود از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم از ادیم، و خراست که بران بستر نشیند، دخترش آن بستر را از زیر پایی از بکشید، و گذاشت که بران بستر نشیند. ابو سفیان گفت: "ای دختر! چرا این بستر را از زیر پایی من کشیدی؟" دخترش گفت: "این جای پاکان است" و تو مشرک و پلیدی، ترا شاید برین بستر نشستن^۱. پس ابو سفیان از خانه دخترش بیرون آمد^۲ و بخانه ابو بکر رضی الله عنه شد^۳ و با او این سخن بگفت که: "از ما چنین بی ادبی ظاهر شده است" و من آمده ام بدین کار؛ مرا پیش محمد صلی الله علیه و سلم برود از وی عذر خواه، و دیگر باره عهد تنازه کن^۴ و در مدت مهلت بیفزای. حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرمودند که: "حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ازین کار آزاده است" و خود تنها سومی از

شمر، و این را از روی در خواست، تا از چه فرماید. پس
 ابرو سفیان بنزد عمر بن خطاب رضی الله عنه شد. و این
 حال را با عمر رضی الله عنه گفت. حضرت عمر رضی الله
 عنه فرمود: "و الله که اگر توانستی، از سرورچه سپاهی
 ساختمی، و با شما جنگ کردمی." ابرو سفیان بخانه علی بن
 ابی طالب رضی الله عنه شد و از در خانه حضرت فاطمه
 زهرا رضی الله عنها بود و حال را با علی رضی الله عنه
 گفت. علی مرتضی رضی الله عنه فرمود: "من اینجا سخن را
 با پیغامبر صلی الله علیه و سلم نتوانم گفتن." ابرو سفیان
 بنومیدی باز گشت، و بمکه باز آمد. و رسول الله صلی الله
 علیه و سلم فرمود تا کار سازی جهاد کنند، و نه فرمود که
 بکدام سوی خوراهم شد، و از احیای عرب مرد خوراست. پس
 پیغامبر صلی الله علیه و آله سلم بیرون آمد. و در یک منزل
 مدینه، سپاه را عرض کرد، و ده هزار مرد بودند؛ و هم
 در ماه رمضان از مدینه بیرون شد، و ابو رهیم را در
 مدینه خلیفه ساخت^۷ و فرمود: "هیچ کس را نگذار، که از
 پیش برود، و خبر بمکه برد." تا بمنزلی فرود آمد که

آنرا "ذوالکلیفه" گویند. و بدیل بن ورقا و ابو سفیان از مکه بیرون آمده بودند بضمیرگیری^۴ و بشب آنجا رسیدند؛ و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که ده هزار آتش بر افروزند؛ و چون آنجا رسیدند و آن همه آتشها را دیدند. متحیر شدند. بدیل بن ورقا گفت "اینها چه کسانیست که اینجا فرود آمده اند؟" مگر اعراب اند^۵. ابو سفیان گفت "اعراب چندین نباشند" و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را نیز چندین لشکر نباشد^۶. و عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه بر اثر پیغامبر صلی الله علیه و سلم سرار شده بود و گرد لشکر می گشت^۷ و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایه^۸ لشکر داشت؛ و عباس رضی الله عنه آواز ابو سفیان بشنید که یا رفیق خود سخن می گفت؛ و بشناخت؛ و در میان عباس رضی الله عنه و ابو سفیان دوستی عظیم بود. پس بیکدیگر رسیدند؛ و همدیگر را پرسیدند. عباس رضی الله عنه گفت "بچه کار بیرون آمده؟" گفت "بختبر جستن آمده ام". عباس رضی الله عنه فرمود اینک محمد صلی

الله عليه و سلم آمده است با ده هزار سوار^۱. پس عباس
 رضی الله عنه ابوسفیان را گفت "بر پسر این اشتر نشین"
 تا ترا بنزد پیغامبر صلی الله علیه و سلم برم^۲ و از رمی ترا
 زینهار خواهم؛ که اگر ترا بی زینهار دریابد^۳ فی الحال
 بکشندت^۴. و میان ابوسفیان و عمر بن الخطاب رضی
 الله عنه عداوتی پیشینه بود. پس ابوسفیان بر پسر عباس
 رضی الله عنه نشست^۵ و عباس اشتر را بتعجیل میراند.
 چون بآتش عمر رضی الله عنه رسیدند^۶ ابوسفیان را دید^۷
 و فرمود "ای دشمن خدای! الحمد لله^۸ که خدای
 عز و جل ترا بدست مسلمانان اسیر کرد^۹". عمر بن الخطاب
 رضی الله عنه چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است.
 عباس رضی الله عنه گفت "یا عمر من او را زینهار
 داده ام و در جوار من ست^{۱۰}". پس عمر رضی الله عنه برفت^{۱۱}
 که حضرت رسالت پناهی صلوة الله و سلامه علیه را آگاه کند^{۱۲}
 و عباس اشتر را براند^{۱۳} و هر دو باهمدیگر بخیمه پیغامبر
 صلی الله علیه و سلم رسیدند. عباس فرود آمد و ابوسفیان را
 بر در خیمه پیغامبر بداشت^{۱۴}؛ عمر رضی الله عنه بنزدیک

حضرت رسول علیه التحیه و السلام شد و گفت " اینک ابرسفیان را خدای تعالی گرفتار کرده است بی زینهار، مرا دستوری فرمای تا او را بکشم " عباس رضی الله عنه در آمد و پیغامبر را صلی الله عنه و سلم در کنار گرفت و گفت " من ابرسفیان را در جوار خود گرفته ام ". پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که " امشب او را زینهار دادم، یا عباس! تو او را نگاه دار امشب، تا فردا شب پیش من آوری ". پس عمر و عباس رضی الله عنهما هر هر باز گشتند. و عباس رضی الله عنه ابرسفیان را به خیمه خویش برد، و روز دیگر ابرسفیان را عباس رضی الله عنه بنزد حضرت مقدّس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم آورد تا ابرسفیان بشرف اسلام مشرف شد، و او را بمکه باز گردانید. و پیغامبر صلی الله علیه و سلم لشکر را برگرفت، و عزم مکه کرد و عباس را گفت " ابرسفیان را برگذارگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار، تا لشکر اسلام بروی بگذرد. پس عباس ابرسفیان را ببرد، و در تنگنای باز داشت؛ و هر گروهی که بگذشتی ابرسفیان پرسیدی، عباس را

گفت " اینها کیستند ؟ " و عباس رضی الله عنه گفتی " از فلان قبیله اند ". بعد از آن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم با پنجاهزار مرد از مهاجر و انصار ، رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ، برسید ، همه خود ها بر سر نهاده ، و جوشنها پوشیده ، که از ایشان جز چشم چیزی پیدا نبود چون کوه آهنی . ابرسفیان پرسید که " اینها چه کسانیست ؟ " . عباس رضی الله عنه فرمود " این پیغامبر خداست صلی الله علیه و سلم که تمام مهاجر و انصار رضی الله عنهم ملازم وی اند ". چون ایشان گذشتند ، ابرسفیان متحیر شد و با عباس گفت " ملک برادرزاده تو بزرگ شد ". عباس رضی الله عنه گفت " این ملک چه ملک است " این پیغامبر است و هر روز و هر ساعتی که باشد " افزون تر گردد . " پس ابرسفیان بمکه شد و خلائق بروی گرد آمدند . ابرسفیان گفت " محمد صلی الله علیه و آله و سلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد . " پس رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم زبیر بن العوام رضی الله عنه را فرمود " تو با سپاه خویش از سوی مغرب

در آی^۱ و دیواری اسلام را بران کوه ببر افسراز.“
 خالد بن ولید را فرمود ”تو با سپاه بزیر مکه در شو“ و
 در زیر مکه کوه صفا است. چون خالد رضی الله عنه بزیر
 مکه شد، بنی خیشان و بنی بکر پیش از باز آمدن
 و با خالد رضی الله عنه حرب کردند، و خالد رضی الله
 عنه ایشانرا هزیمت کرد و سه تن از خیل خالد کشته
 شدند^۲ و از مشرکان بسیاری بقتل آوردند. پس پیغامبر
 صلی الله علیه و آله و سلم تعبیه کرده بشهر اندر آمد
 و منادی کرد که ”هر کسی که بسرای ابرو سفیان رود در
 امان است؛ و هر کسیکه بمزگت اندر شود امان است؛
 و هر کسیکه بخانه اندر شود^۳ و بیرون نیاید در امان
 است. و با زبیر بن العوام رضی الله عنه و خالد بن
 الولید رضی الله عنه فرموده بود که ”با کس حرب نکنید
 مگر آنکه با شما حرب کند“.

و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن روز که بمکه خواست
 شد، عمامه سیاه بر سر مبارک بسته بود و ر علی بن ابی
 طالب رضی الله عنه لوا را از پیش آن حضرت صلی الله علیه

و سلم در دست گرفته می برد؛ مهاجر و انصار، رضوان الله تعالى علیهم اجمعین از راست و چپ آن حضرت استاده بودند و فرمود که "خیمه مرا بر سر آن کوه که زبیر استاده است بزنید" و پیغامبر را صلی الله علیه و آله و سلم خیمه بود از ادیم طایفی در آن جا بر پای کردند.

و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بدان شوکت و هیبت بمکه در آمد و فرود آمد و نماز گذارد و طواف کعبه کرد؛ و در خانه کعبه را بفرمود کشودن آن بتانکه در آنجا نهاده بودند بیرون افکندند و در آستانه مسجد اندازند تا چون مردمان بمزگت اندر شروند پای بر سر آن بتان نهند بدست حق پرست، حلقه در کعبه را بگرفت و رزی مبارک بسوی مردم کرد و فرمود "سپاس آن خداوندی را که بنده خویش را این نصرت داد و وعده خویش راست کرد و دشمنان دین را هزیمت کرد". پس مردمان مکه را فرمود "ای خلائق! چه گوئید" و چه اندیشید که من با شما چه کنم؟ سهیل بن عمرو بر پای خاست هنوز مسلمان نشده بود گفت "یا رسول الله تو مهتر و مهتر زاده قریشی و بشهر

خویش باز آمدی، و بر قوم خویش ظفر یافتی، پیران را حرمت
 داشتی، و جوانان را آزره نگاه داشتی، و بر زنان و
 کودکان ببخشودی، و مفت نهبادی بر همه، رسول خدای
 صلی الله علیه و آله و سلم از چشم مبارک آب فرو ریخت.
 و فرمود: "با شما آن گویم و آن کنم که یوسف علیه السلام
 با برادران خود گفت: 'قوله سبحانه و تعالی لَا تُثْرِبُ عَلَیْکُمُ
 الْیَوْمَ یُغْفِرُ اللَّهُ لَکُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ'" پس
 بیرون آمد و با آنجا رفت که خیمه آنحضرت صلی
 الله علیه و سلم زده بودند، فرود آمد، و لشکرهای
 هر کسی بجای خویش فرود آمدند، و مردمان مکه فوج فوج
 می آمدند و مسلمان می شدند و بیعت می کردند. پس
 پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که "آن دو
 تن را کشتید؟" گفتند: "عبد الله بن سرح در خانه عثمان
 بن عفان رضی الله عنه گریخته است، و عثمان رضی الله
 عنه او را شفاعت می کند." و عبد الله بن سرح را
 بیمار کردند؛ او را تکلیف باسلام کردند، مسلمان شد.
 و عبد الله بن خطل^۴ و مقیس بن مبابه در روز پیشتر

گهشته شده بودند ، و صفوان بن امیه را بشفاعت جماعتی
آن حضرت صلی الله علیه و سلم او را زینهار داد و او بنزد
آن حضرت صلی الله علیه و سلم آمد و آن سرور علیه التحیه
و السلام او را گفت " ای صفوان بن امیه ترا ازین دو حال
چاره دیگر نیست ؛ یا مسلمان شو یا شمشیر خواه " .
صفوان دو ماه مهلت خواست آن حضرت صلی الله علیه و سلم
فرمودند که " چهار ماه مهلت دادمت " و عکرمه بن
ابی جهل بیدمن گریخته بود ، و زئش مسلمان بود ، و
عکرمه را از رسول خدای صلی الله علیه و سلم بخواست
و آن حضرت صلی الله علیه و سلم اجابت فرمود ؛ و زن
از پی او بیدمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد و حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم سه روز با مردمان بیعت کرد .
و روز چهارم زنان بیامدند و بیعت می کردند . و هفده
از پس ایشان شد و ' بنیاشناخت ' بیعت کرد و چون
پسری شد حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بجانب
حنین متوجه شد را الله تعالی اعلم -

انتخاب از سیاست نامه

تالیف

(ابوعلی حسن بن علی نظام الملک)

(متوفی سنه ۶۸۵ هـ)

فصل اول

اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم

غیاث الدنیا و الدین قدس سره

ایزد تعالیٰ اندر هر عصری، یکی را از میان خلق بر
گزیند، و او را به هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته
گرداند، و مصالح جهان و آرام بندگان را بدر باز بندد؛ و
در فساد و آشوب رفته بدر بسته گرداند؛ و هیبت و حشمت
او در دلها و چشم خلایق بگستراند، تا مردمان اندر عدل
و روزگاری گذارند و ایمن می باشند - و بقای دولت
و آرامی خواهند. و اگر از بندگان عصیان و استخفانی بر
شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالیٰ

پدید آید ، و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند ، و پاداش
 کردار ایشان را بپخشاند ، هر آینه از شرمی عصبان ، خشم
 و خذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد . پادشاهی
 نیک از میان ایشان برود ، و شمشیرها مختلف کشیده شود ،
 و خونها ریخته آید . و هر کرا دست قریبتر هر چه خواهد
 همی کند . آن گناهکاران اندر آن آفتها و خون ریزش هلاک
 شوند . و مثال این چنانست ، که آتش در نیستان افتد ،
 هرچه خشک باشد بسوزد . و از جهت مجاورت خشک بسیار
 نیز از تر سوخته شود * پس از بندگان یکی را بتوفیق
 ایزدی سعادت و درستی حاصل شود - و او را حق تعالی
 بر اندازه او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و علمی دهد که
 بدان عقل و علم زیردستان خود را هر یک بر اندازه خویش
 بدارد ، و هر یک را بر قدر او مرتبتی و معلی نهد ، و
 خدمتگاران را از میان مردمان بر گزیند - و هر یکی را از
 ایشان منزلتی و پایگاهی دهد - که در کفایت مهمات دینی
 و دنیاری ، رعایا بر ایشان اعتماد کنند - و از رعایا آنکه
 راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند - از رنجها

آسوده دارد تا در سایه عدل او براحت روزگار می گذارند .
 و باز از کسی از خدمتگاران و گماشتگان ناشایستگی و دراز
 دستی پدید آید - اگر بتأدیبی و پندی و مالشی ادب
 گیرد ، و از خراب غفلت بیدار شود ، او را بر آن کار دارد ،
 و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند ، و او را بکسی دیگر
 که شایسته بود بدل کند . و از رعایا کسانی که ایشان
 حق نعمت نشناخته قدر ایمنی و راحت را ندانند ، و
 بدل خیانتی اندیشند و تمردی نمایند ، و پای از
 حد خویش بیرون نهند ، بر اندازه گناه بایشان عتاب
 و خطاب رود ، و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوند از بیرون
 آوردن کاریزها ، و گندن جویهای معروف ، و پلها ساختن
 بر گذر آبهای عظیم ، و آبادان کردن دیهها و مزارع ، و
 بر آوردن حصارها ، و بنا افگندن شهرهای نر ، و بناهای
 رفیع و نشستگاههای بدیع بجای آرد ، و بر شاهراهها رباط
 فرماید . از کردن آن نام همیشه ازرا بماند و ثواب
 آن جهان او را حاصل بود . و دعوات بخیر او را پیوسته
 شود .

چون تقدیر تعالی خواست که این روزگار تاریخ روزگارهای گذشته دیگران گردد، و طرز کردارهای ملوک پیشین شود، و خلائق را سعادت‌ی ارزانی دارد، خداوند عالم سلطان اعظم را از در اصل بزرگوار پدید آورد، و او را بگرامتها و بزرگیها آراسته گردانید، پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را، از خوبی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سراری و دانش و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها، و شفقت و مرحمت بر خلق و وفا کردن نذرها و وعدها، طاعت حق تعالی بجای آوردن، و حرمت داشتن اهل علم، و گرامی کردن زاهدان و صلحا و حکما او را ارزانی داشت، اینزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته دارد؛ و چشم بد و عین الکمال ازین مملکت دور دارد، تا خلائق اندر عدل و سیاست این خداوند عالم روزگار می گذرانند، و بدعای خیر مشغول می باشند، و چون حال دولت چنین است که گفته آمد، اندازه دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود؛ و دانش او همچو شمعی باشد که بسیار روشنائی از او افرورخته آید، و مردمان بدان راه یابند، و از تاریکی بیرون آیند. و او را

هیچ مستثیری ر راه نمائی حاجت نباشد ، ر چون این
 بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهانرا از
 آن چاره نیست بنویس ، ر هر چیزی که پادشاهان بکار
 داشته اند ر اکنون شرط آن بجای نمی آرند ، چه پسندیده^۱
 چه ناپسندیده ، آنچه بنده را مراز آمد ، از شنیده و دانسته ،
 ر خوانده ، یاد کرده شود ؛ بر حکم فرمان عالی این چند فصل
 بر سبیل اختصار نوشته شد . آنچه لایق هر فصلی بود در
 آن فصل یاد آمد بعبارتی روشن ، بتوفیق الله عزّ و جلّ *

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را
 پادشاهانرا نگاه داشت رضای اوست تعالی شانه ، ر رضای
 حق عزّ اسمه اندر احسان بود که با خلق کرده شود ، ر
 عدلی که میان ایشان گسترده شود بس است ، چون دعای
 خالق بر نیکوئی پیوسته گردد آن مملکت پایدار بود ، ر هر
 روز بزیادت باشد ؛ آن ملک از درات و روزگار متمتع بود ،
 بدینجهان نیکو نام ر بدان جهان رستگاری یابد ، ر حساب از

سہلتر باشد کہ گفتہ اند - اَلْمَلِكُ يَبْقِي مَعَ الْكُفْرِ لَا
يَبْقِي مَعَ الظُّلْمِ - معنی آنست کہ ملک با کفر بپاید و
با ستم و ظلم نپاید *

حکایت در این معنی

در اخبار آمده است کہ یوسف علیہ السلام چون از دنیا
بیرون رفت ، وصیت کردہ بود کہ ” مرا بفرد جدم ابراہیم
علیہ السلام دفن کنید “ چون تابوت یوسف علیہ السلام نزدیک
حظیرہ آوردند ، جبرائیل علیہ السلام بیامد ؛ و گفت ” این
جایی از نیست کہ او را جواب ملکی کہ رائدہ است بقیامت
بباید دادن “ . پس چون حال یوسف علیہ السلام ایدرون باشد
بنسگر تا حال دیگران چگونہ بود *

گویند عبد اللہ بن عمر الخطاب رضی اللہ عنہما در
بیرون رفتن پدرش از این جهان زیرا پرسید کہ ” ای پدر ترا
کی بینم ؟ “ گفت ” بدانجہا “ گفت ” زودتر می خواہم “ گفت
” شب اول یا شب دوم یا شب سیوم مرا در خواب بینی “ - پس
دوازده سال بر آمد ؛ او را در خواب ندید ؛ پس از دوازده

سال از را بخواب دید. گفت " ای پدر " نگفته بودی که پس از سه شب ترا بینم ؟ " گفت " مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران شده بود و گماشته‌ها تیمار آن نداشته بودند " گوسفندی را دران پل دست بسوراخی فرو شد و بهشکست ، تا اکنون جواب آن می دادم ."

پادشاه وقت باید بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلایق که در زیر فرمان اند از او خواهند پرسید - و اگر کسی حواالت کند نخواهند شنید ، پس چون چنین است باید که ملک این مهم بهیچکس باز نگذارد ، و از کار خویش و خلق غافل نباشد ، چنانک تواند در سر و علانیه از احوال ایشان بر می رسد ، و دستهای دراز کوتاه میکند - و ظلم ظالمان را باز می دارد ، تا برکات روزگار و دولت ارمی رسد بتوفیق الله رحمة *

فصل چهارم

اندر پرسیدن پیوسته از احوال عمال و وزیران و غلامان عمال را که عملی دهند ، ایشانرا وصیت کردن باید ، تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند و جز مال حق نستانند ؛

و آن نیز بمدارا و بمعاملت طلب کنند؛ و تا ایشانرا دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که چون پیش از رقت خواهند رعایا را رنج رسد، و در مکانة این ارتفاع که خواهند رسیدن از ضرورت به نیم درم بفروشد و اندر آن مستأمل و آزاره شوند؛ و اگر کسی از رعیت درماند و بگار و تخم عاجلند گردد او را رام دهند، و سبک باز دارند، تا بر جای بماند و از خانة خویش بفریت نیفتد *

و از احوال عامل پیوسته می باید پرسید؛ اگر همچنان می رود که یان کردیم عمل بروی نگاه دارند؛ و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند؛ و اگر از رعیت چیزی زیاده سده باشد از وی باز ستانند، و بر رعیت باز دهند، و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بگیرند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند؛ و از احوال وزیران نیز می باید پرسیدن تا شغلها بر وجه درست می رانند یا نه، که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد؛ که چون وزیر نیک رای باشد مملکت آبادان بود؛ و لشکر و رعایا خوشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فراخ دل، و چون بد روش

باشد، در آن خلل تولید کند که در نتوان گفت، همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور، و ولایت مضطرب *

چنین گریند که بهرام گور را زری بود، و از را راست روش خواندندی؛ بهرام گور همه مملکت بدست ری نهاده بود، و بر ری اعتماد کرده؛ و سخن هیچ کس در حق ری نشنیدی؛ و خون شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی. یکی را که خلیفه بهرام گور بود این راست روش او را گفت که "رعیت بی ادب گشته اند، و از بسیاری عدل ما دلیر شده اند، و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پدید آید؛ پادشاه بشراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل؛ تو ایشانرا بمال پیش از آنک تباهی پدید آید؛ و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد؛ بدانرا گم کردن و نیکانرا مال ستدن، هر کرا گویم بگیر تو همی گیر." پس هر که او را خلیفه بگرفتی و باز داشتی راست روش خویشتن را رشوت بستندی و خلیفه را فرمودی که او را دست باز دار - تا هر کرا در همه مملکت مال بود یا اسبی یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی و یا مللی و ضیعتی نیکو

داشت همه بستند؛ رعیت درویش و معروفان همه ازاره گشتند
و در خزانه چیززی گرد نیامد *

چون برین حدیث روزگاری برآمد، بهرام گور را دشمنی
پدید آمد؛ خواست که لشکر خویش را بخشش دهد، و آبادان
کند و پیش دشمن فرستد - در خزانه شد پس چیزی ندید؛
و از معروفان و رئیسان شهر پرسید؛ گفتند "چندین سال است
تا فلان و فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته اند" گفت -
"چرا؟" گفتند "ندانیم" هیچ کس سخن وزیر از بیم ری
نمی توانست گفت، بهرام گور آن روز و آن شب اندر اندیشه
همی بود؛ هیچ معلوم ری نگشت که این خلل از کجا
است؛ دیگر روز سپیده دم از دل مشغولی تنها بر نشست
و روی به بیابان نهاد؛ اندیشناک همی رفت تا روز بلند
شد - مقدار هفت فرسنگ رفته بود؛ خبر نداشت، گرما و
تشنگی بر ری غلبه کرد، و بشرقتی آب حاجتمند شد، در
آن صحرای نگاه کرد دودی دید که همی بر آمد؛ گفت -
"بهمه حال آنجا مردم باشند" روی بدان دود نهاد. چون
پهنزدیک رسید، شبانی دید رسته گوسفندی خرابانیده و خیمه

زده و سگی بر دار کرده، شگفت بماند - رفت تا نزدیک
 خیمه، مردی بیرون آمد و بوری سلام کرد؛ و مر آورا
 فرود آورد؛ و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی
 پسر است - گفت " نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن
 پیش از آنکه نان خوریم تا این حال را بدانم " *

جوانمرد گفت " این سگ امین من بود بر این گوسفندان؛
 و از هنر او بدانسته بودم که با ده گاو بر آریختی؛ گرگ
 از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت؛ و بسیار وقت من
 بشهر رفته‌ی بشغلی و دیگر روز باز آمده‌ی؛ او گوسفندان
 بچرا بودی و سلامت باز آوردی؛ برین روزگاری بر آمد؛
 روزی گوسفندان را بشمردم؛ چندین گوسفند کم آمد؛ و هم
 چنین هر چند روز نگاه کردمی اندک گوسفند کم بودی؛ و
 هرگز اینجا دزد نمی آید؛ و هیچ گونه نمی توانستم دانستن که
 گوسفندان از چه کمتر می شوند؛ حال روم من از اندکی بجائی
 رسید که چون عامل صدقات بیامد، و از من بر عادت گذشته صدقه
 خواست، تمامی روم از بقیتی که مانده بود از روم من آن نیز
 در کار صدقات شد؛ و اکنون چوپانی آن عامل می کنم *

مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود، و درست گشته و من غافل و بی خبر از او. قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیژم؛ چون باز گشتم از پس بالائی بر آمدم؛ گوسفندان را دیدم که می چریدند؛ و گرگی را دیدم روی سری رمه آورده می پوئید؛ پس درین خاری بنشستم و پنهان نگاه می کردم؛ چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد؛ ذنب بجنبانید؛ گرگ خاموش باز ایستاد؛ سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد، و بگوشه رفت و بخفت. و گرگ در میان رمه تاخت؛ یک گوسفند را بگرفت و بخورد. و این سگ هیچ آواز نداد. من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار از بی راهی سگ بودست، من او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی پدید آمد بردار کردم.* بهرام گرر را این حدیث عجب آمد؛ چون باز گشت همه راه درین حال تفکر می کرد؛ تا بر اندیشه وی بگشت که رعیت ما رمه اند، روزی پر ما امین ما بود، و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته می بینم، و از هر که می پرسم با من راست نمی گویند و پوشیده

می دارند ؛ تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر پرسم ؛ چون بجای خویش باز آمد اندیشه کرد - بخیاالش در رسید که وزیر را قوی دست کرده ام تا مردمان او را بدین جا و حشمت همی بینند ؛ از بیم او سخن راست نیارند گفتن ؛ چاره من آنست که فراد چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و او را باز دارم ، و بفرمایم تا بندگی گران بر پای می انهند ؛ و آنگاه زندانیانرا پیش خود خوانم و از احوال ایشان پرسم ؛ و بفرمایم تا منادی کنند که ما راست روش را از وزارت معزول کردیم ، و باز داشتیم و نیز او را کار نصراهم فرمود ، هر کرا که از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیآید ، و حال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند ما را اگر با مردمان نیکو رفته باشد ، و مال ناحق نسته باشد و از او لشکر نیکو گیرند او را بنوازیم و باز سر شغل بریم - و اگر این راه بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمائیم *

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد ، و بزرگان پیش رفتند ، و وزیر اندر آمد ، و بجای خود اندر نشست .

بهرام گور روزی سوی وی کرد - و گفت " این چه اضطرابست
 که در مملکت ما افتاده ؟ و لشکر ما بسی برگ داری و
 رعیت ما بی حال کرده ؟ ترا فرموده ایم روزی مردمان بوقت
 خویش برسان ^۲ و از عمارت ولایت فارغ مباش ^۳ و از رعیت
 جز خراج حق مستان (ر خزانه را بذخیره آبادان دار) اکنون
 نه در خزانه چیزی می بینم ، و نه لشکر برگ دارد و نه
 رعیت بر جای مانده است ؛ تو پنداری بدانک من خود را
 بشرباب و شکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال رعیت
 غافلیم ^۴ بفرمود تا او را به بیحرمتی از جای برداشتند ^۵ و در
 خانه بردند و بند گران بر پای وی نهادند ؛ و بر در
 سرای منادی کردند که ملک راست روش را از وزارت معزل
 کرده و بر وی خشم گرفته و نیز او را عمل نخواهد فرمود ؛
 هر کرا از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بسی هیچ
 بیم و ترسی بدرگاه آید و حال خویش باز نماید تا ملک
 داد او بدهد ^۶ و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند
 و زندانیانرا پیش او بردند ^۷ و یک یک را همی پرسید که
 ترا بچه جرم باز داشتند .

یکی گفت "من برادری داشتم توانگر، او مال و نعمت بسیار داشت؛ راست روش او را بگرفت و همه مال از وی بستید و در زیر اشکنجه بگشت؛ گفتم - که "این برادرم را چرا کشتی؟" گفت "با مخالفان ملک مکاتبهت دارد" و مرا بزنند و فرستاده تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند" *

دیگری گفت "من باغی داشتم سخت خرم و خوش" و از پدرم میراث مانده بود، و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت؛ روزی در باغ من آمد او را آن باغ بدل خوش آمد؛ خریداری کرد و من نفروختم؛ مرا بگرفت و در زندان کرد - و گفت - که دختر فلان کس را دوست میداری و جنایت بر تو واجب شده است؛ این باغ را دست باز دار و قبالة باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم؛ و حق و ملک راست روش است؛ من آن اقرار نمیکردم و امروز پنج سالست تا در زندان مانده ام" *

دیگری گفت "من مردی بازارگانش و کار من آنست که بتر و خشک سفر می کردم؛ و اندک سرمایه دارم؛ و متاعی که به شهری بخرم بدیگر شهر برم و بفروشم - و

باندکی سود قضاعت کنم؛ مگر عقدی مروارید داشتیم؛ چون بدین شهر آمدم در بها کردم؛ خبر بوزیر ملک شد - کس فرستاد و مرا بخواند؛ و آن رشته مروارید از من خریداری کرد - بی آنک بها بدهد بخزانة خویش فرستاد؛ چند روز بسلام او همی رفتم، خود در آن راه نشد که مرا بهایی عقد مروارید می باید داد و نه عقد باز داد؛ طاقتم نماند؛ و بر سر راه بودم؛ روزی پیش ری شدم، گفتم: اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند؛ و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر راه ام؛ خود جواب من باز نداد - چون برثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در رثاق من آمدند؛ و گفتند - برخیز که ترا وزیر میخواند؛ شاه گشتم؛ گفتم: بهایی مروارید خواهد داد؛ برخاستم و بآن عروانان برفتم؛ عروانان مرا بردند تا بدر زندان؛ زندان بانرا گفتند: که فرمان چنانست که این مرد را در زندان کنی و بنسبی گران بر پایش نهی؛ و اکنون سالی و نیم است که من در بند و زندانم *

دیگری گفت - که "مردی لشکری ام" و چندی سالست که پدرِ مَلِک را خدمت کرده و با او سفرها کرده ام؛ و چند سالست که ملک را خدمت می‌کنم؛ اندک در دیوان نان پاره دارم؛ چیزی نرسید و امسال وزیر را تقاضا کردم؛ و گفتم: عیال دارم و پارِ مزاجب من نرسید؛ امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم بعضی در وجه نفقات صرف کنم؛ گفت - ملک را هیچ مهمی در پیش نیست که بشکر حاجت خواهد بود؛ و تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نباشید شاید؛ اگر نانت می‌باید بکارِ گل‌شو' گفتم - که مرا چندین حق خدمت باشد در این دولت؛ کارگل نباید کرد - اما ترا کدخدائی پادشاهی باید امرخت؛ من در شمشیر زدن فدای پادشاه می‌کنم و از فرمان او نمی‌گذرم، و تو بگاه این نان از ما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه نمی‌بری، و این قدر نمی‌دانی - که پادشاه را چاکری من و چاکری تو هر دو یکیست؛ این شغل فرموده است مرا، فرق میان من و تو آنست که من فرمان بردارم و تو نه؛ اگر پادشاه را چون من نباید؛ چون تو هم نیز نباید

اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای ؛
 و الا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است بما می رسان ؛ گفت :-
 برر که شما را ر پادشاه را من نگاه می دارم ؛ اگر من نیستمی
 دپرستی تا مغزهای شما کرکسان خوردندی ؛ پس دوروز برآمد
 مرا بعبس فرستاد و اکنون چهارماه است تا در زندان مانده ام ، *
 زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند ، کم از بیست مرد
 خونی و دزد و مجرم برآمد ، دیگر همه آن بودند که وزیر
 ایشان را بطمع مال بظلم باز داشته بود و در زندان کرده ؛
 چون خبر منادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند ،
 دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود .

چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمیهها و بیدادها و
 ستم وزیر بران جمله شنید با خویشتن گفت :- ” فساد این مرد
 بیش از آن می بینم در مملکت که بتوان گفت ، آن
 دلیری که اربا خدا و خلقی خدای تعالی و بر من کرده است
 بیش از آن است که اندیشه در و رسد “ در کار این ژرفتر
 نگاه باید کرد ، “ بفرمود تا برای راست روش روند ، خریطهای
 کاغذ او بیارند ، و همه در خانها را مهر برنهند ، معتمدان

برفتند و هم ایدون کردند ، و خریطها بیارزدند ، و فرر همی
نگرستند ؛ در آن میان خریطه یافتند پر از ملاطفتها که
پادشاهی براست روش فرستاده بود ، که خروج کرده بود ؛
و قصه ملک بهرام گور کرده ، و بخط راست روش ملاطفه
یافتند که بوی نوشته ، که ” این چه آهستگی که می کنید “
که دانایان گفته اند - که غفلت دولت را ببرد ، و من در
هوا خواهی و بندگی هر چه ممکن گردد بجا آورده ام ؛ چند کس را
که سران لشکراند سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام ، و
پیشتر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام ، و هر چه در
همه روزگار بدست آورده ام بیکبارگی فرستاده ، و رعیت را
بی توش و ضعیف حال و آواره کرده ام ، و از جهت تو
خزانة آراسته کرده ام که امروز هیچ ملکی را نیست ، و تاج
و کمر مرصع ساخته که مثل آن کس ندیده است ، و من
ازین مرد بجان ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل ؛
هر چه زودتر شتایید بهتر از آنک مرد از خواب غفلت بیدار نشود .“
چون بهرام گور این نبیشتها دید ؛ گفت ، ره خصم را
بر من بیرون آورده است و بغرور از می آید ، و مرا در

بدگوهری و مخالفی این هیچ شک نماند - بفرمود تا هر چه او را بود بسخزانه آوردند و بندگان و چهارپایان او را بدست آوردند؛ و هر چه از مردمان پرشوت و ظلم ستده بود بفرمود تا ملکیها و ضیاع او همی فروختند و بهردمان همی دادند؛ و سرا و خان و مان او را با زمین راست کردند؛ و انگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند؛ و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند؛ نخست راست روش را بر دار کردند همچنانک آن مرد سگ را بر دار کرده بود؛ پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بر دار کردند؛ و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند - که این جزای آنکس است که با ملک بد اندیشد؛ و مخالفان او را موافقت کند؛ و خیانت را برخاق ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند *

فصل دهم

اندر صاحب خبران و تدبیرهای کار ملک کردن

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و نزدیک خویش پرسیدن؛ و اندک و بسیار آنچه رود دانستن؛ و اگر

نه چنین کند عیب باشد، و بر غفلت و ستم کاری حمل
 نهند، و گویند فسادى و دست درازى که در مملکت مى
 رود یا پادشاه میداند یا نمى داند، اگر مى داند و آنرا
 تدارک و منع نمى کند آنست که همچو ایشان ظالم است و
 بظلم رضا داده است، و اگر نمى داند پس غافلت و
 کم دان؛ و این هر دو معنی نه نیکست، لابد بصاحب برید
 حاجت آید، و همه پادشاهان در ایام جاهلیت و اسلام بصاحب
 برید خبر تازه داشته اند، تا آنچه مى رفت از خیر و شر
 از آن با خبر بودند، چنانکه اگر کسی توبه گاهی یا
 مرغی بنحاق بستندی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ
 راه پادشاه را خبر بوده است، و آنکس را مالش فرموده
 است، تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدارست، و بهمه
 جای کار آگاهان گماشته و ظالمانرا دست ظلم کوتاه کرده -
 و مردمان در امن اند و در سایه عدل بکسب معاش و
 عمارت مشغول باشند، لیکن این کار نازکست و با غایله -
 بایست که این کار با دست و زبان قلم کسانی باشد که
 بر ایشان هیچ گمان بد نبود، و بغرض خویش مشغول نباشند؛

که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است ، و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیگر - مزد و مشاوه ایشان باید که مهیا می‌رسد از خزینه - تا بفرغ دل حالها می نمایند " تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند ، و آنچه واجب در خورد آنکس باشد از پاداش و مالش و نواخت می رساند - آن پادشاه چون چنین باشد - پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند ، و از تادیب پادشاه بترسند ، کسرا زهره آن نباشد که در پادشاهی عامی تواند بود یا بد تواند اندیشید ، که صاحب خبر رمنهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت *

حکایت

چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت ، زنی با جمله کاروان بررباط دیرکچین بود ، دزدان کالای او بردند ، و این هزدان از کرچ و بلرچ بودند ، و آن ولایت جایگاهی پیوسته کرمانست ، این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من ببرند دیرکچین ، کالای من باز ستان یا تاران بده - سلطان محمود گفت " دیرکچین کجا باشد ؟ "

زن گفت " ولایت چنددان گیر که بدانی که چه داری
و بحق آن برسی و نگاه توان داشت - گفت ' راست می گوئی ' ر
لیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند ؟
گفت " از کوچ بودند از نزدیکی کرمان " گفت " آن
جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون " من بدیشان
هیچ نتوانم کردن " زن گفت " تو چه کد خدای جهان باشی که
در کدخدائی خویش تصرف نتوانی کرد ؟ و چه شبانی که میش را
از گرگ نتوانی نگهداشت ؟ پس چه من در ضعیفی و تنهایی ر
چه تو با این قوت و لشکر " محمود را آب در چشم آمد : و گفت '
راست می گوئی " هم چنین کنم تا آن کالای تو بدهم و تدبیر این کار
چنانک توانم بکنم " پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند *

حکایت

رزوی ابروالفضل سگزی سلطان شهید الب ارسلانرا گفت -
" چرا صاحب خبر نداری ؟ " گفت " میخواستهمی ملک من برباد
دهی و هواخواهان من از من برمانی " گفت " چرا ؟ " گفت :
" چون من صاحب خبری نصب کنم آنک مرا درست دل

و یگانه باشد - به اعتماد درستی داری و یگانگی خویش صاحب
 خبر را روزی نه نهد و او را رشتی ندهد ، و آنک مخالف
 و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد ؟ چون
 چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر
 بد رساند و از دشمنان خبر نیک ، و سخن نیک و بد همچو
 تسبیح باشد - چون چند تیر بیاندازی آخر یکی بر نشانه آید ؟
 دل ما هر روز بر دوست گرانتر می شود و بر دشمن خوشتر ،
 پس باندک روزگار دوست دورتر می شود و دشمن نزدیک تر ،
 تا جایی دوست دشمن بگیرد آنک از آن خلل تولد کند کس
 در نتوان یافت - و لیکن ارنی تر آنک صاحب خبر معتمد باشد -
 که صاحب خبر معتمد داشتن از قواعد ملکست - چون معتمد
 چنان باشد که بپاید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود *

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی و مثالها که از درگاه نویسند
 نامهائی که از درگاه نویسند بسیار اند ؟ و هر چه بسیار
 شود حرمش برود ، باید که تا مهمی نشود از مجلس عالی

چیزی ننویسند^۴ و چون نویسند - بایند که حشمتش چنان
 بود که کسرا زهره آن نباشد که آنرا از دست بنبهد تا فرمان
 پیش نبرد^۵ اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بچشم
 حقارت نگرستست و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی
 کرده است او را مالش بلیغ دهند^۶ اگرچه از نزدیکان بود^۷
 فرق میان نوشته بادشاه و دگر مردم اینست *

حکایت

گویند زنی از نشاپور بتظلم به غزنین رفت^۸ و پیش
 محمود گله کرد؛ و گفت "عامل نشاپور ضیاعی از من
 بسته است و در تصرف خویش آورده" نامه دادند که این
 زن را ضیاع وی باز ده؛ این عامل مگر آن ضیاع را هجتی
 داشت - گفت "این ضیاع از نیست - حالش بدرگاه باز
 نمایم" بار دیگر این زن بتظلم رفت - غلامی فرستادند -
 و عامل را از نشاپور بغزنین بردند - چون بدرگاه سلطان
 رسید - بفرمود که اررا هزار چوب برادر سرای بزنند - عامل
 هجست عرض می کرد؛ و پانصد شفیع می آورد و آن

هزار چوب با هزار دینار نشاپوری می خرید ؛ هیچ فائده نداشت - تا هزار چوب بخورد - گفتند ” اگرچه این ضیاع ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی - و بعد از آن حال باز ننمودی - تا آنچه واجب بودی بفرمودندی “ و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهره تجارز و تمرّ و تعدی فرمان نبود - هر چیز که تعلق پادشاه دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید :- چون مالش دادن ، و گردن زدن ، و دست و پای بریدن ، و خادم کردن ، و مثل این ؛ اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریده خویش او را مالش باید داد تا دیگران خوشتن را بشناسند و عبرت گیرند .

حکایت

چنین گویند که ملک پرریز روم ، وزیر خود بهرام چربین را در ابتدا سخت نیکو می داشت چنانکه یکساعت بی او نبود ، و در شکار و شراب و خلوت جدا نداشتی ، و این بهرام چربین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا ، مگر

روزی ملک پرویز را عمال هراة و سرخس سیصد شتر سرخ
 مری آوردند . و هر یکی خرراری بار از حوایم و متاع
 بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چربین بردند تا برگ
 مطبخ فراخ بود . دیگر روز پرویز را خبر آوردند که درش بهرام
 غلام خویش را فرو کشید و بیست چوب بزد . پرویز را
 خشم آمد بفرمود که بهرام را حاضر کنند . چون بهرام بیامد
 بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند . گفت - " ای
 بهرام هر چه ازین تیغها بهترست جدا کن " - بهرام صد و
 پنجاه برگزید . پس گفت . " آنم خیارتر است ازین گزیدهها
 ده تیغ بیرون کن " . پس بهرام ده تیغ برگزید - پرویز گفت -
 " ازین ده تیغ در تیغ برگزین " - دو تیغ برگزید . گفت -
 " اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یک نیام بپارند . "
 بهرام گفت " ایها الملک - در تیغ در یک نیام نیکو نیاید . "
 ملک پرویز گفت - " در فرماینده در یک شهر چون نیکو آید " -
 بهرام چون این سخن بشنید - در وقت خدمت در جای
 آورد - بدانست که خطا کرده است - پرویز گفت . " اگر چه
 آنستی که ترا بر من حق خدمت است - و بر کشیده خویش را

نمی خوراهم که بفگنم - این گناه از تو نگذاشتمی - این کار بما دست باز دار که خدای عزّوجلّ ما را بزمین دارر کرده است نه ترا - هر کرا دارری باشد حال آن بما بر باید داشت - تا آنچه واجب باشد در آن براستی بفرمایم - ر اگر بعد ازین از زیر دستی ر درم خریده گناهی پیدا آید ، نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه تادیب واجب آید بفرمایم ، تا هیچکس را بنا واجب نرسد . این بار ترا عفو کردم ، - بهرام جوین سپاه سالار او بود ، این خطاب با او رفت -

انتخاب از کیمیای سعادت

تالیف

حجة الاسلام امام ابو حامد محمد غزالی

(متوفی ' سده ۵۰۰ هـ)

فصل

اگر خواهی که خود را بشناسی ، بدانکه ترا آفریده اند
از در چیز : یکی این کالبدِ ظاهر که آن را تن گویند ، که
آن را بچشمِ ظاهر توان دید ؛ و یکی معنیِ باطن که آن را
نفس گویند ، و دل گویند ، و جان گویند ، و آن را به بصیرتِ
باطن توان شناخت ، و بچشمِ ظاهر نتوان دید . و ^{reality} حقیقتِ
آن ^{معنی باطن است} معنیِ باطن است ؛ و هر چه جز آنست ، همه تبع
و بست ، و لشکر و خدمت گار و بست و ما آن را نامِ دل
خواهیم نهاد ، و چون حدیثِ دل کنیم ، بدانکه آن حقیقتِ

آدمی را همی خواهیم ، که گاه آن را روح گیرند ، و گاه
 نفس ؛ و بدین دل نه آن گوشت پاره میخورایم ، که در
 سینه نهاده است ، از جانب چپ ، که آن را قدری نباشد ،
 که آن ستوران و مرده را نیز باشد ، و آن را بچشم ظاهر بتوان
 دید ، و هرچه آن را باین چشم توان دید ، ازین عالم باشد ،
 که آن را عالم شهادت گویند . و حقیقت دل ازین عالم
 نیست ، و بدین عالم ، غریب آمده است ، و براه گذرآمده
 است . و آن گوشت ظاهر مرکب و آلت ریست ، و همه
 اعضای تن آن لشکر اویند ، و بادشاه جمله تن ، اوست ؛
 و معرفت خدای تعالی و مشاهده جمال حضرت ری صفت
 ریست ، و تکلیف بر ریست (خطاب باری) و ثواب و
 عقاب او راست ؛ و سعادت و شقاوت اصلی ریاست . و تن
 اندرین همه تبع ریست ، و معرفت حقیقت ری و معرفت صفات
 ری کلید معرفت خدای تعالی است . جهد آن کن تا ریرا
 بشناسی ، که آن گوهر عزیزست ، و از جنس گوهر فرشتگان است
 و معدن اصلی ری حضرت الهیت است ، و از آنجا آمده است ،
 و بآنجا باز خواهد رفت ؛ و اینجا بغربت آمده است .

و بتجارت و حرائت آمده است. و پس ازین معنی این
تجارت و حرائت بشناسی انشاء الله تعالی عزّ و جلّ.

فصل

بدانکه معرفتِ حقیقتِ دل حاصل نیاید ، تا آنگاه که
هستی ری شناسی ؛ پس حقیقتِ ری بشناسی ، که
چه چیز است ؟ پس لشکر ری بشناسی ، پس علاقه ری
باین لشکر بشناسی ، پس صفت ری بشناسی ، که معرفت
حق تعالی ری را چون حاصل میشود ، و باین سعادتِ خویش
چون رسد ؟ و بدین هر یکی اشارتی کرده آید . اما هستی
ری ، ظاهرست که آدمی را در هستی خود هیچ شک نیست .
و هستی ری نه بدین کالبدِ ظاهرست ، که مرده را نیز
همین باشد ، و جان نباشد . و ما بدین دل حقیقتِ روح
میخواهیم ، و چون این روح نباشد تن مرداری باشد . و
اگر کسی چشم فراز کند ، و کالبدِ خویش را فراموش کند ،
و آسمان و زمین و هر چه آن را بچشم بتوان دید ، فراموش
کند ، هستی خود را بضرورت می شناسد ، و از خویشتر

با خبر بود ، اگر چه از کالبد و زمین و آسمان و هر چه در ویست بی خبر بود ؛ و چون کسی اندرین نیک تأمل کند ، چیزی از حقیقتِ آخرت بشناسد و بداند که را بود ، که کالبد از وی باز بستانند ، و وی بر جای باشد ، نیست نشده باشد .

فصل

بدانکه تن مملکتِ دلست ؛ و اندرین مملکت ، دل را لشکرهاست مختلف . ” وَمَا يَعْلَمُ جُلُودُ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ ” و دل را که آفریده اند ، برای آخرت آفریده اند ، و کار وی طلبِ سعادتست ، و سعادت او در معرفتِ خدای تعالی است ، عزّ و جلّ ، و معرفتِ خدای تعالی ویرا بمعرفتِ صنعِ خدای تعالی حاصل شود . و این از جمله عالمِ حسّ است ، و معرفتِ عجائبِ عالمِ وی را از راهِ حواس حاصل آید ، و این حواس را قوام بکالبدست ، پس معرفتِ صیدِ ریست ، و حواسِ دامِ ریست ، و کالبدِ مرکبِ وی و حمّالِ دامِ ریست ، پس ویرا بکالبدِ بدین سبب حاجت افتاد

و کالبدِ ری مُرکّب است از آب و خاک و حرارت و رطوبت
و بدین سبب ضعیف است، و اندر خطرِ هلاک است؛ از
دورن بسبب گرمگی و تشنگی، و از بیرون بسبب آتش
و آب، و سببِ قصدِ دشمنان و ددگان و غیر آن، پس ری را
بسبب گرمگی و تشنگی به طعام و شراب حاجت افتاد،
و بدین سبب او را بدو لشکر حاجت برد: یکی ظاهر،
چون دست و پا و دندان و دهان و معده؛ و یکی باطن،
چون شهرتِ طعام و شراب، و ویرا بسبب دفعِ دشمنان بیرونی
بدو لشکر حاجت افتاد: یکی ظاهر، چون دست و پای
و سلاح؛ و دیگر باطن، چون خشم و شهرت، و چون ممکن
نبود، که چیزها که نه بیند طلب کردن، و دشمنی را که
نه بیند دفع کردن، ری را باذراکات حاجت افتاد؛ بعضی
ظاهر، و آن پنجم حواس است، چون چشم و بینی و گوش
و ذوق و لمس؛ و بعضی باطن، و آن نیز پنجم است، و منزل
گاه آن دماغ؛ چون قوّتِ خیال و قوّتِ تفکر و قوّتِ حفظ و قوّتِ تذکّر
و قوّتِ تروّم، و هر یکی را ازین قوّتها کاریست خاص، و اگر بیکی
خلل شود کارِ آدمی بخلل شود در دین و دنیا، و جمله این

لشکر ظاهر و باطن، همه بفرمان دل اند، و از امیر و پادشاه همه است. چون زبان را فرمان دهد بگوید، و چون دست را فرمان دهد بگیرد، و چون پای را فرمان دهد برود، و چون چشم را فرمان دهد بینگرد، و چون قوت تفکر را فرمان دهد بیندیشد، و همه را بطوع و طبع، فرمانبرداری کرده اند تا تن را نگاه دارد، چندانکه زاد خویش را برگیرد، میدر خود حاصل کند، و تجارت آخرت تمام کند، و تخم سعادت خویش بیفشاند. و طاعت داشتن این لشکر دل را، بطاعت داشتن فرشتگان مانند حق تعالی را، که خلاف نتوانند کرد در هیچ فرمان، بلکه بطوع و رغبت فرمان بردار باشد.

فصل

شناختن تفصیل لشکر دل دراز ست، و آنچه مقصود است ترا بمثالی معلوم شود. بدانکه تن چون شهرست، و دست و پای و اعضاء چون پیشه دران شهر اند، و شهوت چون عامل خراج ست، و غضب چون شعبه شهرست، و دل بادشاه شهرست، و عقل وزیر بادشاه است. و بادشاه را با این همه حاجت ست.

تا مملکت راست کند. و لیکن شهوت که عامل خراج است،
 و دروغ زن، و فضل، و تخلیط گریست؛ و هرچه وزیر عقل
 گوید بمخالفت از بیرون آید، و همیشه خواهران آن باشند که
 هرچه در مملکت مال است، همه ببهانه خراج بستانند. و این
 غضب که شکنجه است، شریر و سخت و تند و تیز است،
 و همه کشتن و شکستن درست دارد. و همچنانکه پادشاه شهر
 مشورت همه با وزیر کند، و عامل دروغ زن، مُطمع را مایلیده
 دارد، و هرچه او برخلاف وزیر گوید نشنود، و شکنجه را برو
 مسلط کند، تا او را از فضولی باز دارد؛ و شکنجه را نیز گرفته
 و شکسته دارد، تا پائی از حد خویش بیرون نهد؛ چون
 چنین کند، کار مملکت نظام بود، همچنین پادشاه دل چون
 کار باشارت وزیر عقل کند، و شهوت و غضب را زیر دست
 و فرمان عقل دارد، و عقل را مستحق ایشان نگرداند، کار
 مملکت تن راست بود، و راه سعادت رفتن، و رسیدن بعصرت
 الهیست بر وی بریده نشود. اگر عقل را اسیر شهوت و غضب
 گرداند، مملکت ویران شود، و پادشاه بد بخت گردد، و
 هلاک شود.

فصل

ازین جمله که رفت دانستی ، که شهوت و غضب را برای
 طعام و شراب و نگاه داشتن تن آفریده اند ، پس این هر دو خادم
 تن اند ؛ و طعام و شراب علفِ تن است ، و تن را برای
 حمالیِ حواس آفریده اند ، پس تن خادمِ حواس ست ؛ و
 حواس را برای جاسوسیِ عقل آفریده اند ، تا دامِ ری باشد ، که
 بوی عجائب صنعِ خدای تعالی بداند ، پس حواس خادمِ
 عقل اند ؛ و عقل را برای دل آفریده اند ، تا شمع و چراغِ
 ری باشد ، که بنورِ ری حضرت الوهیت را بیند ، که
 بهشتِ ری آنست ، پس عقل خادمِ دل است ؛ و دل را
 برای نظارهٔ جمالِ حضرت الهی آفریده اند ، پس چون باین
 مشغول باشد بنده و خادمِ درگاهِ آلهیت ست ؛ و آنچه
 حق تعالی گفت -

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ^۱ معنی ری
 این ست . پس دل را آفریده اند ، و این مملکت و لشکر
 بوی داده اند ، و این مرکبِ تن را بوی سپرده اند ، تا

از عالم خاک سفری کند باعلی علیین . اگر خواهد که
 حق این نعمت بگذارد ، و شرط بندگی بجای آرد ، باید
 که بادشاه وار بر صدر مملکت بنشیند ، و حضرت الهی را
 قبله و مقصود سازد ، و از آخرت رطن و قرارگاه سازد ،
 و از دنیا منزل ، و از تن مُرکب ، و از دست و پا و
 اعضاء خدمت گاران ، و از عقل وزیر ، و از شهرت حافظ
 مال ، و از غضب شکنه ، و از حراس جاسوسان سازد ؛ و
 هر یکی را بعالم دیگر موکل کند تا اخبار آن عالم جمع کند ؛
 و از قوت خیال که در پیش دماغ است ، صاحب برید سازد ،
 تا جاسوسان جمله اخبار نزد او جمع کنند ؛ و از قوت حفظ که
 در آخر دماغ است خریطه دار سازد ، تا رقعۀ این اخبار از
 دست صاحب برید می ستاند و نگاه می دارد ، و بوقت
 خود بر وزیر عقل عرضه میکند ؛ و وزیر بر وفق آن اخبار که
 از مملکت بوی می رسد ، تدبیر مملکت و تدبیر سفر بادشاه می
 کند . چون بیند که یکی از لشکر ، چون شهرت و غضب و غیر
 آن ، باغی شده بر بادشاه ، و پای از اطاعت او بیرون
 نهاده ، و راه بر وی بخواهد زد ، تدبیر آن کند که بجهاد

او مشغول شود، وی را بسوی صلاح باز آورد، و قصد کشتن او نکند، که مملکت بی ایشان راست نیاید؛ بلکه تدبیر آن کند که ایشان را بعد اطاعت آورد، تا در سفری که پیش دارد، یار باشند نه خصم، و رفیق باشند نه دزد و نه راه زن؛ چون چنین کند سعید باشد، و حق نعمت گذارده باشد، و خلعت این خدمت برقت خود بیابد؛ و اگر بخلاف این کند و بموافقت راهزنان و دشمنان، که باغی گشته اند برخیزد، کافر نعمت باشد و شقی گردد و نکال و عقربت آن بیابد.

فصل

بدانکه دل آدمی را با هر یکی ازین لشکر که در درون ویست علامتی است، و او را از هر یکی صفتی و خلقی پدید آید. بعضی ازان اخلاق بد باشد که او را هلاک کند، و بعضی نیکو باشد که او را بسعادت رساند. و جمله آن اخلاق اگرچه بسیارست، اما چهار جنس اند: اخلاق بهایم، و اخلاق سباع، و اخلاق شیاطین، و اخلاق ملائک. چه

بسبب آنکه در ری شهرت و آرز نهاده اند، کار بهایم کند،
 چون شوره و پر خوردن و جماع کردن؛ و بسبب آنکه در ری
 خشم نهاده اند، کار سگ و شیر و گرگ کند، چون زدن
 و کشتن، و در خلق افتادن بدست و زبان؛ و بسبب آنکه
 در ری مکر و حيله و تلبیس، و فتنه انگیزتن میان خلق
 نهاده اند، کار دیوان کند؛ و بسبب آنکه در ری عقل نهاده اند،
 کار ملائک کنند، چون درست داشتن علم و صلاح، و پرهیز
 کردن از کار زشت، و صلاح جستن میان خلق، و عزیز و بزرگ
 داشتن خود را از کارهای خسیس، و شاد بودن بمعرفت حق تعالی
 در کارها، و عیب داشتن از جهل و نادانی، و بحقیقت
 گرگی در سرشت آدمی چهار چیز است: سگی، و خوکگی،
 و دیوگی، و ملکی، که سگ فکوهیده و مذموم است، نه برای
 صورت و دست و پای و پوست بودن، بلکه برای صفتی که در وی
 است، که در مردم افتد؛ و خوک نیز نه بسبب صورت مذموم
 است بلکه بسبب معنی شوره و آرز و حرص بر چیزهای پلید و زشت،
 و حقیقت روح سگی و خوکگی این معنی است، و در آدمی همین است؛
 و همچنین حقیقت شیطانگی و ملکی این معنی است که گفته اند.

و آدمی را فرموده اند که بنور عقل که از آثار و انوار
فرشتگان است تبلیس و مکر شیطان کشف میکنی تا او رسوا شود
و بهیچ فتنه نتواند انگیزد ، چنانکه رسول الله صلی الله
علیه سلام فرمود که " هر آدمی را شیطانی است ، و مرا نیز است " .
لیکن خدای تعالی مرا بر وی نصرت داد ، تا او مقهور من
گشت ، مرا بهیچ شر نتواند فرمود ، " و نیز وی را فرموده اند
که " این خنزیر حرص و شهوت را و کلب غضب را بادب و
زیر دست عقل دار تا جز بفرومان او نخیزند ، و نشینند " .
اگر چنین کند ، او را ازین اخلاق و صفات نیکو حاصل
شود ، که آن تنعم سعادت او گردد ؛ و اگر بر خلاف این
کند و کمر خدمت ایشان بر بندد ، در وی اخلاق بد
پدید آید که آن تنعم شقاوت او گردد ؛ و اگر او را حال خود
در خواب ، یا در بیداری بمثال کشف کنند ، خود را
بینند کمر خدمت بسته پیش سگی یا خوک یا دیوی ، و
کسیکه مسلمانی را اسیر گرداند در دست کافری ، معلوم است
که حال وی چه باشد ، پس آنکه فرشته را در دست سگ
و خوک و دیوا سیر کند حال وی فاحش تر بود ، و بیشتر خلق اگر

انصاف دهند ، و حساب بگیرند ، شب و روز کمرب خدمت بسته اند در مرادِ هوایِ نفسِ خود ؛ و حال ایشان بحقیقت این است ، اگرچه بصورت آدمی می مانند . و فردا در قیامت ، این معنی اشکارا شود ، و صورت بزرگ معنی باشد ، تا آنکس را که شهرت و از بر وی غالب بود ، بر صورتِ خوک بینند ، و آن کس را که خشم بر وی غالب بود ، بر صورتِ سگ یا گرگ بینند . و برای این ست که کسیکه گرگی بخواب بیند ، تعبیر آن مرد ظالم باشد و اگر خوکی بیند تعبیر آن مرد پلید باشد ، برای آنکه خواب نمودار مرگ ست ، بآن قدر که بسبب خواب ازین عالم دورتر شد ، صورت تبع معنی شد ، تا هر کس را بآن صورت بینند که باطن چنانست و این سر بزرگست که این کتاب شرح آن را احتمال نه کند .

پیدا کردن شرائط مرید در ابتدای مسجدهدت و چگونگی.

رفتن راه دین برپااست

بدانکه هر که بحق نرسید ، از آن بود که راه نرفت ، و هر که راه نرفت ، از آن بود که طلب نکرده ، و هر که

طلب نکرد از آن بود که ندانست ، و ایمان او تمام نبود ؛
 چه هر که بداند که دنیا منغص است و روزی چند ، و
 آخرت صافی و جاوید است ، ارادت و طلب زاد آخرت در وی
 پیدا شود ، و پروری پس دشوار نبود ، که چیزی حقیر
 در عوض چیزی نفیس دهد ، که امروز کوزه سفالین گذاشتن
 تا فردا کوزه زرین بستاند ، پس دشوار نبود . پس سبب
 این همه ضعف ایمان است ، و سبب ضعف ایمان کم شدن
 رهبرانست ، که دلیل و راه پر دین علمای پرهیزگار
 اند ، و این کم است . چون راه بر و دلیل نیست
 راه خالی مانده است ، و خلق از سعادت خود باز مانده اند .
 و از علما آنچه مانده اند ، دوستی دنیا بر ایشان غالب شده ؛
 و چون ایشان در طلب دنیا باشند ، خلق را از دنیا چون
 بآخرت خوانند و راه دنیا جز ضد راه آخرت نیست ، که دنیا
 و آخرت ، چون مشرق و مغرب هست ، که بهر کدام نزدیک
 میشود ، از دیگری دور می افتد . پس اگر کسی را ارادت
 حق پدید آید ، از آن جمله باشد که حق تعالی میگوید
 رَمَنْ أَرَادَ الْآخِرَةَ رَسَعَى لَهَا سَعْيَهَا - باید که بداند که این

میگوید: "سَعَى لَهَا سَعِيهَا" چیست این سعی؟ بدانکه آن سعی رفتنِ راه است، و رزنده را در اول مرتبه چند شرائط است، که از پیشش بجای باید آورد، آنگاه دستبازی ده بآن اعتصام باید کرد، آنگاه حصنی و حصارى که پناه بآن باید برد. اما شرط اول آن ست که حجاب میان خود و 'حق' بردارد، تا از آن قوم نباشد که خدای تعالی می‌گیرد: وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًا. و حجاب چهار است: مال، رجاه، و تقلید، و معصیت. اما مال حجاب ست که دل مشغول میدهد، و راه نتوان رفت الاً بدلی فارغ. پس باید که مال از پیش بر گیرد مگر مقدار حاجت که دران مشغله نباشد. و اگر کسی باشد که هیچ ندارد راه از زودتر انجام گیرد. اما حجاب رجاه و حشمت بآن برخیزد که بگریزد، و جای رود که او را نشناسد، که چون نامدار بود، همیشه بخلایق و لذت اقبال خلق مشغول باشد؛ و هر که از خلق لذت یابد بحق نرسد. اما تقلید حجاب است، که چون مذهب کسی اعتقاد کرد، بر سبیل جمل سخنی شنید، هیچ

چیز دیگر را در دل از جای نماند . بایست که آن همه
 فراموش کند . و بمعنی لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ایمان آورد ، و
 تحقیق آن از خود طالب کند . و تحقیق آن بودن ، که
 او را هیچ معبود نماند که وی را طاعت دارد جز حق تعالی
 و هر که هوا بر وی غالب بود ، هوا معبود او بود .
 چون این حال حقیقت شود ، بایست که کشف کارها از مجاهدت
 جوید ، نه از مجادلت . اما معصیت حجاب مهین است که
 هر که بر معصیتی مصر باشد ، دل او تاریک بود ، حق او را
 چکونه منکشف شود ، خاصه قوت حرام ، که آن اثر که قوت
 حلال در نور دل کند ، هیچ چیز نکند ، و اصل آن است
 که از لقمه حرام حذر کند ، و جز قوت حلال نخورد . و
 هر که خواهد که اسرار دین و شریعت او را مکشوف شود ،
 پیش از آنکه ظاهر شرع و همه معاملات بجای آورد ، همچون کسی بود
 که خواهد که تفسیر قرآن بخواند پیش از آنکه تازی بیاموزد .
 و چون این حسابها برگرفت ، مثل از چهرن کسی
 بود که طهارت و شایسته نماز گشت . اکنون او را بامام حاجت
 بود " که با او اقتدا کند . و آن پیرست ، چه بی پیر راه

رفتن راست نیاید، که راه پوشیده است و راههای شیطان
 بسراه حق آمیخته است، و راه حق یکی است، و راه باطل
 هزار، چگونه ممکن گردد بی دلیل راه بردن؟ چون پیر
 بدست آورد، باید که کار خود جمله بار گزارد، و تصرف
 خود در باقی کند، و بداند که منفعت او در خطای پیر
 بیشتر بود که در صواب خود و هرچه شود از پیر که رجه
 آن نداند، باید که از قصه خضر و موسی علیهما السلام یاد
 آورد، که آن حکایت برای پیر و مرید است، که مشایخ
 چیزها دانسته باشند که بعقل فراسر آن نتوان رسید. در
 روزگار جالینوس یکی را انگشت راست درد گرفت، و طبیبان
 ناقص دارو بر انگشت می نهادند و هیچ سود نداشت،
 جالینوس دارو بر کتف چپ او نهاد، گفتند این چه
 ابلهی است؟ درد این جا، و دارو آنجا چه سود دارد؛
 انگشت به شد. و سبب آن بود که دانسته بود که خلل در
 اصل عصب افتاده است، و دانسته بود که اعصاب از دماغ و
 پشت آید، و آنچه از چپ خیزد به جانب راست آید و
 آنچه از جانب راست خیزد به جانب چپ آید. و مقصود ازین مثال

آنست تا بداند که مرید را در باطن خود هیچ تصرف
نباید.

از خواجه بوعلی فارمدی می شنیدم که گفت "یکبار
شیم ابوالقاسم گرگانی را خوابی حکایت کردم، با من خشم
گرفت و یک ماه با من سخن نگفت، و هیچ سبب نمی دانستم.
تا آنگاه که گفت: که دران حکایت خواب چنین گفתי که
'تو که شیخی، در خواب با من سخنی گفتی، و در خواب
من گفتم که 'چرا' گفت 'اگر در باطن تو 'چرا' را
جای نبودی، در خواب بر زبان تو نرفتی.' پس کار به
پیر تفویض کرد. اول کار پیر از را در حصار کند، که افات
گرد او نه گردد. و آن حصار چهار دیوار دارد: یکی خلوت
و یکی خاموشی، و یکی گرسنگی، و یکی بیخوابی، چه
گرسنگی راه شیطان بسته دارد، و بیخوابی دل را زرد
گرداند، و خاموشی پراگندگی حدیث از دل باز دارد، و
خلوت ظلمت خلق از وی بگرداند، و راه چشم و گوش
بسته کند. سهل تستری میگوید که ابدالان که ابدال
شدند، بهزلت و گرسنگی و خاموشی و بیخوابی شدند.

و چون از راه مشغله بیرون برخاست ، اکنون راه رفتن
 گیرد ، اول راه آن بود که عقبات راه پیشتر بریدن گیرد . و
 عقبات راه صفات مذموم است در دل ، و آن بیخ آن
 هزارهست که ازان باید گریخت ، چون شره مال و جاه ، و
 شره تذمم و تکبر و ریا و غیر آن ، تا ماده مشغله از باطن
 قطع کند ، و دل خالی شود . و باشد که کسی که ازین
 همه خالی باشد ، و بیک چیز بیش آلوده نباشد ، جهد
 قطع آن کند بطریقی که شیخ صواب بیند ، و با او لائق
 داند ، که این باحوال بگردد . اکنون چون زمینی خالی کرد ،
 تخم پاشیدن گیرد ، و تخم ذکر حق تعالی است . چون از
 غیر حق تعالی خالی شد در زاریه بنشیند ، و الله الله
 می گوید ، بردرام ، بدل و زبان ، تا آنگاه که بزبان خاموش
 شود ، و بدل می گوید ، آنگاه دل نیز از گفتن بایستد ، و
 معنی این کلمه بر دل غالب شود ، و آن معنی که دران
 حرف نبود ، و تازی و فارسی نبود ، که گفتن بدل هم
 حدیث بود ، و حدیث غلاف و پوست آن تخم است ، نه
 عین تخم آن ، پس آن معنی باید که در دل متمکن و

مستولی شود، چنانکه تکلفی نباید کرد که دل بدان دارد.^۱
 بلکه چنان عاشق شود که دل بتکلف ازان باز نتوان شدن.
 شبلی با مرید خرد 'حصری' گفت که "اگر از جمعه تا
 جمعه که بنزدیک من آئی، جز حق تعالی بردل تو گذرد
 حرام بود بر تو نزدیک من آمدن." پس چون دل از خار
 و سوسپ دنیا خالی کرد، و این تخم بنهاد، هیچ چیز نماند
 که با اختیار تعلق دارد. و اختیار تا اینجا برد، و بعد ازین
 منتظر باشد، تا چه رود و چه پیدا آید؟ و غالب آن بود
 که این تخم ضائع نشود، که حق تعالی میفرماید، مَنْ كَانَ
 يَرْيُدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ، می گوید هر که در
 کار آخرت بود و تخم میپاشد ما او را زیادت ارزانی داریم.
 و درینجا احوال مریدان مختلف باشد. کس بود که او را
 در معنی این کلمه اشکال پدید آید، و خیالات باطل پیش
 آید، و کس بود که ازین رسته باشد. و لیکن جواهر ملائک
 و ارواح انبیا علیهم السلام او را بصورت‌های نیکو نمودن
 گیرند، چنانکه در خواب بود یا چشم باز کرده نیز آن
 می بیند؛ و بعد ازین احوال دیگر بود که شرح آن دراز است.

و در گفتنِ آن فائده نبود، که این راه رفتن است -
 نه راه گفتن، و هر کسی را چیزی دیگر پیش آید. و آنکه
 این راه خواهد رفت اولی تر آن بود، که از آن چیزی نه شنیده
 باشد، که انتظار آن دل او را مشغول دارد و حجاب گردد، و
 آن مقدر که تصرفِ علم را بآن راه است تا اینجا است. و از گفتن،
 مقصود آنست تا باین ایمان پدید آید، که بیشتر علما، این را منکر
 اند. و هر چه از تعلیم عادتِ درگشت، باور نکنند و الله اعلم.

صدق شنشم

آنکه در مقاماتِ دین، حقیقتِ آن از خرد طلب کند،
 و باوایل و ظواهرِ آن قناعت نکند، چون زهد و محبت
 و توکل و خوف و رجا و رضا و شوق، که هیچ مؤمن از
 اندکِ این احوال خالی نبود، و لیکن ضعیف بود؛ و آنکس
 که برین قوی باشد، آن صادق بود.

پس کسی را که ایمان وی بتمامی بود، او را صادق
 گفت، و مثلِ این آن بود که کسیکه از چیزی ترسد،
 لهانِ آن بود که می لرزد، و رزی زرد بود، و طعام و

شراب نتواند خورد، و بیقرار بود؛ اگر کسی چنین از خدای
 تعالی ترسد، گیرند این خوب صادق است؛ اما اگر گیرند
 که از معصیت می ترسم، و دست باز ندارد، او را کاذب
 خوانند. و در همه مقامات همچنین تفاوت بسیار است. پس
 هر که باین ششش معنی در همه صادق بود، آنکه بکمال
 بود او را صدیق گویند، و آنکه در بعضی ازین صادق
 بود، او را صدیق نگویند، و لکن درجه او بقدر صدق
 او بود و الله تعالی اعلم.

اصل ششم در محاسبه و مراقبه

بدانکه خدای تعالی میفرماید: "روز قیامت ترازوها
 راست نهیم، و بر هیچکس ظلم نکنیم" و هر که به
 مثقال یک حبه خیر کرده باشد یا شر، بیاریم و در
 ترازو نهیم، و حساب خلائیق را ما کفایتیم" -
 پس چون این وعده بداد، خلق را فرمود تا درین چهار
 حسنهات خود نظر کنند، و در خبرست که عاقل آن بود که او را چهار

ساعت باشد: ساعتی که حسابِ خود کند، و ساعتی که با حق
 تعالی مذاکرات کند، و ساعتی که تدبیرِ معاش کند، و
 ساعتی که بابتِ او را از دنیا مباح کرده اند بیاساید.
 عمر رضی الله عنه گفت: حَاسِبُوا أَنْفُسَكُمْ قَبْلَ أَنْ تُعَاسَبُوا.
 "حسابِ خود بکنید پیش از آنکه حساب شما کنند" و خدای
 تعالی می گوید: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا احْزِبُوا رِصَابًا
وَرَابِطُوا - احْزِبُوا - احْزِبُوا و با شهوت و نفسِ خود نیک
 بگوشید تا بهتر آید. و رَابِطُوا - پای بر جای بدارید
 درین جهان پس اهل بصیرت و بزرگان دین بشناختند که
 درین جهان به بازرگانی آمده اند، و معاملت ایشان با
 نفس است، و سود و زیان این معامله بهشت و دوزخ
 است، بلکه سعادت و شقاوت ابد است. پس نفسِ خود را
 بجای همباز خود بنهادند، و چنانکه با همباز اول شرط
 کنند، آنگاه او را گوش دارند، آنگاه حساب کنند، و اگر
 خیانت کرده باشد، عقوبت و عتاب کنند، ایشان نیز
 با نفسِ خود شش مقام نهادند: مشارطت، و مراقبت،
 و معاسبت، و معاقبت، و معاهدت، و معاتبه.

مقام اول در مشارطت

بدانکه همچنانکه همباز ، که مال بوی دهند ، یار راست در
 حصول ربح ، و لیکن باشد که خصم شود ، چون بخیانت
 رغبت کند ، و چنانکه با همباز اول شرط باید کرد ، و بر
 درام ، گوش باری باید داشت ، و آنگاه در حساب مکاس
 باید کرد ؛ نفس باین اولی تر ، که سود این معامله ابدی بود ،
 و سود معامله دنیا روزی چند ؛ و هر چه نماید ، نزد عاقل بیقدر
 بود ؛ بلکه گفته اند که شرمی که بماند ، بهتر از خیرمی که
 نماید . و چون هر نفسی از انفاس عمر ، گوهری نفیس است
 که ازان گنجی توان نهاد ، دران مکاس و حساب اولی تر
 پس عاقل آن بود که هر روز بعد از نماز بامداد یک
 ساعت این کار را دل فارغ کند ، و با نفسی خود بگوید
 که "مرا هیچ بضاعت نیست مگر عمر" هر نفس که رفت بدّل
 ندارد ، که انفاس معدودست در علم خدای تعالی ، و
 نیفزاید البتّه . و چون عمر گذشت تجارت نتواند کرد ،
 چه کار افزونست ، که روزگار تشکست ، و در آخرت که

روزگار فراخست ' کار نیست ' و امروز روزی توسست ' که خدای تعالی عمر داد ؛ و اگر اجل در رسیدی ' در آرزوی آن بودی ' که یک روز مهلت دهند تا کار خود راست کنی . اکنون این نعمت بدهد . زانهار ' ای نفس ' تا این سرمایه را بزرگ داری ضائع نکنی که نباید ' که فردا خود مهلت نبود و چیز حسرت نماند . امروز همان انگار ' که مرده بودی و در خواستی تا ترا یک روز دیگر مهلت دهند ' و دادند ؛ چه زیان باشد عظیم تر از آنکه رقت ضائع کنی ' و سعادت خود از آن حاصل نکنی . "

در خبرست که فردا هر روزی و شبی را که بیست و چهار ساعت است ' بیست و چهار خزینه پیش بنده نهند . یکی را در باز کنند ' پُر نور ببیند ' از حسنهائی که در آن ساعت کرده باشد ' چندان شادی و نشاط و راحت بدل آورسد . از آنکه ' اگر از آن شادی قسمت کنند بر اهل دوزخ ' از آتش دوزخ بی خبر شوند . و آن شادی از آن بود که داند که این انوار وسیله قبول ار خواهد شد نزد حق تعالی . و یک خزینه دیگر در باز کنند ' سیاه و مظلم و گندی

عظیم از آن می آید ، که همه بینی از آن بگیرند ، و آن ساعت معصیت باشد ؛ چندان هول و خصلت و تشریر بدل او رسد ، که اگر بر اهل بهشت قسمت کنند ، بهشت بر همه منقّص شود . و یکی دیگر در باز کنند فارغ ، نه ظلمت ، نه نور ؛ و آن ساعتی باشد که ضائع کرده باشد ؛ چندان حسرت و غبن بدل او رسد ، که کسی بر مملکتی عظیم و بر گنجی بزرگ قادر شود ، و بیهوده بگذارد ، تا ضائع شود . و همه عمری یک یک ساعت ، چندین بروی عرضه کنند پس گوید ” ای نفس اینچنین نیست و چهار خزانة در پیش تو بنهادند ، زینهار تا هیچ فارغ نگذاری ، که حسرت آنرا طاقت نیاری . ” و بزرگان چنین گفته اند که ” آن گیر که از تو عفو کنند ؛ نه ثواب و درجۀ نیکوکاران از تو فوت شود ، و تو در غبن آن بمانی ” پس باید که اعضای خود را جمله بار سپارد ، و گوید ” زینهار تا زبان نگاه داری ، و چشم نگاه داری ، و همچنین هفت اندام ” که این که گفته اند ’دروغ را هفت درست‘ و درهای آن این اعضای تست ؛ که از هر یکی از آن بدروغ

فوان شد . پس معاصی این اعضاها یاد آورد ، و تحذیر کند ،
 پس اوردادی و عباداتی که درین روز تواند کرد ، یاد آورد ،
 و بران تحذیر ص کند و عزم کند ؛ و نفس را بترساند که اگر
 خلاف کنی ترا عقوبت کنم ؛ چه هر چند نفس جموح و
 سرکش ست ، نیز پند پذیرست ، و ریاضت در آن اثر
 کند . و این همه محاسبه است که پیش از عمل باشد .
 و رسول صلی الله علیه و اله و سلم گفت : "زیرک آنست
 که حساب خود بکند ، و آن بکند که پس مرگ را شاید " و
 گفت "هر کاری که پیش آید ، بپندیش ؛ اگر راه است بگیر"
 و اگر بیراه است ازان دور باش " پس هر روز بامداد نفس را
 بچنین شرطی حاجت بود ، مگر کسیکه راست بایستاد ، آنگاه نیز
 هر روزی از کاری خالی نبود ، که دران نیز بشرط حاجت بود .

مقام دوم

مراقبت ست . و معنی مراقبت پاسبانی و نگاه داشتن
 بود . چنانکه بضاعت ، چون بشریک سپردند ، و شرط با او
 کردند ، باید که از وی غافل نگردند ، و گوش بوی میدارند ؛

نفس را نیز بگوش داشتن هر لحظه حاجت باشد، که اگر از آن غافل مانی، باز سر طبع خرد شود از کاهلی با شهرت راندن، و اصل مراقبت آنست که بداند که خدای تعالی بروی مَطَّاع است، در هر چه می کند ری اندیشد، و خالق ظاهر ارمی بینند، و حق تعالی ظاهر و باطن ارمی بینند. هر که این بشناخت، و این معرفت بر دل او غالب گشت، ظاهر و باطن او بادب شود چه اگر باین ایمان ندارد کافرست؛ و اگر دارد، دلیلی عظیم است مخالفت کردن. و حق تعالی گفت: "اَلَمْ یَعْلَمُ بَانَ اللّٰهُ یَرِیْ نَمِیْ دَانِیْ کَهِ خَدَایِ تَعَالِیْ تَرَا مِیْ بَیْنَد؟" و آن حبشی که با رسول صلی الله علیه و سلم گفت: "گناه بسیار دارم؛ مرا توبه باشد یا نه؟" گفت: "باشد" گفت: "دران وقت که می کردم ارمی دید؟" گفت: "می دید" گفت: آه! و یک نعره بزد و جان بداد. و گفت: رسول الله صلی الله علیه و سلم: "خدای را چنان پرست که تو را را می بینی؛ اگر تو او را نمی بینی، او ترا می بیند." یکی را از پیران، مریدی بود، و او را از دیگران مراعات بیش می کرد، و دیگر مریدان را غیرت آمد؛

هر مریدی را مرغی داد و گفت " این را بکش جاییکه
 هیچ کس نه بیند " هر یکی جای خالی رفتند و بکشند ،
 آن مرید مرغ زنده باز آورد . گفت " چرا نکشتی ؟ " گفت
 " جای نیافتیم که کس نه بیند " که او همه جای می بیند ،
 پس ' درجه ' از باین معلوم گردانید دیگرانرا که
 او همیشه در مشاهده است ' و بکسی دیگر التفات نمی
 کند " و چون زلیخا یوسف را بخود دعوت کرد ' اول برخاست
 و آن پست را که بخدائی میداشت ' روی بپوشید ' یوسف
 علیه السلام گفت " تو از سنگی شرم داری ' و من از آفریدگار
 هفت آسمان و زمین که می بیند ' شرم ندارم ؟ " یکی جنید را
 گفت " چشم را نگاه نمی توانم داشت ' بچه نگاه دارم ؟ " گفت
 " بآنکه بدانی که نظر حق تعالی بتو بیشترست از نظر تو بآن " .
 در خبرست که حق تعالی گفت " بهشت عدن
 کسانی را ست ' که چون قصد معصیتی کنند از عظمی من
 یاد آورند ' و شرم دارند و باز ایستند . " عهد اله بن
 دینار گوید : که " با عمر خطاب رضی الله عنه در راه مکه
 بودم ' جای فرود آمدیم ' غلامی شبان ' گوسفندان از

کره فرزد آورد. عمر گفت: 'یکی بمن فروش' گفت: من
 بنده ام، و این مالک من نیست، گفت: "خواجه را
 بگوئی که گرگ ببرد" او چه دانست؟ گفت: "آخر خدای
 تعالی داند اگرچه او نداند". عمر رضی الله عنه
 بگریست و خواجه او را طلب کرد و او را بخريد و آزاد کرد و
 گفت: "این سخن ترا درین جهان آزاد کرد" و دران جهان
 نیز آزاد کند.

فصل

بدانکه مراقبت بر دو وجه است، یکی مراقبهٔ مدیقان
 است، که دل ایشان بعظمت خدای تعالی مستغرق باشد،
 و در هیبت او شکسته بود، و دران جای التفات بغیر از
 نبود، و این مراقبت کوتاه بود که دل راست بایستاد،
 و حواجز خود تبع بود، راز مباحثات باز ماند، بمعاصی
 چون پردازد، او را بلندبهر و حیلان حاجت نبود، تا حواجز
 نگاه دارد؛ و این آن بود که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
 گفت: مَنْ أَصْبَحَ وَهُوَ مُسَوِّمٌ هُمْ وَأَحَدٌ كَفَّاهُ اللَّهُ هُمُومَ الدُّنْيَا

وَالْآخِرَةُ یعنی هر که بامداد یک همت خیزد، همه گارهای او
کفایت کنند و کس باشد که درین مستغرق چنان شود، که بیا او
سخن گوی نشنود، و کسی پیش او رود و اگر چه چشم باز دارد، نه
ببیند -

عبد الواحد بن زید را گفتند "هیچ کس را دانی که او از
خاق مشغول شده باشد، بحال خود؟" گفت "یکی را دانم که
این ساعت در آید، عتیبة الغلام در آمد، گفت "در راه کرا
دیدنی؟" گفت "هیچ کس را ندیدم." و راه او در بازار بود،
و یحیی بن زکریا علیه السلام بر زنی بگذشت، دست بر روی
زنی در بر روی در افتاد، گفتند چرا چنین کردی؟ گفت
"پنداشتم که دیوار است" و یکی گفت "بر قومی
بگذشتم که تیرمی انداختند، و یکی درتر از ایشان
نشسته بود، خراستم که باری سخن گریم - گفت "ذکر خدا
اولی تر از سخن گفتن" گفتیم "تو تنهایی؟" گفت "نه که
خدای تعالی دو فرشته با من اند،" گفتیم "ازین قوم سبق
که برتر؟" گفت "آنکه خدای او را بیامرزید" گفتیم "راه از
کدام جانب است؟" روی سوی آسمان کرد، و برخاست، و

و برفت و گفت "بار خدایا، بیشترین خلق تو شاعیل اند از تو".

شبلی در پیش نوری شد، او را دید بمراقبه نشسته ساکن، که بر تن وی موی حرکت نمیکرد، گفت "این مراقبه باین نکرئی از که آمرختی؟" گفت "از گربه" که او را بر سر سوراخ موش دیدم بر انتظار وی بسیار ساکن تر ازین بود". و عبد الله خفیف گوید که "مرا نشان دادند که در "صُور" پیروی و جوانی بمراقبه نشسته اند پردرام، آنجا شدم در شخص را دیدم روی بمقبله نشسته، سه بار سلام کردم جواب ندادند، گفتم 'بخدای بر شما که سلام را جواب دهید' جوان سر بر آورد و گفت 'یا ابن خفیف دنیا اند که هست' و ازان اندک اندکی بیش نمانده است، ازین اندک نصیب؟ بسیار بستان؟ یا ابن خفیف نهار فارغی؟ که بسلام ما می پردازی؟ این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم، گرسنگی و تشنگی فراموش کردم؟ و همگی من ایشان فرو گرفتند. بایستادم و با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بکردم، و گفتم مرا پندی دهید، گفت 'یا ابن خفیف

ما اهل مصیبتیم، ما را زبان پند نبود، سه روز آنجا بایستادم،
 که هیچ یک نه چیزی خوردیم و نه بختیم. پس با خود
 گفتم 'سوگند بر ایشان نهم تا مرا پندی دهند'. همان جوان
 سر بر آورد و گفت 'صعبت کسی طلب کن که دیدار او
 ترا از خدای تعالی یاد دهد' و هیبت او در دل تو افتد
 و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار'. اینست
 حال و درجه مراقبت صدیقان که همگی ایشان بحق مستغرق
 بود. درجه دوم 'مراقبت پارسایان و اصحاب الیمین است. و
 این کسانی باشند که دانند که خدای تعالی بر ایشان مطلع
 است و از وی شرم میدارند، لکن در عظمت و جلال او
 مدهرش و مستغرق نشده باشند؛ بلکه از خود و از احوال
 عالم با خبر باشند. و مثل این چنان بود که کسی تنها
 کاری میکند، یا خود را برهنه دارد، کودکی در آید، از
 وی شرم دارد، با اختیار خود را بپوشد. و مثل آن دیگر
 چنان باشد که ناگاه بادشاهی باز رسد، که او را بیخود از
 جای بر دارد و مدهرش شود از هیبت. پس کسیکه درین
 درجه بود او را احوال و خوار و حرکت خود همه مراقبه باید

کرده، و در هر کاری که خواهد کرد، او را دو نظر بود. نظر
 اول پیش از آنکه بکند، بلکه اول خاطر که در دل
 آید گوش دارد، و همیشه دل را مراقبه می کند، تا
 در آن چه اندیشه پدید می آید، و آن اندیشه که پدید
 آید نگاه کند؛ اگر خدای راست، تمام کند؛ و اگر در
 هوای نفس ست باز ایستد، و از خدای تعالی شرم دارد،
 و خود را ملامت کند، که چرا این رغبت در وی پدید
 آمد، و فضااحت و عاقبت آن بر خود تسکین کند. و
 در ابتدای همه اندیشهها، این مراقبت فریضه است؛ که در
 خبرست که در هر حرکتی و سکنتی، که بنده با اختیار
 کند، سه دیوان در پیش او نهند، یکی 'که چرا' و
 دیگری 'که چون' و سه دیگر 'که کرا'. معنی اول، که
 چرا، آن بود که گویند، این یز تو بود که برای خدای
 بکنی، یا بشهوت نفس و موافقت شیطان کردی؛ اگر
 ازین سلامت یابد، و بر وی بوده باشد خدای را، گویند
 'چون' یعنی که چون کردی، که هر حقی را شرطی و
 ادبی و علمی ست؛ آنکه کردی چنان کردی که بشرط علم

بود. یا بجهل آسان گرفتگی؛ اگر ازین سلامت یابد، ر
 بشرط کرده باشد، گویند 'کرا' یعنی که بر تو واجب
 بود، که باخلاص کنی و خدای را کنی و بس؛ برای از
 کردی تا جزا یابی، یا برینا کردی تا مُزد ازان کس
 طلب کنی، یا به نصیب دنیا کردی تا مُزدت نیفتد.
 اگر برای دیگری کردی در مُقت و عقربت افتادی»

انتخاب از نزهة القلوب

مؤلفه

حمد الله مستوفی قزوینی

(تالیف سنه ۷۴۰ هـ)

بغداد

از اقلیم سیم است، و امّ البلاد عراق عرب، و شهر
اسلامی است، و بر طرف دجله افتاده است؛ در زمان
اکاسره بر آن زمین، بطرف غربی، دیهی کرخ، نام بود.
شاپور ذوالاکتاف ساخته؛ و بطرف شرقی، دیهی 'ساباط'
نام از توابع نهر روان، و کسری انوشروان، خفف الله عنه،
بر صکاری آن دیه باغی ساخته بود، و باغ داد نام کرده؛
بغداد اسم علم آن شد؛ و عرب آنرا 'مدینه السلام' خوانند،
و عجم 'زررا' گویند. امیر المؤمنین المنصور بالله ابو جعفر

عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضعم' که دوم خلیفه عباسی بود و به "ابردوانیق" مشهور، در سنه خمس و اربعین مایه بنا کرد، و بر جانب غربی عمارت بیشتر ساخته؛ طالع آغاز عمارت آن برج قوس پسرش، المهدی بالله محمد بن عبد الله رضع دار الخلافه باطرب شرقی آورد، و در آنجا عمارت بسیار کرد. و چون نوبت خلافت پسرش، هارون الرشید، رسید در اتمام آن سعی بلیغ نمود، و بمرتبه رسانید که طولش چهار فرسنگ و عرض یک فرسنگ و نیم، عمارت و احواش بود. و در عهد پسرش، المعتصم بالله محمد بن هارون الرشید رضعهما، جهت آنکه او را غلامان بسیار بودند، و بغدادیان از ایشان بزهمت بودند، دار الخلافه بسامره بردند، و آنجا عمارت عالیله ساختند؛ و بعد از او اولاد و احفادش، هفت خلیفه، واثق و متوکل، و منتصر، و مستعین، و معتز، و مهتدی، و معتمد، دار الخلافه آنجا داشتند، تا المعتض بالله احمد بن الامیر الموفق طلحه بن المتوکل علی الله، که شانزدهم خلیفه بود، دار الخلافه باز ببغداد آورد، و بعد از او تمامت خلفا متابعت او

کردند^۴ و دارُ الغلافه آنجا داشتند؛ و پسرش، المکتفی بالله
 علی بن المعتض دارُ الشاطیئة^۵ و جامع، طرف شرقی ساخت.
 و چون خلافت بمستظهر بالله احمد بن المقتدی رسید آنرا
 بارو و خندق باجر ساخت. دور بارو بطرف شرقیش که آنرا
 حرمین خوانند هجده هزار گام است، و چهار دروازه دارد:
 باب خراسان، و باب خلیج، و باب العصبه، و باب السوق
 السلطان، و محله^۶ است بطرف غربی که آنرا 'کرج' خوانند؛
 بارو از دروازه هزار گام است. و اکثر عمارت شهر از آجر
 است. و آب و هوا، از درست دارد، و بگرمی و نرمی
 مائل است^۷ و شمالش کشته^۸ و غریب و شهری را سازگار
 بود^۹ و با مزاج زنان سازگار تر بود و مرافق تر از مردان.
 و اکثر اوقات در آنجا ارزانی بود^{۱۰} و قحط و غلا از روی
 قدرت اتفاق افتد، و در آن وقت نیز نا یافت گلی
 نبود^{۱۱} اما گران باشد. میوههای آن، هر چه گرمسیری
 باشد^{۱۲} بسیار و نیکو است چون خرمای مختم^{۱۳} و خستروی^{۱۴}
 و نار دراجی^{۱۵} و اینگر مورقی مثل آن در دیگر جای نیست^{۱۶}
 اما آنچه سرد سیری باشد سخت نیک نمی آید، پنبه و غله

بود؛ و دیگر محبوبات بغایت نیکو می آید، چنانکه در اغلب اوقات یک من تخم بیست من ریع میدهد؛ و از این گونه نشور و نما در آنجا درخت گز چنان بزرگ میشود که دو سه باغ دور ستونش میباشد، و دوخت خرور چنان میگردد که مردی بر شاخش می نشیند و نمی شکند. شکار گاههای فراوان و نیکو دارد؛ و شکار بسیار، و زمین هموار، و علف خوار هاش ساز کار برد، و غله آن ملک را از قوت نشور و نما تا نگرانند، ریع نیکو ندهد، و بدین سبب چهار پایان آنجا نیک فریده باشند. آب دجله بر میان شهر میگردد، و از فرات، نهر عیسی، هم در شهر بدجله میپیوندد، و در زیر شهر بدو فرسنگی، آب نهر روان، با هر دو می پیوندد و بواسطه میرسد؛ و آب شط از کثرت زورقها تماشای کنان را خوش آید و مصرع

چو در شب ز انجم رو کهکشان

نماید، و عظیم خوش در نظر آید؛ اما بحقیقت آن خوشی به تهلکه غرق شدن نمی ارزد، آب چاهش تلخ و شور باشد و کمابیش پانزده گز فرور رود، و بجهت

ریختن و جامه شستن، بکار دارند. مردم آنجا سفید چهره،
 و خوب روی، و خوش خوی، و کم غم باشد؛ اما کسالت
 بر طبیعت ایشان غالب باشد، و پیوسته روزگار خود را
 بدوق میگذرانند. اغنیارا غایت تنعم کردن باسانی
 میسر گردد، و هرچه از اسباب تنعم طلبند مپا توان
 کرد، و فقرا را بفلسی چند قناعت نمودن کفاف حاصل
 بود. و اکثر مردم ایشان ضخیم البسته باشند، و ضخامت
 جثه ایشان بمرتبه که در زمان ارجایاتر سلطان، بفرمان
 او، خبازی را که در بازار نظامیه نشستی، وزن کردند،
 هفت صد و چهل رطلی بغدادی بود. زبان ایشان عربی
 معیّر است. و چون آن شهر مصر جامع است، از مسلمانان
 تمامت مذاهب در آنجا بسیار اند، اما غلو اهل سنه و
 شافعیه را است، و قوت جنابله را. و از اقوام دیگر ادیان
 هم اعداد بیشمارند. و در او مدارس و خانقاه بسیار
 است، منها نظامیه که ام المدارس است، و مستنصریه
 که خروشتترین عمارت آنجا است. گویند که از خواص
 بغداد است که تا غایت هیچ خلیفه و حاکم را آنجا وفات

نرسیده. بر ظاهر آن^۳ مشاهد و مزارات متبرکه بسیار است. بر جانب غربی مشهد حضرت امام موسی کاظم^۴ و نواده^۵ او حضرت امام محمد تقی الجواد^۶ رَضِیَهِمَا عَنْهُمَا است؛ و آن موضع اکنون شهرچهی است^۷ دورش شش هزار گام بود^۸ و مزارات ائمه و مشایخ و اولیا مثل احمد حنبل^۹ رَضِیَ عَنْهُ و ابراهیم ادhem^{۱۰} و جنید بغدادی^{۱۱} و سمری سقطی^{۱۲} و معروف کرخی^{۱۳} و شبلی^{۱۴} و حسین منصور حلاج^{۱۵} و حارث محاسبی^{۱۶} و احمد مسروق^{۱۷} و ابن محمد مرتعش^{۱۸} و ابو الحسن خُصری^{۱۹} و ابو یعقوب بریطی^{۲۰} صاحب رجه مذهب شافعی^{۲۱} رَضِیَ عَنْهُمْ و دیگر علما و مشایخ رحمهم الله؛ و در جانب شرقی^{۲۲} مشهد امام اعظم^{۲۳} ابو حنیفه^{۲۴} و در رُصافه که شهرچه بوده مزارات خلفای بنی عباس رَضِیَ عَنْهُمْ؛ و در شهر^{۲۵} مزار شیخ شهاب الدین سهروردی^{۲۶} و عبد القادر گیلانی^{۲۷}؛ و بر چهار فرسنگی^{۲۸} بر جانب شمال^{۲۹} مزارات شیخ مکارم^{۳۰} و شیخ سکران^{۳۱} و دیگر مشاهد است که شرح تمامت تطویری دارد. و از بغداد تا دیگر بلاد عراق عرب مسافت بر این موجب است: — انبار یازده فرسنگ؛ بصره^{۳۲}

هفتاد فرسنگ، تکریت، سی و دو فرسنگ؛ نهران، پنج
 فرسنگ؛ نعمانیه هشت فرسنگ؛ حله، هجده فرسنگ؛
 حدیثه، پنجاه و هشت فرسنگ؛ حلوان، سی و پنج فرسنگ؛
 سامره، بیست و دو فرسنگ؛ کوفه، بیست و چهار فرسنگ؛
 مداین، شش فرسنگ؛ جبل، ده فرسنگ؛ واسط، چهل
 فرسنگ. و درین وقت محصور دیوانی آنجا بسته‌جا مقدر
 است، و تقریباً هشتاد تومان میبایشد. و ولایت بغداد،
 هرچه در حوالی شهر است، افرچه و مقاطعات گویند، و
 دیگر اعمال هر یک متعاقب خواهد آمد. و در حق
 بغداد اشعار از شعرای عرب و عجم بسیارست، از آنچه
 بر خاطر است، شمه ثبت میروند. و منها قول النیرالدین
 الأومانی -

* بیت *

گر تو خواهی که جهان جمله بیک جا بینی^۷
 ر آن جهانرا همه در عیش مهیا بینی
 همه سر دیده چو خورشید شو اندر بغداد؛
 و انگش همچو فلک گرد ثریا بینی.

و این قصیده مطوّلت؛ و از قول انوری - * شعر *

خوشا ! نواحی بغداد ، جای فضل و هنر ،

کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور .

این نیز قصیده مطوّلت و من گفته ام :

* شعر *

بغداد خوش است ؛ لیکن از بهر کسی ،

کرا بمراد دل بود دست رسی ،

با همنفسی بسر برو عمر عزیز ،

ضایع نگذارد از جوانی نفسی .

اگرچه اوصاف بغداد فرادان گفته اند ، و بسیار در خاطر

بود ، بدین قدر قناعت کرد .

اصغهان

از اقلیم چهارم شمرده اند ، اما بحسب طول و عرض ،

حکما از اقلیم سیوم گرفته اند . در اصل چهار دیده بوده

است : کران ، کوشک ، و جوباره ، و در دشت ؛ آنرا

با چند مزرعه بعضی گریند ، طهررت پیشدادی ، و چندمی ،

جمشید و ذوالقرنین، ساخته بودند. و چون کیقباد از لر
 کیانیان آنرا دار الملک ساخته کثرت مردم آنجا حاصل شد،
 بر بیرون دیوها عمارت میکردند، بتدریج باهم پیوست و شهر
 بزرگ شد. و کن الدوله حسن بن بریه او را بارر کشید،
 و در باروش بیست و یک هزار گام باشد. طالع عمارتش برج
 قوس. چهل و چهار مصله، و دروازه دارد، و هوای او
 معتدلتست؛ در تابستان و زمستان سرما و گرما چنان نبود که
 کسی را از کار باز دارد؛ و زلزله و بارندگی و ماعقه که
 موجب خرابی باشد در و کمتر اتفاق افتد؛ خاکش مرده را
 دیر ریزاند و درو بیماری مزمن و ربا کمتر بود. آب زنده
 رود، بر جانب قبله بر ظاهر شهر میگذرد، و ازو نهرها در
 شهر جاری باشد؛ و آب چاهش در پنج شش گزی بود، و در
 گوارندگی و خوشی بآب رود نزدیک بود. و هر تخم که از
 جای دیگر آنجا برند، رزوع کنند، اکثر بهتر از مقام
 اول بود، و در ربیع نیز کمتر نباشد، الا انار که آنجا نیکو
 نیاید؛ و آن نیز از نیکویی آب و هوا است، که انار در هوای
 متعفن نیک آید. و تسعیر غله و دیگر ارزاق پیوسته وسط

باشد، اما لرح میوه در غایت ارزانی باشد. و غله و میعی
 نیکو آید، و میوه‌های از بغایت خوب و نازک بود بتخصیص
 سیب، و به، و امروء بلخی، و عثمانی، و زرد آلو، و سُرمش،
 و ترغش، نهکوی باشد؛ و خرپزه اش تمام شیرین است؛ و
 ازین میوه‌ها، از شیرینی که دارد، بی آنکه شکم آب خورد
 نتوان خورد، و کثرت خوردن آن مضرتیست؛ و میوه‌هایی
 از تا هندی و روم برند، و علفزارهای نیکو دارند، و هر چهار
 پائی که آنجا فربه شود در چندان توانائی داشته باشد که
 بجای دیگر فربه شود؛ و در آن ولایت مرغزارهای است؛ و
 شکارگاههای فراوان و نهک دارد، و هر شکاری درو باشد؛ و در
 آن شهر مدارس و خانقاهات و ابواب خیر بسیار است؛ از جمله
 مدرسه، که خرابگاه سلطان محمد سلجوقی است، بمهله جُلباره،
 بتی سنگین بوزن کما بیش ده هزار من، که مهتر بتان هند
 برده، و از سلطان آنرا برابر مرورید عشری باز می خریدند؛
 نفروخت و نداد، و بیاررد و نامرس دین را در آستانه آن
 مدرسه بر در آنگند. و مردمان آنجا سفید چهره و مردانه
 باشند، و اکثر سنی و شافعی مذهب، و در طاعت درجه تمام دارند؛

اما بیشتر اوقات باهم در محاربه و نزاع باشند و رسم دوهوائی^(۱) هرگز از آنجا بر نیفتد و همه خوشیهائی آن شهر در هنگام اظهار دوهوائی با ناخوشی آن فتنه مقابل نمی توان کرد و بدین سبب گفته اند: — * بیت *

اصفهان شهر کیست پر نعمت

جز جروانی در نمی یابد؛

همه چیزش نیکوست، الا آنکه

اصفحانی درو نمی یابد.

شیراز

از اقلیم سیم است و شهر اسلامی و قبه الاسلام آن دیار. بر روایتی شیراز بن طهمورث ساخته بود و خراب شد و بقولی در زمان سابق بر آن زمین شهر فارس نام بوده است و بفارس بن ماسور بن سام بن نوح عم منسوب است؛ و اصم آنکه به زمان اسلام محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بن یوسف ساخت و تجدید عمارتش کرد.

(۱) دوهوائی = the clash of opposing opinions.

در بروایتی ' عمزاده اش ' محمد بن قاسم بن ابی عقیل ،
 تجدید کرد ؛ تاریخ تجدید عمارتش سنه اربع و سبعین هجری .
 طالع برج سنبله ، در عهد عضد الدوله دیلمی آن شهر
 چنان معمور شد که در جای لشکرش نماند ، در قبلی
 شیراز قصبه ساخت و لشکریان را در آن نشاند ، " فناخسرو
 گرن " خوانندی ، و عرام " سرق الامیر " خواندندی ؛
 و این قصبه بمرتبه رسید که بیست هزار دینار
 حامل داشت ، اما اکنون خراب است . و شیراز را
 تا زمان مصمم الدوله بن عضد الدوله بارر نبود ،
 از جهت دفع اعدا آنرا بارر کشید ، دروش درازده
 هزار پانصد گام است . و درین تاریخ خرابی بحال از
 راه یافته بود ، ملک شرف الدین محمود شاه اینچو تجدید
 عمارت بارر کرد ، و بر بالای آن برج ، جهت محافظان
 از آجر ، خانها ساخت . شهر شیراز هفده محله است و نه
 دروازه دارد : اصطخر ، و دراک موسی ، و بیضا ، و کازرن ،
 و سلم ، و فسا ، و باب نور ، و دولت ، و سعادت ؛ شهر در
 غایت خوشی است ، اما کوچهاش ، جهت آنکه اکنون

در مبرز ساختن مقصّر اند، پسر چرکین میباشد و مردم متمیز را در آن کورچهها تردّد متعذّر است. و هرایش معتدل است و پیوسته همه کاری در آن توان کرد. و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نبود. آبش از قنّوات است؛ و بهترین آن کاریز "رکناباد" است که رکن الدوله، حسن بن بویه دیلمی، اخراج کرده؛ و بزرگترین قنّات "قلات بلند" که به "کت سعدی" مشهور است، و هرگز بعمارت محتاج نمی شود. و در بهار سیلاب از "کوه دراک" می آید، و بر ظاهر شهر می گذرد، و به "بحیره ما هلویه" می رود. و ارتفاعات آنجا وسط است؛ و بیشتر اوقات سحر خوردنی بالا باشد. از میوه‌های انگور مثقالی بغایت نیکو است، و در آن شهر درخت سرور را نموی نیکو بقوتست. مردم آنجا اکثر لاغر و اسمر و سنّی و شافعی مذهب اند، و اندک حنفی و شیعه نیز باشند؛ و در رسادات بزرگ صَحِیْحُ النَّسَبِ اند، و آثارِ رسول صلعم دارند؛ و اثری دارد، و اکثر نیکو دارد. و اهل آنجا درویش نهاد و پاک اعتقاد باشند، و بکثر کسبی قانع؛

و درو بینوا بسیار است؛ اما از گدیه معتز باشند و البته
 بکسبی مشغول؛ و مته‌ولان آنجا اکثر غریبند، و شیرازی متمول
 بنادر افتد؛ و اکثر اهل آنجا در خیرات سعی اند، و در طاعت
 و عبادت حق تعالی درجه عالی دارند؛ و هرگز آن مقام از
 اولیا خالی نبوده است، و بدین سبب از را "برج اولیا"
 گفته اند، اما اکنون، بسبب نا انصافی و طمع پیشوائی، مکمن
 اشقیاست. و دران شهر "جامع عتیق" عمرو بن لیث ساخته
 است، و گفته اند آن مقام هرگز از ولی خالی نبوده، و
 بین المهراب و المنبر دعا را اجابت بود؛ و "مسجد جدید"
 اتابک سعد بن زنگی سلغری کرد؛ و "مسجد سنقر" در خرگاه
 تراشان، باتایک سنقر بن مردود سلغری منسوبست، و
 دارالشفاء، بعضد الدوله؛ و دیگر جامعها و خوانق و مدارس
 و مساجد و ابواب الخیر، که ارباب تمول ساخته اند، بسیار
 است؛ همانا از پانصد بقعه در گذرد، و بدان موقوفات
 بیشمار، اما، از آن، کم بمنصب استحقاق میرسد، و اغلب
 در دست مستاکله است. و در آنجا مزارات متبرکه، مثل
 امام زادگان محمد و احمد، ابنی موسی کاظم، رضی الله عنهم،

و شیخ ابو عبد الله خفیف، که آنرا اقبابک زنگی سلغری
 عمارت کرد و وقف معین فرمود، و شیخ بهلول مرمیت عمارتش
 کرد؛ و بابا کوهی، و شیخ روز بهان، و شیخ سعدی، و
 کرخی، و شیخ حسن گیاه، و حاجی رکن الدین رازگو، و
 امثالهم فراروانست، چه در اکثر مدارس و خوانق و مساجد
 نیز مقابر خواص است؛ و عموم مقابرش بعضی در اندرون
 شهرست، و برخی در بیرون و بچند موضع متفرق اند. و
 حقوق دیوانیش بدستغنا مقرر است.

نیشاپور

از اقلیم چهارم است، و اکنون ام السبلان خراسان،
 طهرت دیوبند ساخته بود. بعد از خرابیش، چون ارد شیر
 بابکان در مغازه شهر، "نه" ساخت، شاپور بن ارد شیر حاکم
 خراسان بود، از پدر آن شهر را درخواست کرد و از مضائقه
 نمود، شاپور را غیرت آمد و آنجا تجدید عمارت کرد، و
 "نه شاپور" نام نهاد؛ شاپور اسم علم آن شد، و عرب نیشاپور
 خواندند. در باروش پانزده هزار گام است، و بر شیوه رقه

شطرنج، هشت قطعه در هشت قطعه نهاده اند: و اکاسره را عادت بودی که شهرها را بر شکل جانوران و اشیا ساختندی. شاپور ذوالاکتاف در زیادتیی عمارت آن شهر سعی نمود. و دارالاماره خراسان در عهد اکاسره تا آخر عهد طاهریان در بلخ و مرو بودی. و چون دولت به بنی لیث رسید، عمرو بن لیث در نیشاپور دارالامارت ساخت، و نیشاپور دارالملک خراسان شد. در سده خمس و ستمایه آن شهر بزلزله خراب شد، هم در آن حوالی شهری دیگر ساختند، و "شادیانج" خواندند؛ دور باروش شش هزار و نه صد گام بود. در سده تسع و سبعین و ستمایه آن نیز بزلزله خراب شد، بگوشه دیگر شهری ساختند که اکفون ام البلاد خراسان آن است؛ دو پیش کوهی نهاده است بر جانب قبله، دور باروش پانزده هزار گام است، و آبش از قنوات و ينابيع؛ و بعضی قنوات ضیاع در میان شهر گذرد و در شیب مساکن؛ و در آنجا عمارات و حوضخانه ها ساخته باشند. و آب رود از کوهی می آید که در شمال شرقی نیشاپور است، و آن کوه بغایت بلند است، و از کوه تا نیشاپور دو فرسنگ بیش نیست؛ و درین دو فرسنگ

برین رود خانه چهل آسیا ساخته اند، و آب چنان تیز آید که یک
 خروار گندم در دلو آسیا میکنند، بمقدار سر در جوال درختن آن
 یک خروار آرد شده میباشد، چنانکه دراز گوش در دنباله هم
 میرسد. بر جانب شمال، بر قبه کوه، بمسافت پنجم فرسنگ،
 بر گریوه بر آید که چشمه ایست که "چشمه سبز" میگویند،
 و آبی شیرین و سبز بیرون میآید؛ و امیر چوپان بر لب
 آن چشمه کوشکی ساخته است؛ بر بام کوشک بر آیند،
 میانه چشمه مینمایند؛ و در شب جمعه آواز هایل از میانه
 چشمه ظاهر می شود؛ از آبادانی تا این چشمه پنجم فرسنگ
 است. و پارسایان، در شب، بر کنار چشمه احیا داشته اند،
 شتر آبی و گاو آبی و مردم آبی بیرون آمدن و چریدن
 دیده اند؛ و آب این چشمه در میان صحرا میآید، و بر آن
 عمارت و زراعت بسیار است. و چشمه دیگر است بمیان
 صحرا، بطرف "طوس" و "رایگان"؛ و امیر چوپان ماهی
 در آن انداخته است، و حلقه در گوش آن ماهی از
 مرزاید است بمقدار بیضه کبوتری، و اکنون مردم، جوق
 جوق، و طایفه طایفه، بتفرج میروند، و نان در آن

چشمه میاندازند؛ ماهی جهت نان می آید، مردم تفرج میکنند. و ازین چشمه تا طوس چهار فرسنگ است. و از مزار اکابر اولیا، درو تربت ابو عثمان جهری و ابوعلی ثقفی و عبد الله مبارک و شیخ فرید الدین عطار است -

انتخاب از تاریخ فیروز شاهی

مؤلفه

ضیاء الدین المعروف بضیاء برنی

(تألیف سنه ۷۵۸ هـ)

مقدمه ششم

در

بیان گرفتن جویها، که بنفع عام تعلق دارد^۱ در ریگستانها
و بیابانها، که خلقی در آن زمین از بی آبی و تشنگی هلاک
میشد، و وحوش و طيور از تشنگی می مردند -

در عصر همایون فیروز شاهی مثل "جون" و مانند "گلی"^۲
جریها در دراز قیاس پنجاهگان و شصتگان کرده یافتند^۳
و در بیابانها و ریگستانها که حوضی و چاهی هرگز نبود^۴ آنها
در آن شد و حاجت بکشتی افتاد^۵ و از آن فراخی و زیادتی
آب کافیه در کشتیها سرار می شوند^۶ و مسافت راه قطع می

کنند. و باری تعالی اینچنین خیری که اعظم الغیر است^۱ و هم واسطه خلاص است از تشنگی و بی آبی و هم وسیله زراعت نفایس غلات و نیشکر و باغها و رزها از چندین بادشاهان دارالملک دهلی، سلطان عصر و زمان فیروز شاه السلطان را توفیق بخشید و بعضی جمیل و حسن اهتمام سلطانی فیروز شاهی در بیابانهای خراب و ریگستانهای سوزان، آبهای روان و جویهای دراز پیدا آمد. و در زمینی که مسافران و راه رونندگان از خوف بی آبی و ترس تشنگی نتوانستندی که در درون قدم زنند^۲ و بامشک و مطهره و شبها روان شدند و بسیاران دران زمین از بی آبی و تشنگی هلاک می گشتند و دران صحرای دراز و بیابانهای خراب که حوضی و چاهی و آب گیری نبود، گله سباع ورمه و حوش از تشنگی سقط می شدند و طيور از بی آبی می مردند، قطره آبی که نوک پرنده تر شود در کوها نمی یافتند و جرمه که چرنده از ان زنده ماند، فرسنگها در فرسنگها کافته اند و مثل "چون" و "گنگ" آب میدرون که اگر لشکرها در کناره جری

از جویها که بفرمان سلطان عالم پناه فیروز شاه السلطان کافته اند، نزول کند و قسرها بماند، از آب یکی باز نیارد. و خدای داند، و بس، که در مرور ایام در کنارهای جویهای مذکور چند هزار دینه آبادان خواهد شد، و از حرانت و زراعت رعایای آن دهها چند نوع غلها و نعمتها خواهد رست، و ارزانی غلها در آن دیار تا کجاست خواهد رسید؟ و آنجا که همدین وقت زراعتها کرده اند، و باغها بنا کرده، نعمتها میروید.

بعد ازین از دولت جهانگیر فیروز شاهی رعایای این دیار دینها آبادان خواهند کرد، و خانها پر خواهند آورد و ایشان زن و بچه ایشان از تنگی زیر گردون بودن، خلاص خواهند یافت. و کنسجد که در آن زمین میکاشتند و در بیابانها فرود می بردند بهای آن، از قوت آب، نیشکر، و حنطه، و نعود، خواهند کاشت، و در خانها آورد. و مراشی ایشان بواسطه کثرت جویهای دریا مانند، یکی بهزار خواهد شد. و از مراحم سلطان فیروز شاهی هم رعایای آن سر زمین را سر

سامان پیدا خواهد آمد، و هم ولایت و مقطیان را بواسطه
 آبادانی دیهها، ضبط بیشتر رری خواهد نمود، و درستدن
 خراج و خزینه استقامتی هر چه تمامتر ظاهر خواهد شد.
 و عامه رعایای آن جانب که نیشکر، و گندم، و نخود،
 و میوها، و گلهای باغی، بچشم نمی دیدند و بگوش
 می شنیدند، (گندم، و نخود، و قند، سوداگران بر طریق
 قماش از دهلی و حوالی دهلی دران سر زمین بردند،
 و ببهای قماش فروختند، و رعایای آن ولایتها قند
 بخوردند، و نان و حلظه نخوردند، مگر در مهمانی و
 شادی) تا بعد ازین از بسیاری آب جویهای سلطانی
 فیروز شاهی، نیشکر و حلظه و نخود و نعمتهای گوناگون
 خواهند کاشت، و هم خواهند آسود، و هم خانهای خود را
 از انواع نعمتها پر و پیمان خواهند کرد. و چنانچه قند
 و نبات، و نیشکر، و حلظه، و نخود، از حوالی دارالملک
 دهلی بر طریق سودا درین اطراف می آمد، از آن سرزمین
 در دیارهای دیگر خواهند رفت، و عالمی و جهانی در آسایش
 و راحت و نعمتهای گوناگون بخوانند آسود، و برخوردار می ها

خواهند گرفت . و عامه رعایا و برایای انجانب ، بدعیای
 مزیدِ عمرِ سلطانِ عالم پناه ، که بانی آن چنان خیر است *
 رُکبِ اَللسان خواهند شد ، و معاصد و مآثرِ فیروز شاهی
 دامنِ قیامت خواهد گرفت . و چگونه معاصد و مآثرِ سلطانی
 فیروز شاهی دامنِ قیامت نگیرد که در صحراهای ، که جز
 خار خشک چیزی دیگر بر نیامدی ، و زمینهای که فرسنگ
 در فرسنگ حنظل و مغیلاں و برگِ آک بودی ، از بهاری
 زراعت و حراثتِ باغها و رزها ، بواسطه کثرت آبهای
 جریهای مذکور خواهند کرد و بوستانها و گلستانها و نیشکرها
 و حیطه ها در نظر خواهند آمد ، و دران بوستانها و گلستانها
 هم گلِ لعل ، و گلِ صد برگ ، و گلِ کرنه ، و سیرتی ،
 خواهند رُست * و انار و انگور و سیب و خربزه و ترنج
 و انجیر و لیمون و کرنه و باقلتی و خشخاش بار
 خواهد آورد ، و نیشکر سیاه در باغها خواهند کشت ،
 و درختانِ کهنی ، و جُمون ، و خرمایی هندوی و
 بدَهل و سنبل و پیپل و گل ، نهال خواهند کرد و از
 دولتِ روز افزونِ فیروز شاهی ، همه در سنواتِ نزدیک

نه دور چندان نعمتِ گوناگون دران سر زمین روید ، که
از بسیاری ، ازان سر زمین در دَارُ الْمَلِكِ دهلی فروختن
آرند . و خیر کافتن جویها عجب خیرری است که ازان
هزار گونه نفع ، بندگانِ خدای را میرسد ، و در مستقبل
ایام بیشتر خواهد رسید ؛ و هرچه روزها بر خواهد آمد ،
منافع خلق بر مزید خواهد شد . و مسافرانی که روزها دران
سر زمین ، در هنگامِ مسافرت ، بتیمّم نماز گذاردندی ، بعد
ازین در اوقاتِ خمسهِ بغسل نماز خواهند گذارد ؛ و آنانکه
از ترسِ بادِ سموم که دران راهباست ، شب گذشتندی ، و
حمایلهای پیاز در گردن انداختند ، بعد ازین در میان
انقلابِ رزان شوند ، و اصلاً و راساً مطهره و مشکیزه و مشک
پر آب بر ندارند . و خداوندِ عالم را ازین خیرِ معظم که
واسطهٔ منافع عام است ، هم جن و انس دعا میکنند ، و دعا
خواهند گفت ، و هم سبّاع و وحوش و طیور که از تشنگی
و بی آبی رستند ، بزبانِ حال دعای مزیدِ عمر میگویند و
خواهند گفت . و این خیرِ یست که سالها و قرن‌ها در میانِ بندگانِ
خدای خواهد ماند ، و رابطهٔ مزیدِ عمرِ پادشاهِ اسلام شده

است. و آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم صدقه جاریه فرموده است که سالها و قرن‌ها از مردم باقی می ماند، صوره و معنی کافتن جریهاست که دائم جاریست. و در جمله، کثرت منافع جریهای سلطان فیروز شاهی اندازه آن نیست که بتقریر و تقریر در توان آورد. و مذکبه مولف تاریخ فیروز شاهیم، از جهت آنکه این خیری که منافعه آن به عامه آفریدگان از آدمیان و جانواران دیگر میرسد، و تا قرن‌ها و عصرها بسیار خواهد رسید، از خیرات و حسنات سلطان عصر و زمان فیروز شاه السلطان، دیدم، در عمر خویش از بادشاهان دیگر مشاهده نکردم، درین تاریخ نوشته‌ام که بادشاهی همچون سلطان فیروز شاه که مجمع مکارم اخلاق و جامع خیرات و حسنات است، من در تختگاه دهلی یاد ندارم. و باری تعالی و تقدس توفیق چندین خیرات و حسنات، که یکی از یکی در منافع عام بیشتر و بهتر است، از جمله بادشاهان، سلطان عصر و زمان، فیروز شاه السلطان ارزانی داشته است که او را بچندین دولتها و نعمتهای گوناگون مخصوص گردانیده.

مقدمه هفتم

در

بیان استقامت ضوابطی که از اشغال آن امور
ملکی و مصالح جهاندارای سلطان فیروز شاه زود تری فراهم
گرفت، و نشئت و تفرق و ابتری و پربشانی که بانواع ظلم
در امور ملکی بار آورده بود، هم در سال اول جلوس
بانظام و التیام پیوست، و مقرر مشاهدۀ جماهیر خواص
و عوام اهالی دارالملک دهلی و اهالی بلاد ممالک است
که پیش از اینکه سلطان عصر و زمان فیروز شاه السلطان
بر تخت بادشاهی متمکن گردد، ممالک هند و سند چه
از قحط و وبا، و چه از بسیاری طغیان و بغات، و چه
از کثرت سیاست و چه از تنفر عام، زیر رزیر گشته
بود، و خلاق ته و بالا شده؛ بخواص و عوام دانشمند و
درویش، و نویسنده و لشکری، و معروف و مجهول، و
رضیع و شریف، و اهرار و بازاری، و سرداگر و مزارع،
و کاسب و بیکار، ابتری و بدشان، دوی نموده؛ و در هر طائفه

و طبقه ابروی و پریشانی روی داده؛ و در هر قومی و گروهی
تفرق و تشقت پیدا آمده. و بعضی مردم از قحط تلف شدند،
و بعضی از وبا هلاک گشتند، و بعضی در سیاست، جان
دادند؛ و بعضی ترکِ خانمان دادند، و دور دستها رفتند،
و غربت و بیچارگی اختیار کردند؛ و بعضی در جنگها
خزیدند، و دامنِ کوهها گرفتند. و سلطانِ عصر و زمان،
فیروز شاه السلطان، که هزار سال از جهانداری و جهانبانی
ملتّعاد، باستقامت چند ضابطه همدر سر یکسال، در سال
اولِ جلوس، آنچنان ممالکِ ابر و درهم و پریشان و آزاره
گشته را چنان فراهم آورد و منظم و ملتّم گردانید، که
کوئی هرگز درین دیار نه قحط بوده است، و نه وبا افتاده؛
و نه سیاست گذشته، و نه تشقت و تفرق و تنفر زده و از
فسرِ دولت و وفورِ اقبالِ نهایتِ سعادت، و فرطِ بختیاری
سلطانِ عصر و زمانِ فیروز شاه السلطان، در بسیطِ ممالکِ هند
و سند، شرقاً و غرباً، و جنوباً و شمالاً، مشاهده نمیشود مگر
جمعیت در جمعیت، و آبادانی در آبادانی، و زراعت
در زراعت، و باغ در باغ، و رز در رز، و کشت در

گشت، و سرد در سود، و منافع در منافع، و امان در امان، و
 آسودگی در آسودگی، و بیغمی در بیغمی، و فراغ در فراغ، و
 راحت در راحت، و آسایش در آسایش، و تنعم در تنعم، و تَلذُّذ
 در تَلذُّذ، و ترفه در ترفه، و عیش در عیش، و کامرانی در
 کامرانی، و رونق در رونق، و رواج در رواج، پیدا آمده است؛ و
 جهانیان درین دولت از معایش و مکاسب خویش برخوردار میشوند.
فأبطله أول سلطان فیروز شاهی از برای استقامت مصالح
جمهوری، ترک سیاست، که در عهد دولت روز افزون
 فیروز شاهی، هیچ مرحدتی، و مسلمانی، و مؤمنی، و سنی،
 و مطیع، و ذمی، و مظلومی، و مسکینی، و صاحب دینی،
 و بی دینی را، در پیش داخل دارالسلطنت سیاست نهد.
 آدمیان از زمین رُستند، و از آسمان باریدند، و جمیعتهای
 فراران، و انبوههای آبادان، بی پایان از هر طایفه
 و طبقه، در دارالملک دهلی پیدا آمده، و ممالک به نمری
 آبادان و معمور گشت، و امان بر عالمیان جلوه کرده، و
 ملکه ضیاء برنی مؤلف تاریخ فیروز شاهیم و عمرم بهفتاب
 چهار سال در نوشته است، در هر مسجد جمعه که در

می‌ایم^۱ یا در هر نماز عید که می‌گزارم^۲ و یا در هر سرای
 که درون می‌روم^۳ از مشاهده کثرت خلق و جمعیت و رفاهیت خلق
 و امان خلق حیران می‌شوم؛ و طوائف و طبقاتی را می‌بینم^۴ که
 چندین مردم بکار آمده کجا بودند^۵ و از کجا پیدا شدند؟
 که از علما^۶ و مشایخ^۷ و صوفیان^۸ و متعلّمان^۹ و آستانه
 داران^{۱۰} و زاویه نشینان^{۱۱} و زاهدان^{۱۲} و متعبّدان^{۱۳} و حیدریان^{۱۴}
 و قلندریان^{۱۵} بس بسیار می‌بینم و یکی را از ایشان نمی
 شناسم^{۱۶} و گاهی ندیده بودم^{۱۷}؛ و اکثر از امرا و سپاه سالاران^{۱۸}
 و سران^{۱۹} و معارف^{۲۰} بیشتر در نظر می‌آیند؛ و اکثر
 نویسندگان^{۲۱} که از برای نام مانده بودند^{۲۲} و عشقا و کیمیا
 گشته^{۲۳} بیشتر مشاهده می‌شوند^{۲۴} و از رفو^{۲۵}ر عدل و احسان^{۲۶}
 و بسیاری مهر و شفقت^{۲۷} و کثرت حیای سلطان عصر و زمان^{۲۸}
 فیروز شاه السلطان^{۲۹} چندان مردم کار آمده گرد آمده^{۳۰} و چندان
 جمعیت ها شد^{۳۱} که من در هیچ عهدی و عصری چندین
 خلق با چنین رفاهیت^{۳۲} و ثروت^{۳۳} و نعمت^{۳۴} و امان^{۳۵} و پیغمی^{۳۶}
 یاد ندارم^{۳۷} و میدانم^{۳۸} و دانایان دیگر هم میدانند^{۳۹} که از
 ندای عدل و احسان^{۴۰} و آوازه حلم و حیا^{۴۱} و از صیبت مهر

و شفقت سلطان فیروز شاهی، رفتگان باز آمدند، و پنهانیان پیدا شدند، و گریختگان مراجعت نمودند، و آزاره شدگان فراهم گشتند، و خایفان امان یافتند، و پیرشانیان جمع شدند، و متمرّدان مطیع گشتند، و سرتابان منقاد شدند، و تنقیر عام از میان خاست، و بغی و طغیان در زیر زمین فرو رفت، و جهان از سر، شگفته و خندان شد، و جهانیان معمور و آبادان گشته، و ممالک از سر، فراهم آمد -

و ضابطهٔ دویم سلطانی فیروز شاهی، که از استقامت آن، بلاد ممالک هند و سند آبادان و معمور گشت، آنست که خراج و جزیه بر حکم حاصل حکم شد، که بستانند، و قسماّت و زیادت طلبیها، و نابردها و معتدّها تصوّری بکلی از میان و یا عا برداشتند، و مقاطعه گیران، و مخربان و ترفیر نمایان را گرد گشتن اقطاع و ولایت بلاد ممالک ندادند، و از محصور معاملتی، که رعایا از دل و جان، بی کراهیتی و مشقتی و شدتی، ادا نمایند کفایت کردند، و با مزارعان که خازنان بیت المال مسلمانان اند، عذفی و خشنوئی در میان نیارزدند، و از استقامت ضابطه مذکور، ولایتها

ایبادان شد و کوزهها و فرسخها در فرسخها مزروع گشت، و دشتها و بیابانها و صحراها در زراعت و حرثت درآمد، و کشت بکشت، و باغ بباغ، و دیه بدیه متصل شد، و تفقرهای بیخ بسته بیک دفعت از سینههای عامه رعایا بغاست. و از آنکه خراج و جزیه بر حکم حاصل شدند؛ هیچ عاملی و متصرفی و کار کنی بلک والی مقطع را شکستی نیفتاد، و بقایا در اقطاعات و ولایات نماند، و عهده داران در مطالبه دیوان وزارت نیفتادند، و در محاسبات در نماندند، و مسلمانی در بند، و زنجیر، و لت، و چوب، و فضااحت و رسوا نگشت و این معنی جز در عهد فیروز شاهی در دیگر عهدی معاینه نشده.

ضابطه سوم سلطانی فیروز شاهی که از استقامت در جمیع بلاد ممالک، عدل و احسان فیروز شاهی منتشر گشت، و در ظلم و تعدی بسته شد، آنست که اعران و انصار و شغلداران درگاه و والیان و مقاطعان ولایت همه خیران و معسنان و عادلان و منصفان را برگزیدند، و هیچ شریری و ظالمی و خدا ناترسی را سری و سروری ندادند. و هرگاه باری تعالی

بادشاه عصر و زمان ، ابوالمظفر فیروز شاه السامان را ،
 بمکارم اخلاق و در فرور مهر و شفقت ، و بسیاری حلم و حیا
 و عدل و احسان آراسته است ، بر حکم النَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوکِهِمْ
 اعوان و انصار و خوامان و مقربان درگاه اورا لات و مقطعان و
 سران و سر لشکران بلاد ممالک او متابع اوصاف و اخلاقِ بادشاه
 جهان پناه نصب شدند . و از استقامت ضابطه مذکور که
 بر جمله امور جهان داری است ، هیچ شریری و بد نفسی
 و خبیثی و ظالمی و بی سعادت و ناخدا ترسی و زشت
 خوی بر سر کار مسلمانان و ذمیان نصب نگشت ، و نیکن
 و نیکو سیرتان از فرمان روائی بدان و بد سیرتان ، عاجز
 و بیچاره نگشتند . و از استعمال ضابطه مذکور ، زبان عامه
 خراس و عوام رعایای ممالک ، در شکر و ثناء سلطانی فیروز
 شاهی رطب اللسان گشته است ، و همواره جمایه بر رعایای
 ملک از فرط اخلاص و هوا خواهی سلطان عالم پناه خَلَّدَ اللهُ
 مُلْکَهُ و سُلْطَانَهُ خود را و زن و فرزند خود را می خواهند
 که در پایی اسپ خدایگانی فیروز شاهی فدا کنند که اگر
 من ، که موافقم ، خواهم که مآثر جمیع اعوان و انصار و سران

و سر لشکران دولت فیروز شاهی را درین تاریخ ذکر کنیم ،
از بس که بسیارند و مآثر ایشان بسیارتر است ، از غرض باز
مانسم ؛ فاما از ذکر بزرگانی که از بی ذکر کردن معامد ایشان
و شمه باز نمودن از اخلاق و اوصاف ایشان چاره ندیدم ،
تصنیف خود را بذکر اوصاف بزرگی ایشان آراستم ، و از جمله
شاهزادگان ، شاهزاده جهان اعظم معظم شادیکان ، که باخلاق
پسندیده و داب آداب شاهزادگی موصوف است ، و شاه عالم از
بندگیهای پسندیده آن شاه زاده جهان درغایت رضاست ، و شغل
معظم ، و کیلداری ، که اعظم الاشغال درگاهست ، با صد هزار مرام
و عواطف دیگر در باب او مبذول گشت . چنان مؤدب و
مہذب و مکرم و مبجل است که زمان زمان ، مرام سلطانی
در باب او بر مزید میگردد . باری تعالی اعظم شادیکان
معظم را ، در نظر شاه جهان برخوردار عمرگرداند ، و شاهزادگان
دیگر ، بآنکه بخطاب خانی و اشغال بزرگ و اقطاعات
مشهور ، مکرم و معظم گشته اند ، فاما چون در طرز
صبا اند ، و بخواندن قرآن و آموختن خط مشغول اند ، و
الی یومنا ، درگاه ایشان علیحدہ نشده است ، و حکم مطابق

بدیشان مفروض نگاشته، و نواب ایشان بر حشم و اقتضایات شاهزادگان کار میکنند. باری تعالی شاهزادگان ما را در نظر شاه جهان بر خوردارِ عمر گرداناد! و هر یکی را بفرمانِ روائِ اقلیمی و کشوری و دیاری رساناد! آمین رب العالمین. و از آنکه در نظر خداوندِ عالم بآدابِ سری و سروری پرورش می یابند، امید است که بدرجاتِ بزرگی و سروری ترقی خواهند کرد.

* نظم *

یکی بمثلِ سکندر، که از جهان گیرد؛
 دگر بسانِ خضر، عمرِ جاردان یابد؛
 دگر عراق و خراسان، مطیعِ خود سازد؛
 دگر بدرکۀ خود چرخِ قهرمان یابد.
 و علی الخصوص، اعظم فتح خان، که نور دیده شاهنشاهی،
 و هم در سن شش سالگی، بمکارم اخلاق آراسته گشته، و بدادِ
 آدابِ بزرگی و سروری پیوسته، و از نوادِ شاهزادگان
 در حیزِ وجود آمده، و بر من که دعاگوی قدیم بادشاهِ عالم
 بناهم، نظرِ شفقت بسیار دارد. باری تعالی فتح خان

معظم را در نظر همایون شاهجهان نعمت پیری برساند
و فرمان فرمای اقلیمی گرداند، آمین. و برادران خداوند
عالم که هر یک در خور هزار آفرین، و شاید صد هزار تحسین
اند. و کدام: درجه عالی و رتبت بزرگ باشند تر و اشرف تر
و ارفع تر از برادرش بادشاه جهان پناه تصور توان کرد؛
که پیوند بادشاه اسلام خاصه برادری، که اشرف و افضل
پیوندها است و اشرف ترین جمله شرفها است. و با این
چنین شرفی بهکار اخلاق و حق شناسی و حق گذاری و
وفاداری آراسته اند، و معدن لطف و منبع انصاف اند؛
و برتبت عالیه سرفراز گشته. و یکی از برادران خداوند عالم
که ملک ملوک الامراء، قطب الحق والدین، هم ملک؛
و ملک صفات است، و هم از اعظم ملوک و سران حضرتست
و هم بااخلاق حمیده و اوصاف ستوده آراسته است، و بفرط
مهربانی و شفقت و خدا ترسی پیراسته، و شاید که در همه
عمر جزری و حیفی و تعدی در باب کسی، در حریم خاطر
ار نگذشته باشد، و مورچه از آزار نیافته. و بیشتری
اشغال این ملک محمد معظم در اعطاء صدقات و حسنات

بادشاه اسلام مشاهده شده است؛ و در امور دین و ملک
 معتمد علیه است؛ و همواره در یاروی بی یاران و در
 دستگیری در ماندگان مشغول بوده. و هیچ نامشروعی ازین
 ملک ملک خصال در نظر ناظری نیامده است. و برادر
 دوم خداوند عالم، ملک الشرق فخرالدوله والدین، معین
 الاسلام و المسلمین، ملک صفات، ملک ابراهیم معظم،
 نایب باریک، مکنه الله تعالی است، که اعتضاد او در
 ملک و دولت، و رفور شفقت و مرحمت بادشاه جهانپناه
 در باب او اظهر من الشمس است؛ و از فرط عواطفی که
 خداوند عالم را در باب نایب باریک است، و او را
 بشغلی معظم و مکرم گردانیده است که آن شغل حاجات
 حاجتمندان بسمع بادشاه رسانیدن است. و این شغلی
 است، که جبریل درین شغل که حاجات حاجتمندان بسمع
 بادشاه رساند، آرزو برده است. و ملک نایب باریک،
 از رفور مرحمت خداگانی در هر محلی که پیش تخت اعلی
 میروند، حاجات حاجتمندان بسمع اشرف اعلی میسرساند، و
 ملتسات بندگان خدای از بندگی حضرت حکم می ستانند.

* بیت *

ار هم بر کارِ جبرئیل است

در پیش خدایگانِ گیهان

و هیچ نا مشروری ازین ملک ملک صفات، در نظر ناظری
نیامده است. و ایشان را که خداوند عالم از جماهیر
ملوک برکشید، و بقطابِ خانی و چتر و دور باش، معظّم
گردانید، مراحمِ خدایگانی در باب ایشان، و اخلاص و
هواخواهی ایشان، در بندگی درگاهِ اعلیٰ، اندازه تعزیر و
تقریر نیست. و یکی از ایشان، الغ قتلخ اعظم همایون خانبهان،
وزیرِ ممالکِ مقبولِ سلطانی، 'يُدِئِمُ اللّهُ مَعَالِيَهُ' است، که
مدّت شش سال است که وزارتِ بلادِ ممالکِ برر مفروض
گشته است. حل و عقد، و قبض و بسط، دیوانِ وزارت بدست
او داده اند، و او را مطلق العنان گردانیده. و مراحم
که خداوند عالم در حقِ اعظم خانبهان ارزانی داشته است،
هیچ پادشاهی در تختگاهِ دهلی در بابِ وزیرِ عصرِ خود نداشته
بود. و اختصاصِ او بدرگاهِ اعلیٰ از آن بیشتر است که
تشریح باز نماید. و از بس که در اعظم خانبهان فضائل

حق شناسی، و حق گذاری بسیار است، خود را از همه
 بنده، بندگان کمینه درگاه کمتر تصور میکند، و از شرط اخلاص
 و بندگی میخواهد که خائمان خود را بر سر بنده از بندگان
 پادشاه جدا کند. و در دیوان وزرات، معاملاتی می رززد،
 که ازان معاملات، حقوق بَیْتِ اُمَالِ بَیْتِ اُمَالِ در خزاین
 میرسد، و در شدت طلب، دهندگان آزردن نمیشوند. و دوم از
 آنان که از درگاه همایون اعلی اختصاص بافراط برگرفته است،
 اعظم تشار خان بهادر، بنده امیر المؤمنین 'ضَرْعَفُ قُدْرَه'
 است، که در اخلاص و هواخواهی بندگی حضرت، گوی سبقت
 از جمهیر ملوک و امراء ربوده است، و از عواطف خسروانه
 پادشاه عالم پناه بمرتبت عالی سرفراز گشته است، و
 درجه اختصاص او در بندگی درگاه اعلی از درجات سائر
 ملوک بر آورده. و با درجات عالی خان، که معدن
 دنیا داریست، در دین داری و تعبد و عقبت و پاکی
 نفس و اشغال عالم حدیث و فقه و رای صایب و
 لطافت طبع، از نوادر خائنان و ملوک سلف و خلف
 است. و آنکه دنیا را با دین جمع کرده است، اعظم

تبار خان است. 'مَكْنَهُ اللهُ' و سوم از بزرگان که عراطف
 خدایگانی در باب او به قسط نهایتست 'ملك السادات'
 صدر الصدور جهان، جلال الحق و الدین کرمانی است
 'اَدَامَ اللهُ جَلَالَتَهُ' که به نسب 'فرزند مصطفی و نور دیده'
 مرتضی است؛ و بفرور علم منقول و معقول، غزالی عهد
 و رازی عصر است. و از فرور مرحمت بادشاه دین پرور
 دین پناه 'درجه قضاء ممالک صدر صدور جهان، جلال الحق
 و الدین، که علامه روزگارست' از درجات قضات ممالک
 سلف و خلف که در دارالملک دهلی صدر جهان بودند
 ارفع و بلندتر گشته. و بادشاه اسلام 'خَلَدَ اللهُ مَلِكُهُ'
 و سلطان، او را در امور احکام شرع معتمدی، کلاً و جملةً
 مطلق العنان گردانیده، و تعیین ادارات و انعامات جاهلیر
 علماء دارالملک و تمامی بلاد ممالک، بصدر صدور جهان
 مفوض گشته، و بمثل دارالقضاء او معلق شده. و از آنکه
 سلطان العصر و الزمان، فیروز شاه السلطان، 'مَتَعَ اللهُ الْمُسْلِمِينَ'
 در اخلاص اهل بیت رسول رب العالمین و در محبت خاندان
 خاتم النبیین، گوی سبقت از بادشاهان ریح مسکون روده

است، بنقطه نهایت و غایت ترقی کرده، چه در باب
صدرِ صدرِ جهان، و چه در حق سایر سادات فاطمیه، انواع
عواطف و مراحم مبذول میفرماید. و هم از آثار محبت
خاندان سادات است، که خداوند خان، اعظمی خداوند زاده
قوام الدین مرحوم را، چتر و دربارش و امارات بادشاهی داد؛
و ملک سیف الملک، برادر زاده او، که سلاله پاک مصطفی
است، امیر شکار بادشاه جهان پناه است. و ملک السادات
و الامراء، اشرف الملک، که نور دیده زهرا، و چشم و چراغ
اسد الله است، در عهد دولت بادشاه اسلام، معظم و مکرم
است، و بشغل نیابت و کیلداری مشرف و معظم گردانیده
است، و زمان زمان، بعواطف خسروانی مکرم و مبعجل می گردن
و سید السادات علماء الدین سید رسول داد، از مقربان درگاه شده
است و بنظر عنایت سلطانی فیروزشاهی مخصوص گشته است،
و بانواع عواطف خسروانه اختصاص می باشد. و از کمال
حسن اعتقاد و مراحم سلطانی، جمایر سادات دارالملک
و بلاد ممالک، باشغال و انعام و اکرام و دیهها و زمینها،
مکرم و مبعجلند. و هر همه سادات از احیا شده اند، و بدعاء

مزیدِ عمرِ خدایگانی مشغول گشته . و آنانکه از بندگانِ قدیمِ درگاهِ سلطانی فیروز شاهی ، از حقوقِ قدیمِ بندگی سرفراز شده اند ، و از اعظمِ ملوک گشته اند ، و اعوان و انصارِ حضرت شده ، و بمحل و مرتبتهای بزرگ رسیده ، بس بسیارند ، و هر همه باوصاف مستحسن موصوفند ، و بعدل و انصاف آراسته اند ، و در خیرات و احسان معرور و مشهور شده ، و در چنین کامرانی و کامکاری که بندگانِ قدیمِ بادشاهِ عالم پناه سر بر آورده اند ، بجز مهر و شفقت و انصاف و عدل از ایشان فعلی ناستوده ، و کاری ناپسندیده ، مشاهده نشده است . عَاسَى الْخُصُوصُ مَلِكُ شَرْفِ عِمَادِ الْمُلْكِ ، عَارِضِ مَمَالِكِ ، بِشِيرِ سُلْطَانِي ، اِدَامِ اِلَّهِ دَوْلَتِهِ ، که بحشمت و مکنات ، و مهربانی و شفقت ، آراسته و پیراسته ، و بوجود ذاتِ میمون این ملک پسندیده خصال ، دیوانِ عوضِ ممالک که منبجعِ ارزاقِ مجاهدانِ دین و نمازیانِ اسلام است ، مزین و مستقیم گشته . و چندین سالست که ما می بینیم ، و دیگران هم می بینند ، که مَلِكُ الشَّرْقِ عِمَادُ الْمُلْكِ بِشِيرِ سُلْطَانِي ، در بابِ حشم ، که حارسانِ دین و ملک اند مهربان تر از

مادر و پدر است . و از آنچه از اقرب دین و ملک است
و مهربان ، و اخصّ بندگانِ قدیمِ سلطانیست ، هر عرضه داشتی
که در وفاهیتِ حشم ، پیشِ تختِ اعلیٰ میگذارند ، بعد از اجابت
مقرون میگردد . و از دولتِ روز افزونِ بادشاهِ جهان پناه
بعد از قرنهای و عصرها ، این چنین عماد الملک ، که کانِ
شفقت و مهربانی است ، بر سرِ حشم نصب شده است .
و دیگر از بندگانِ خاص و مقربانِ مختص درگاهِ اعلیٰ
ملک الامرا ، ملک شکار بک ، بنده قدیمِ بندگی
حضرت است . و از ملکی پسندیده اخلاق ، و حق شناسی
و وفادارست ، و در درگاهِ اعلیٰ بس مقرب گشته ، و اختصاص
تمام یافته . بسیاری باشد ، که بی یاران ، و در ماندگان ،
و حاجتمندان را ، بصدقه بادشاه فریاد میرسد ، و عرضه داشت
بیچارگان در پیشِ تختِ اعلیٰ میگذارند . و چون از بنده
قدیم است ، و قربی تمام دارد ، عرضه داشتهای او بادشاه
بنده نراز ، بسمع رضا استماع می فرماید ، و ملک شکار بک
که روز بروز در نظرِ جان بخشِ بادشاهِ اسلام
عزیزتر و مکرم تر باد ، در باب من که مؤلف تاریخ

فیروز شاهی ام، بسیار مدد فرمود؛ و چند سخنی که از همجو
 ارئی آید، در پیش تخت عرضه داشت کرد. و ملک شکار
 بک، مکنه الله را حشم بسیار داد، و اقطاع بزرگ فرمود؛
 و از خلق پاکیزه و حسن جسامت او، هم حشم و هم رعایای
 اقطاع او، در آسایش و راحت و امان و بیغمی، روزگار
 بسر می بردند، و آسوده و مرفه الحال اند، و همواره بدعاء
 عمر و دولت پادشاه جهان و خسر و گنجان جهان مشغول می باشند.
 و دیگر از بر آردگان درگاه جهان پناه، که از بندگان
 و مختصان قدیم درگاه اعلی است، ملک مستوفی افتخار
 الملک، نایب گجرات است که سالها بندگی درگاه اعلی را
 بندگی و چاکری کرده است، و در حق گذاری و حق شناسی،
 و کار دانی و کم آزاری، و هنرمندی و رای صواب، از فوائد
 عهد است. و از وفور مراحم خدایگانی چند سال است که نایب
 عرصه گجرات شده است. بحسن کفایت و فرط درایت، و وفور
 مهر و شفقت، و از کمال انصاف و داد دهی، آنچنان عرصه طویل
 و عریض را، که از بسیاری بلغاها و فتنها، بتر و پرسیشان
 گشته، چنان منظم و ملتئم گردانید، که بران مزید صورت

نه ببنده ؛ و خراج آن عرصه را بر نهی مستقیم کرد ، که
هر سال چندین لکسوک بغزانه اعلی ' اَعْلَاهُ اللَّهُ ' میرسد .
و دیگر از بر کشیده گان درگاه جهان پناه ملک محمود بک
است ، که بغضاب شیر خانی مشرف و مکرم گشته است ،
و انواع مراحم و عواطف خدایگانی در باب او مبدول شده .
و شیرخان مذکور از ملوک و امرای قدیم است ، و عمر
او از نمود گذشته است ، و در خانه صد رسیده است ،
و او را و پدر او ، که از امرای عظام بود ، بحلال خوارگی
و وفاداری و حق گذاری اولیای نعمت منسوب اند ، و
هوگو در بلغاکی و شططی و بغی و فتنه یار نشده اند . و
این وصف در ملوک و امراء از اوصاف سنیّه است ،
و ارلاد و احقاد ایشان را در حلال خوارگی منفعت میکنند ؛
و حلال خوارگی مظنه اعتماد سلاطین است ، و عجب
ملکی بود که در طور سپهسالاری و امیری " تا ملکی و خانی " ،
که عمر او نزدیک صد سال رسیده باشد ، و هیچ بلغاکی
و فتنه و بغی و شططی یار نباشد ، و همیشه در حلال
خوارگی و حق شناسی ، روزگار او بسر رود . و دیگر از

برآوردگان درگاه اعلیٰ، خان معظم ظفر خان است، که
 به شغل نیابت وزارت، که بعد از وزارت، از اعظام
 اشغال دیوان اعلیٰ 'أَعْلَاهُ اللَّهُ' است، مشرف و مکرم
 گشته است. و باری تعالی ظفر خان مذکور را بعفت
 و صلاح آراسته، و بدیانت و صیانت پیراسته؛ و حافظ
 کلام الله است، و در قرأت قرآن عذیم المثال است؛ و
 قرآن در نماز و غیر نماز چنان میخواند، که سامعان را
 رقت روی می نماید، و چشمها از گریه روان میشود. و
 خانی و ملکی بصفت مذکور، از نوادر خانان و ملوک بود.
 و در کردانی و کفایت و همت و شجاعت و سخاوت
 نظیر خود ندارد. و دیگر از آنها را که بلدگی حضرت
 برکشیده است، و بانواع مراحم بنواخته، و اقطاع ملتان
 داده، ملک عین الملک ماهر است، که بارصاف حمیده
 و هنرمندی های گرناگون، و رفایق کفایت و حقایق
 درایت، موصوف است؛ و از علوم، بهره تمام دارد؛
 و بمکارم اخلاق، و محاسن اشفاق، ممتاز است. و از آنها
 است، که از پرورش و نوازش از رُضْع الشَّیْءِ نَبِیْ مَحَلَّه

از می خواند . هم حسیب است ، هم تسبیح ^۱ که از جمله
بر کفیدگان و مقربان درگاه شهنشاهی فیروز شاهی است .
و بنیابت عرصه ملتان مخصوص گشته است . و مواطن
خداوند عالم ' خَلَدُ اللّٰهُ مُلْكُهُ رُسُلَاتُهُ ' در باب از وصف
بیرون است . و مقصود من از ایران ذکر بعضی از اعوان
و انصار حضرت سلیمانی فیروز شاهی آنست ^۲ که در عصری
و عهدی ^۳ که بزرگان آن عصر ^۴ و مقربان آن عصر و مقطّعان
و والیان آن عصر ^۵ همه نیکو اخلاق و پسندیده اوصاف بودند ^۶
و بعدل و احسان و مسامانی و خدا ترسی و مهربانی و
شفقت متّصف باشند ^۷ و شریان و خبیثان و ظالمان و
عوانان را در امور جهان داری در عهد آن بادشاه مدخلی
و محالی نباشد ^۸ مصالح جهان داری آن عصر ^۹ و امور
جهان بانی آن عهد ^{۱۰} هر آئینه بخیر و سعادت انجامد ^{۱۱} و
معاملات بادشاه و اعوان و انصار بادشاه در عهد شایسته
نوشتن ^{۱۲} تاریخ ها گردد ^{۱۳} و محامد و مآثر ایشان چون در
قلم مؤرخان آید ^{۱۴} دامن قیامت گیرد .

انتخاب از منتخب التواریخ

تألیف

عبد القادر بن ملوک شاه بداونی

(متوفی سنه ۱۰۰۴ هـ)

شیخ محمد غوث گوالیاری

مرید شیخ ظہور حاجی حضور عرف ' حاجی حمید است ' از سلسلہ شطاریہ . نسب او سلطان العارفین ' شیخ بایزید بسطامی قدس اللہ روحہ ' میسرشد . در ابتدای حال ۱۰۰ سال در دامن کورہ چنار و آن نواحی ' ریاضت شاقہ کشیدہ ' مسکن درغارها و غذا از برگ درختان داشت . و در علم دعوت اسما ' مقتدا و صاحب تصرف و جذب کامل بود ' و اجازت این علم از برادر بزرگ خویش ' شیخ بہلول ' کہ صاحب کرامات و خوارق بود ' حاصل کرد . و ہمایون پادشاہ مغفرت پناہ را بہر دوی این بزرگوار نسبت

عقیده و اخلاص بکمال بود؛ چنانچه بکم کسی دیگر آن جهت داشته باشند. و طریق دعوتِ اسما ازین اعزّه یاد میگرفتند. و بعد از فتراتِ هندی چون شیرشاه در مقامِ آزارِ شیخِ محمد شد، سفرِ گجرات اختیار نموده، و حکام و سلاطین انجا نیز در ربهقه انقیادِ او داخل گردیده، بتمام در مقامِ خدمت بودند. و میان شیخِ رحیمه الدین، عالم ربّانی متبحّر مدرّس، غاشیّه اطاعتِ او را بر دوش کشیده. و این جمله دالّ بر کمالات و کراماتِ شیخ است. و بسیاری از مشایخِ نامی بزرگِ دیگر، در ملکِ دهلی، و گجرات، و بنگاله، از عطفِ دامن او برخاسته. و آثارِ کمال او هنوز در هند باقی مانده، فقیران را در سنّه نهصد و شصت و شش (۹۶۶) روزی در بازارِ آگره از دور دیدم که سواره میگذشت، و ازدحامِ عام بر گرد و پیشِ او چنانکه مجالِ عبورِ احدی دران جمعیت نبود، و از بسیاری تراضع، در جوابِ سلامِ خلایق از یمین و یسار، سرّ او یک لحظه آرام و قرار نداشت؛ و دران حالت پشتِ خیم او پیوسته بقربوسِ زین می‌رسد. و در سنّه مذکور از گجرات

بآگه آمد، و پادشاه را در مغرب سن، بتعریض و ترغیب
 تمام بوسائل و وسایط، در سلک ارادت خود آورد، و لیکن
 پادشاه زود ابا نمودند. و چون صحبت از بغلانان
 بهرمخان، و شیخ گدائی راست نیامد، رنجیده بگوالیار
 رفت، و بتکمیل مریدان مشغول شد. و خانقاهی تعمیر
 فرموده، بسماع و سرود و رجب، اشتغال داشت. و خود
 دران رادی تصنیف میکرد. و در کسوت فقر بسیار صاحب
 جاه و جلال بود. و یک کرور تنگه را مدد معاش داشت.
 هر کرا می دید، حتی کفار را، نیز تعظیم و قیام می نمود.
 ازین جهت اهل فقر اندکی بملامت و انکار او برخاستند.
 دز سنه نهصد و هفتاد (۹۷۰)، بعد از هشتاد سالگی در
 آگه رحلت بدارالملک آخرت نمود، و در گوالیار مدفون
 شد. جود بی بر وجه اتم داشت. و میگویند که هرگز لفظ
 'من' بر زبان آر نگشتی، و همیشه تعبیر از خود،
 بهفقیر، کردی؛ چنانچه در وقت بخشش غله هم میگفت
 که "این قدر 'میم' و 'نون' بغلانی بدهید" تا 'من'
 نیایستی گفت.

شیخ سلیم چشتی

از اولاد مخدوم شیخ فرید گنجشکر قدس الله روحه ،
 اصل او از دهلی است ، و نسبت انابت و بیعت به خواجه
 ابراهیم (که بششم واسطه فرزند سجاد شهن خواجه فیاض
 مرتضی فضل عیاضست رحمه الله علیه) دارد . و از راه
 خشکی و قری دو بار از دیار هند بطواف حرمین شریفین رفته ،
 و بسیر روم ، و بغداد ، و شام ، و نجف اشرف ، و دیگر
 بلاد مغرب زمین ، عنان توجه معطوف داشته . تمام
 سال در سفر میگذرانید ، و وقت حج بمکه معظمه رسید
 باز مترجه سهرورد ، و باین طریق بیست و دو حج گذارد ،
 چهارده در مرتبه اولی ، و هشت در مرتبه ثانیه . و درین
 مرتبه اخیره چهار سال در مکه معظمه ، و چهار سال در مدینه
 طیبه ، بسر برده . و سفراتی که در مکه معظمه اقامت داشت ،
 ایام میلاد در مدینه ، و موسم حج در مکه ، در می یافت .
 و در آن بلاد " شیخ الهند " مشهور است . سنین عمر
 شریفش به نود و پنجم سال رسیده ، قدم بر جاده شریعت

نبوی صلی الله علیه و سلم نهاده، ریاضات شاقه و مجاهدات
 صعب، طریق معمول از بود که کم کسی را از مشایخ عهد
 دست داده باشد. و نماز پنجگانه از بطهارت و غسل، که
 وظیفه هر روزه داشت، بجماعت فوت نشد. و چون شیخ
 مان پانی پتی قدس الله سره، بصحبت شیخ رسیده پرسیده
 که "طریق وصول شما بمقصد باستدلال است یا بکشف"؟
 جواب داده که "در طور ما دل بر دلست". خیلی از
 مشایخ اهل کمال در خدمت و صحبت او تربیت یافته‌اند
 و قایم مقام شده. از انجمله شیخ کمال الوری که پیروی بود
 سوخته و گرفتار، صاحب اخلاق مشایخ کبار؛ دیگر شیخ
 پیار؛ بنگالی، دردمندی شیفته بود، و شهرت او در دیار
 بنگ بسیار است؛ دیگر شیخ فتم الله سنبلی؛ دیگر شیخ
 رکن الدین اجودهنی؛ دیگری حاجی حسین خادم که بهترین
 خلفا و واسطه العقد و صاحب حل و عقد خانقاه
 فتم پور او بود. زمانیکه شیخ در مرتبه ثانی بهند تشریف
 آورد، کاتب سطور شنید که او در عبارت عربی ید طولی
 و سابقه اولی دارد.

شیخ ابوالمعالی

برادر زاده و داماد و قائم مقام حضرت ارشاد پناهی
 ولایت دستگاهی، جالس کرسی وحدت، صاحب سیفِ قدس و
 و خیلِ قوتِ صمدی، مظهر کمالاتِ محمدی، میان شیخ داؤد،
 قدس الله روحه است. در چابک روی یگانه زمانه، و در
 حالات و مقامات فقر و فنا نشانه؛ اگر ذکر موافقان رود
 نام او ارفق؛ اگر نام سابقان در میان آید ذکر او اسبق؛
 عالی همتی که در محبت پیر، همگی خود را در باخته؛
 بلند منشی که جز پیر پرستی، شیوه دیگر ندانسته،
 چنانچه خود اشعار از آن معنی میفرماید: —

* بیت *

هستم از جامِ محبت همه دم واله و مست؛
 این را آن را چه شناسم من داؤد پرست.

* وله *

دل افسرده کی یابد بگفت هر کسی گرمی؛
 دم داؤد میباید که آهن را دهد نرمی.

* راه *

بتخت فقر بنشینم^۲ چو حاصل گشت مقصودم^۱؛
 سلیمانی کنم^۳ کز جان غلام شاه داؤدم.

* رباعی *

پا رب، نظری ز عین مقصودم بخش؛
 آزادگی ز بسود و نابسودم بخش.
 هر چند نیم در خور این دولت خاص،
 یکذره ز عشق شیخ داؤدم بخش.

میگردید سالی که ولادت با سعادت او شد، پیش حضرت
 قُطُبُ الْأَقْطَابِ^۴ میان شیخ داؤد، قُدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ بَرَدَنده.
 والد ماجدش التماس نام برای آن مولود مسعود طلب
 نمود. حضرت مهان فرمودند که شاه ابرالمعالی باشد.
 چون این نام در ولایت هند شایع و متعارف نبود، استدلال
 آمدن مغول، ظهور کوکبه همایون پادشاه طاب ثراه نموده الله
 و یکسال نگذشته بود که پادشاه غفران پناه بهنده آمدند.
 و شاه ابرالمعالی، مطبوع خوشش را، صاحب تصرف ولایت
 پنجاب ساختند؛ و ابرالمعالی حق پرست تاریخ ولادت شده.

راز نکایم طبعِ رقادِ او ، این چند بیتِ ابدار ، که
سرِ حال است نه قال ، نوشته می آید -

قطعه

غربتی از حال می گوید سخن ،
بی سخن این قیل و قال دیگر است ؛
حالتِ عشقش بود گفتن محال ؛
در نمی گویم ، محالِ دیگر است .

شعر

غربتی ، نقدِ جان فدایش کن ؛
دولتِ وصل ، رایگان ندهند .

شعر

سخنِ عشق بدل در نه ، و لب را مکنها ؛
سرِ این شیشه فرو بند ، که بادی نخرده .

ایضاً

غربتی ، بانگِ اَنَا الْحَقُّ ، زن ، راز دار مترس ؛
زانکه معراجِ درین ره ، رسنِ دار بود .

ایضاً

انچه ما زان جانِ جانها دید؛ و دانسته ایم
 بهر گفتن نیست، بهر دیدن دانستن است.
 این نقلِ رقعہ از رقعَاتِ اعجازِ سماتِ اوست که بفقیہ
 فرستاده - بیت

آن عزیزی که همه شب بدلِ من کرد،
 خرم آن روز که در دید؛ روشن گرد.
 سلام شوقیہ مرام رفیعِ الاعلامِ داوودیہ قادریہ نظام، تبلیغ
 نمود، آنکہ محبتِ شعاری، مولانا عبد الغفور و شہنشاہ
 عمر را، مہمی ضروریست، کہ بہ نہم التفاتِ عالی برآمدی
 دارد؛ اگر رقتِ عزیزِ گنجایشِ آن داشته باشد کہ رقع
 یابد، الحق بسیار مُثَمِّرِ خیرِ کثیر خواهد بود، والدعا

شیخ عبد الحق دہلوی

حقّی تخلص میکند، مجموعہٴ کمالات و منبعِ فضائل
 است، و جمیعِ علومِ عقلی و نقلی را درس میگوید،
 و در تصوفِ رتبہٴ بلند دارد. و از جملہٴ تصانیفِ او

"ترجمه تاریخ مدینه سکینه" و کتابیست در احوال مشایخ
 متاخر هند که "ذکر الارلیا" تاریخ آلت. از عنفوان شباب
 در طلب داشت؛ و چند گاهی در فتح پور بنابر الفتن
 قدیم با شیخ فیضی و میرزا نظام الدین احمد مصاحب
 بود و فقیر نیز بتقریب ایشان شرف خدمتش را دریافته
 پیوسته از فواید صحبتش معظوظ بودم. و چون وضع زمانه
 رزمانیان که همه مختل و بر مکاره طبیعی مشتمل است
 دیگرگون شد و بر اوضاع آشنایان اعتماد نماند صحبت
 فلانی و فلانی بار راست نیامد و توفیق رفتن بکعبه
 شریفه رفیق ار شد. از دهلی بطریق جذبه بهیم
 چیز مقید نشده بکجرات رفت و بعسن سعی میرزا
 نظام الدین احمد و مددگاری او در جهاز نشسته بسفر حجاز
 رفت. و بجهت بعضی موانع طبیعی بمدینه سکینه علی
 ساکنها السلام و التحیه نتوانست مشرف شد؛ و روزی
 چند در مکه معظمه پیش شیخ عبد الوهاب هندی
 خادم شیخ رحمه الله محدث علیه الرحمة (که با حاجی
 بیگم از حج باز گشته باکره آمده) و فقیر از دست مبارک

ار آب زمزم نرسیده، و سبق حدیث تیمناً گرفته بود) اجازت حدیث حاصل کرده بوطن مالکوف رسیده، حالا ستر حال خویش بافاده و استفاده علوم رسیده میکند. چون همش بلند است، انشاء الله تعالی بدرون مطلب در راه بند نشود. در ایامیکه از مکه معظمه تشریف بدلهلی آورد، و فقیر بحسب مطلب، باضطراب تمام، از بداون متوجه اردوی پادشاهی بودم، لفظه خدمتش را در یافتم. و بعد از آنکه بلاهور رسیدم، خطی نوشته فرستاد، نقل آن بجهت تیمن و تذکار ثبت می نماید:

”بعد از عرض بندگی و نیاز، معروض میگردد اند که احوال این غریب نامراد، بر آنچه مقتضای غریبت و نامرادیست، موجب شکر است. امید که ایشان نیز دایم الاحوال، مشمول حفظ الهی بوده باشند. در وقتیکه ملازمان ایشان بدلهلی تشریف آوردند، و مضامین خود را ساعتی لطیف مشرف ساختند، آن ملاقات جز تعطش و اشتیاق نیفزود، و چندان چیز ناگفته و نا شنیده ماند که چه گوید؟ سَنَةِ الْوُضَائِلِ سَنَةً، که گفته اند، آن خود بتعقیق

همچنین بود، بلی صحبت دنیا اگر خود مستند بود، نیز همین حکم دارد. درین عالم خود فرصت صحبت داشتن، و از صحبت دوستان معظوظ شدن نیست. اگر علاقه درست است و رابطه محکم، فردا مگر صحبتی داشته شود انشاء الله تعالی. امروز سعی در درست ساختن علاقه و تصحیح نیت باید کرد. مصاحبت موقوف بر فردا باشد، تا حضور و غیبت یکسان گردد، و فراق و وصال ایلتجائی یک رنگ، حق سبحانه و تعالی یک نوع نسبتی، ارزانی فرماید که معنی یک رنگی دست دهد. خاطر شریف بجانب این فقیر دارند، که خاطر این غریب نیز بجانب ایشانست. این فقیر را بَعِیْنُ الْیَقِیْنِ معلوم شده است که در ذات ایشان معنی محبت و حقیقت آشنائی ممکن یافته است. اگر گاهی مخلص خود را بنفوازشنامه مشرف گردانند، هرچه از اخبار قدس آثار حضرت شیخی قبله گاهی سمی کلیم الهی کَلِمَةُ اللَّهِ رَاقِبَاءُ معلوم ملازمان باشد، باعلام آن مشرف و مسرور خواهند ساخت.

شیخ فیضی بعد از آمدن از ولایت دکن بنابر روش قدیم

ستم ظریفانه ' که یاران را برای گرمی مجلس و همزبانی
خوبش بجان میخواست ' اما پیوسته سر گرفته و آزرد
خاطر میداشت -

* مصرع *

' یار ما این دارد و آن نیز هم '

خطی چند مشتمل بر اظهار شوق طلب ' شیخ حقی ' از
لاهور فرستاد . او از نهایت آزاری که در دل داشت
نیامد ' و مکاتیب عذر آمیز نوشت و انقطاع را بهانه
ساخت . و شیخ فیضی این رقعہ را که نقل نموده میشود ،
در جواب ارسال داشت ' و این آخرین رقعہ مکتوبہ
اوست .

" اشتیاق ملاقات مانوس روحانی ' و مالوف ربانی ' طال
بقاؤہ ' از قبیل رسمیات نیست که رقم پذیرد . اول حال ،
از مرضی خاطر فیض مظاهر ' آگاه نبود ؛ یحتمل که حرف
خواهش در میان آمده باشد . اما بعد از آنکه دریافت که
راه بسته اند ، فقیر خواهش ایشانرا بر خواهش خود
ترجیم داد . این نشاء گوارا باد ! التماس آن است ' که

بهر خلوت کند؛ تنگ هنگامی نپسندند. پیش ازین بدو سه روز، نَقَاوَةُ الْأَرثِيَا، میان شیخ موسی، بریرانه فقیر تشریف آورده بودند، ظاهر ساختند که دور نیست که ایشان درین ایام بپایند؛ هر چند سبب پوسیده شد مبهم و مهمل گذاشتند. بحق معبود مطلق، که اسمائی از فقیر نعد و نخواهد شد. * مصرع *

وقت گویا چه حاجت طومار

اگر باشند، عین نور است، و اگر بپایند نور علی نور؛ بخدا قسم، که خرد را ازین خواهش گذرانیدم و بپای خود اظهار ایمان نکرده ام و نخواهم کرد. ازین ممر تصدیع نکنند. اما اگر بال و پری می داشتیم، هر روز بر بام آن حجره می نشستیم، و دانه چین نکاتِ محبت می شدیم، و مرغوله ریزِ صغیرِ شوق می گشتیم. دیگر چه نویسم، طلبهای دُر دانه ازان جانب دیر میبرد؛ از برای خدا، بر من قافله اسرار خود راه نه بندند؛ و اگر ازان طرف بندند ازین طرف بسته نخواهد شد. والسلام“

انتخاب از خلاصه التواریخ

مرتفة

سجّان رای بهنداری

(تألیف سنة ۱۱۰۷ هـ)

در بیانِ جلوسِ حضرت خدیوِ جهانِ براورنگ
خلافت و جهانپائی

چون حکمتِ کامله حضرت آفریدگار، دانایِ نهان و آشکار،
اقتضایِ آن می نماید که در هر مدتی، که حالِ روزگار
باختلال گراید، و مزاجِ زمانه از منہجِ اعتدال انحراف
یابد، بنابر تجدیدِ نظامِ کارخانه عالمِ کون و فساد، و
زیست پذیریِ این دیرِ کهن بنیان، افسرِ خلافت و فرمان
روائی بر فرقِ بختیاری گذارد، و زمامِ اختیارِ سلطنت و
جهان کشائی بقبضه اقتدار جهانمداری سپارد، تا ملک
و ملت در ظلِّ رافتش از خلل و نقصان ایمن گردد،

و سپاه و رعیت در پناه سایه عاطفتش مطمئن باشد؛ قدم
 بر سریر دولت باین نیت گذارد که احکام شریعت بر کرسی
 نهاند، و خلعت فرمان روائی باین قصد پوشد که
 برهنگان وادی احتیاج را تشریف عطا و احسان پوشاند؛
 بکسین دانش و بینش، خریدار متاع هنر و قدردان جوهر
 هنرمندان باشد؛ هم کشور صورت، بمیان فیض جودش معمور
 شود، و هم دارالملک معنی، از رجود مسعودش رونق پذیرد،
 و به تنظیم ارامر آهسی لوی عزت و عظمت بر افرازد،
 و بجواهر مفاخر و لآلئ معالی، ممالک را بیاراید، و از
 آنجا که هوارق این مقام و لوازم این معاسن، از آغاز
 طلوع صبح ولادت، از پیشانی نورانی آن مشمول عرواطف
 یزدانی، واضح و لایح بود، لا جرم، کار کنان آسمانی،
 بباقتضای حکمت ربّانی، پیوسته ابواب حصول اُمال و
 امانی، بر روی روزگار فرخنده آثار می کشوند، و اسباب
 جمعیت و کامرانی، و تمهید موجدات خلافت و جهانبانی،
 مینموندند؛ بخت هواخواه برد، و تغت چشم براه؛ روزگار
 دیدد؛ امید بر شاه راه نهاده انتظار می برد، و چرخ

در ترقید و صل این عیدِ دل افروز روز می شمرد. روز
مبارک جمعه، غره ذی قعد، سال هزار و شصت و هفت
هجری، مطابق یازدهم امرداد آلهی، در عمارتِ دل نشین
"باغ اعزا باد" - * مصرع *

'که همچو روضه جنت مدام خرم باد'
کار پردازان اشتغالِ سلطنت، بساطِ نشاط گسترده، جشنی
والا، و مجلسی دل کشا، ترتیب دادند، و ابوابِ عیش و
طرب، بر روی عالمیان کشادند:

* نظم *

جهان مجلس آرائی از سر گرفت؛
زمین را نگین دار در زر گرفت؛
چو گل، عالمی را، ز عیش و طرب،
فراهم نمی آید از خنده لب.
بعد از انقضای پانزده گهری، و بست و درپیل،
شهنشاه کام بخش، با بختِ بیدار و دلِ هوشیار، بر تخت
سلطنت و سرور فرمان دهی، جلوسِ اجلال فرموده، پایه
افزای آرزنگ و دیهیم شدند:

* نظم *

بر آمد بر اردنگ شاهنشهی؛
 شرف دادش از فرطلّ التّهی؛
 شهنشاه شد زینت افزای تخت؛
 وطن کرد اقبال در پای تخت؛
 چو از پای او تختِ افسر گرفت؛
 با فلاک خود را برابر گرفت؛

صدای نقاره شادیانه و نرای کوس طرب، بسرازش
 گوش دولت خواهان برخاست و آهنگ زمزمه تسنّیت،
 و گلبانگ ترانه غنا، از حضار محفل بهشت مشاکل
 بر آمد. امرای رفیع القدر و نوئیبان اخلاص نهاد
 تسلیمات مبارک باد بجا آورده، در خور رتبه و منزلت
 در آن خجسته محفل، بر اطراف سریر گردون مصیر
 صف کشیدند؛ و اردنگ والایایه، آسمان سایه از جلوس
 مقدّس، سعادت پذیر گشت؛ و تاج هفت ترکی، از
 فرق فرقدان سا، کامیاب نوازش گردید؛ و از خلعت خانه
 انضال، جامهای رنگارنگ و خلعت‌های گوناگون، زینت

بخش قامتِ اهلِ انجمن گردید؛ و از زر پاشی و بخشش
دامنِ آرزوی کامجویان مالا مالِ نقد مراد گشت: * نظم *

در آن محفل از بذلِ شاهنشهی
دل و دیده پر گشت، مخزنِ تهی؛
شد، از بخششِ شاهِ والا گهر،
جگر گوشهٔ بحر و کان در بدر؛
ز خلعت، در آن بزم گردون اساس،
چو خورشید، شد خلق زرین لباس.

از آنجا که خدیوِ آفاق، بحکم اقتضای وقت، لوازمِ این
جشنِ مختصر قرار داده، اکثر مراسمِ مجلسِ ثانی حواله
کرده بودند، درین مجلسِ میمنت مانوس، سکه و خطبه و تعیینِ
لقبِ اشرف، بعمل نیاورده، موقوف داشتند؛ و امرای
نامدار و نوینانِ عالی مقدار، چون وقت تقاضا نمی کرد،
پیشکش‌های لایقِ این بزم فرخنده و مجلسِ خجسته نترانستند
سرانجام نمرود، و نذری در خورِ حال گذرانیده، سامانِ
پیشکش، هنگامِ فرصت که خاطر از مهمِ اعدادی پرداخته
آید، قرار دادند؛ و درین جشنِ والا، شاهزادهٔ معتمد اعظم را

که تا حال، منصب نیاخته بود، بمنصب ده هزارمی و چهار هزار سوار سرافراز فرمودند؛ و اکثر امرا باضافهٔ مناصب، و عطای خلعت و اقبال و اسپان و دیگر عطایا، و مراتب گوناگون سرافرازی یافتند: میر سلطان حسین * و اد اصالت خان، بخطاب اقتضار خان، و میر ابراهیم حسین * برادرش، بخطاب ملتفت خان چهره امتیاز برافروختند. درین وقت بعرض مقدس رسید، که ابراهیم خان، ولسد علی مردان خان، ارادت گوشه نشینی دارد، لهذا شصت هزار روپیه سالیانه او مقرر کرده، از منصب معزول نموده اند. اگرچه سابقاً امیر الامرا بافواج قاهره تعیین شده بود، که بهردار رفته نگذارد که سلیمان شکوه از آب گنگ عبور نماید، درینسوا چهارم ذی قعد، بنابر مزید احتیاط، شیخ میر، و دلیر خان، و صف شکن خان را تعیین فرمودند، که اگر سلیمان شکوه از جای، فرصت گذشتن گنگ یابد، این لشکر منصوبه درین روزی آب جمنا بوده سد را هاش شوند، و نه گذارند که این طرف دریای جمنا عبور تواند کرد -

در بیان نهضتِ موکبِ مقدّس بدفعِ دارا شکوه بجانِب ولایت پنجاب

چون خاطرِ جهان کشای از جشنِ مسرتِ اندرزِ جالسِ والا
 برارنگِ جهانبانی، و انتظامِ مهمامِ مسالک و امورِ سپاه
 و رعیت، و تعینِ افواجِ برسرِ سلیمانِ شکوهِ الفراغِ حاصل
 نموده، عزیمتِ توجّهِ رایاتِ ظفرِ آیاتِ بجانِبِ پنجاب، بهمتِ
 دفعِ فتنهٔ دارا شکوه، مصمم گردید، و تاخیرِ دران باب
 منافی تدبیرِ مینمود، با آنکه موسمِ برشکال بود، و از کثرتِ
 آب و وفورِ گل و لای، عبورِ عساکرِ جهان کشای متعسرِ بل
 متعذر، و بر تقدیرِ طیِ مسالک و قطعِ مراحل، گذشتن
 از آبِ 'ستلج' و 'بیاه' با فقدانِ کشتی و عدمِ پایاب
 و با وجودِ ممانعتِ و مدافعتِ غنیم، در تصرّر و خیالِ
 همگنان نمی گنجید، و قطعِ نظرِ ازین مراتب، چون موکبِ والا
 درین سال تعب و محنتِ کمال کشیده، مسافتهای بعیده
 پیموده بودند، بی آنکه روزی چند تمکّن و اقامتِ واقع
 شود، و سپاهِ منصوره از رنجِ سفر و یساقِ بر آساید، این

یورش بغایت معروفیت داشت ، و اکثر عمد ها نیز درین
موسم تجویز حرکت نمیکردند .

آنحضرت رای ظاهر بینان ، و کنش عاقبت گزینان ،
منظور نداشته ، بتعلیم سرش غیب از ” باغ اعزا بان “
هفتم ذی قعد ، مطابق هفدهم مرداد ، قریب بمصر
که وقت ظهور انوار فیض آسمانی ، و مصلی ورود الطاف
ربانی است ، پام عزیمت در رکاب دولت گذاشته ، بجانب
پنجاب نهضت فرمودند . درین روز جعفر خان ، از اصل و
اضافه بمنصب شش هزار و شش هزار سوار در اسب و
بصوبه داری مالوه ، سرافرازی یافت ، و از پیشگاه خلافت
رخصت شد . و نامدار خان ، خلیف بزرگ او ، بعد از
نقاره ممتاز شده ، معه میرزا کامگار ، برادر کهن ، همراه
پدر دستوری یافت . چون خدیو عالم بعد قطع منازل بکرال
رسیدند ، به سبب کثرت آب و خلاب ، از شاهراه بسمت
یمین مترجه شدند که از راه بالا ، که گل ولای کم نشان
میدادند ، قطع مراحل شود . در منزل ” اندری “ از روی
عرضداشت بهادر خان ، که بتعاقب دارا شکره تعیین شده بود ،

و برگذر "تَلُون" دریای ستلج^۲ در بر روی لشکر مخالف
قیام داشت^۳، حقیقت^۴ عبور^۵ لشکر منصور از دریای مذکور
بعرض مقدّس رسید. تفصیل این ماجرا اینست که چون
داؤد خان^۶ که باستحکام گذر "تَلُون" اهتمام داشت^۷، بموجب
طلب داراشکوه روانه^۸ لاهور شد^۹، بهادر خان^{۱۰} بدلالیت
زمینداران^{۱۱} به "رور"^{۱۲} که بسمت بالای آب واقع است^{۱۳}
رفته بست و پنج منزل کشتی^{۱۴} که برعرابها همراه داشت^{۱۵}
آماده گردیده^{۱۶}، یکپاس شب مانده^{۱۷}، قریب هشتصد کس از
همراهان خود بآنطرف گذرانید. آن بهادران از کشتیها
فرود آمده^{۱۸}، و توپخانه که همراه داشتند^{۱۹} پیش رو کرده^{۲۰}
بعجانب مخالفان غفلت منس^{۲۱} که از طرف داراشکوه درانجا
بودند^{۲۲}، روانه شدند. آن گروه تاب ثبات نیاروده^{۲۳} رهگرایی
وادی فرار گشتند^{۲۴} و این نهنگان دریای شهابت بجای
مخالفان رفته فرود آمدند^{۲۵} و آن مقهوران در "تَلُون"
رسیده^{۲۶}، بمخدولان دیگر اطلاع دادند. آنها را نیز قرار
اقامت نماند^{۲۷} و از گذر مذکور برخاسته^{۲۸}، روانه سلطان پور
شدند^{۲۹}؛ و دیگران نیز از جابجا برخاسته^{۳۰}، بمجموع در سلطان پور

فراهم آمده ، صورت حال بدارا شکوه نوشتند . و خلیل الله خان ، که نزدیک سرای رایِ رایان منزل داشت ، یکپاس شب گذشته خبرِ عبورِ بهادر خان از دریا شنید ، و بلا فرصت کوچ کرده ، هفدهم ذی قعد ، در ”روپر“ رسیده ، به بهادر خان ملحق گردید ، و باتفاق یکدیگر لشکر از آب گذرانیدند . همدین ایام از در آمدنِ سلیمان شکوه بکوه سری نگر ، بموقفِ عرضِ والا رسید ؛ و شیخمیر و دلیر خان ، که برای انسدادِ طرقِ او تعیین شده بودند ، بدرگاهِ والا رسیدند ؛ لهذا فرمانِ عالیشان بنامِ امیرالامرا صادر گشت ، که از کنارِ آبِ دریای گنگ برخاسته در اکبرآباد بملازمیت شاهزاده محمد سلطان برسد . و بندگانِ خدیو زمان بعد قطعِ مراحل ، بست و پنجم ذی قعد ، در ساعتِ ”روپر“ بر کنارِ دریای ستلج ، نزولِ اجلال فرمودند . درین منزل مهاراجه جسونت سنگه ، که بعد از واقعهٔ جنگِ ارچین بر طان رفته بود ، بصداوتِ راجه جی سنگه آمده ، جیدین نیاز بر زمینِ عبودیت سوده ، پانصد اشرفی و هزار روپیه بر سبیلِ نذر گذرانیده ، مرورِ عراطفِ والا گشت ، و خلعتِ خاصهٔ

و یک زنجیرِ فیلِ مزینِ بچلّ زربفت، و سازِ نقره، با مانده،
 و شمشیرِ مرصع، مرحمت گشت. و بعد از دُرسه روزِ رخصتِ
 فرمودند، که تا معارفتِ رایاتِ عالیجات، بدار الخلافه،
 شاه جهان آباد، اقامتِ رزّد. و راجه جی سنگه، و دلیر
 خان، و عقبِ آنها، صفِ شکنِ خان، از حضورِ رالا رخصت
 شدند، که بخلیل الله خان، و بهادر خان، پیوسته، متوجه
 فتح دارا شکوه شوند. در منزلِ "سانگر"، که خلیل الله خان،
 و بهادر خان، بعد از کوچ از کنارِ دریا روانه شده بودند،
 راجه جی سنگه و دیگرِ امرا، از انجا بدفعِ شورشِ دارا شکوه
 پیشتر روانه شدند.

در بیانِ جشنِ وزنِ حضرتِ خدیوِ گِهمان خداوندِ جهان

درین ایّامِ فرخنده فرجام، که سالِ چهارم از عمرِ گرامی،
 صورتِ انجام یافته، آغازِ سالِ چهل و یکم، بحسابِ شمسی
 بمبارکی و فرخندگی گردیده، جشنِ وزنِ بآئینِ مقسّر، و رسمِ
 معهود، صورتِ انعقاد یافت. هفتمِ ربیع الاول، مطابق

دوازدهم اذر ماه الهی سنه ۱۰۶۸، بزمی والا، و جشنی
 دلکشا، ترتیب یافته؛ در ایران گردون اساس غسل خانه
 والا، اوائل روز، که ساعت میمنت قرین و میزان فلک را
 چشم بر زمین بود، کفه ترازو، از گوهر عنصر مقدس، گران
 بار قدر و شرف گشت، و آن پیکر دولت و هیکل اقبال را
 که از فرط بزرگی و عظمت، با گوهر جانهای پاک، و جواهر
 و خزائن افلاک، نتوان سنجید، بمقتضای رسم و عادت، بزر و
 سیم و سایر اشیای معهود سنجیدند. بعد از ادای این جشن دولت
 قرین، خاقان زمان و زمین، چون آفتاب از برج میزان،
 بر آمده سریر آرائی دولت و کامرانی شدند. در آن خجسته
 روز بندهای عتبه خلافت، بمراهب و مکارم ارجمند^۲
 بافزایش مناصب، و عطایای خلاع و شمشیر و خلج و اسپ و فیل
 و نقاره و علم، و انعام نقود، و خطابه‌های لایقه، نوازش
 یافتند. نجاست خان، که بنابر صدر و تقصیری عظیم
 بتغیر منصب و جایگیر، و عزل از رتبه شوکت و اعتبار،
 و سلب خطاب خانگانی و سپه سالاری، مورد بی عنایتی
 گشته، مدتی از دولت بار و سعادت کورنش محروم بود^۳

در نیولا بواسطتِ بار یافتگانِ محفلِ والا، رقمِ عفو بر جریده،
 جرایمش کشیده، رخصتِ کورنش ارزانی یافت. و داؤد خان
 که در حدودِ "بهر" از داراشکوه جدا شده در حصارِ مسکنِ
 خود در رسیده بود، بآستانِ پرسی معزز شده، بمنصبِ چار
 هزار و سه هزار سوار کامیاب عنایت گشت. و امیر الاسرا
 که در مستنقر الخلافه "اکبر آباد" و راجه جی سنگه که در
 وطن بود، و جعفر خان، صوبه دارِ مالوه، و خلیل الله خان،
 صوبه دارِ لاهور، بارسالِ خلاع، و مهابت خان، صوبه دارِ
 کابل، باضافه، هزار و پنجاه هزار و پنجاه هزار سوار،
 از انجمله سه هزار و پانصد سوار در اسپه، بلند پایگی
 یافت. و اسلام خان باضافه در هزار سوار بمنصبِ پنجاه هزار
 و پنجاه هزار سوار سرفراز گشته، بخدمتِ بادشاهزاده محمد سلطان
 مرخص گشت. و بهادر خان باضافه هزار و ذات و هزار سوار
 بمنصبِ پنجاه هزار و چهار هزار سوار مباحی گشت. چون
 آنروز بفرخی و مبارکی بانجام رسید، شب، هنگامه انشعاب
 که باشاره والا، آن روزی آبِ جمنای معاذی درشن مبارک،
 آلات و ادرات ترتیب داده بودند، مسرتِ افروزِ خواطر

نظاره‌گیشان، و فروغ افزای بزم عشرت گشت شب دیگر
چراغانی، که هم دران روی آب در کمال غریبی سرانجام
یافته بود، بهجت بخش تماشاگران گردید. تا سه روز بساط
نشاط این جشن و الامتداد بود. درازدم، سیر، "باغ صاحب آباد"،
که در وسط شهر شاهجهان آباد، "بیگم صاحب"، طراوت و نصرت داده اند،
فرمودند، روز دوم، زیارت روضه منوره حضرت جنت آشیانی
همایون بادشاه، کشتی سوار تشریف برده، فائحه خوانده، پنج هزار
روپیه به مجاوران مرحمت کرده، بطوان مزار فایض الانوار
حضرت شیخ نظام الدین اولیا تبرک جسته، هزار روپیه
بمستحقان و مجاوران عنایت فرمودند. و از آنجا بروضه
قدسیه شیخ قطب الدین کاکلی، قدس الله سره، که هفت
کرهی شانجهان آباد واقع است، توجه نموده، و رسم
زیارت بها آورده، و استمداد همت نموده، در هزار روپیه نذر
گذرانیده، از آنجا معادرت نموده، داخل دولت خانه والا
شدند. سابقاً بشاهزاده محمد سلطان، فرمان عالی شان

(۱) لقب جهان آرا بیگم، دختر کلان محمد شاهجهان پادشاه، ملقب

صادر شده بود که امیرالامرا در اکبر آباد گذاشته، با
 توپخانه و لشکر بمدافعه محمد شجاع، که نزدیک باله آباد
 رسیده، روانه شود. درینزلا بعرض والا رسید، که
 شاهزاده هفتم ربیع الاول، از اکبر آباد روانه آله آباد
 گردید. بعد انداز خان را بقلعه دارجی اکبر آباد تعیین
 فرموده، فرمان رالاشان بنام ذوالفقار خان صادر گشت،
 که قلعه حواله بعدانداز خان نماید، و یک کرور روبیه
 'با برخی از اشرفی' از خزانه عامره گرفته معه توپخانه
 روانه آله آباد شود، و به بادشاهزاده، محمد سلطان، ملحق
 گردن. و بسیاری از مبارزان تهور شعار بهمراهی او تعیین شدند *

متاع سخن از اربابِ دول دیده ، در شیوه شاعری افتاد ،
و قصیده بنظم آورده از نظر سلطان سنجر سلجوقی گذرانید ،
که مطلعش این است :

گردل و دست ، بحر و کان باشد

دل و دست خدائگان باشد .

سلطان سخن شناس مستحسن داشت ، و برای او مشاخره
و اندازاری معین فرمود ، رفته رفته کار انوری خیلی بالا
گرفت ، تا بعدیکه سلطان در بار منزل او را بپرتو
قدوم خود بر افروخت . آخر سری ببلخ کشید ، و از
مردم آن شهر بد سلوکی بسیار معائنه کرد و در آنجا
روزی بشب ، و شبی بروز ، می آورد ، تا آنکه
بروایتی ، در سنه ثمانین و خمسماية بسکونت شهرستان عدم
پرداخت ، و در جوار مزار احمد خضریه آسایش گرفت .
در وقت آرایش این نامه ، مجرعه بنخط نسخ ، نوشته ولایت
ایران ، مشتمل بر شش دیوان بنظر در آمد ، باین تفصیل :
دیوان ابوالفرج رونی ، دیوان انوری ، دیوان قاضی
شمس الدین طبسی ، دیوان ظهیر فاریابی ، دیوان شیخ

عبد العزیز لسانی بربان عربی ' دیوان ناصر خسرو .
 از انجمله دیوان ابوالنفرج و انوری یک قلم ست ؛ کاتب ' نام خود در آخر نسخه ' ابوبکر بن عثمان بن علی نوشته ؛
 و تاریخ ختم کتاب هر دو دیوان سنه ست و سبعین و ستمائنه
 بقلم آورد . و تا امسال عمر این نسخه پانصد سال کامل
 شد . و باقی هر چهار دیوان نیز رقمزده همان زمانه است .
 دیوان انوری ' از آغاز تا انجام ' بمطالعه سر سری در آمد .
 مرغوب طبائع مردم این زمان اکثر غزل است ؛ و شعر قدما
 بیشتر قصیده ' و غزل بندرت ' آن هم بیمزه ' ناگزیر برخی
 ابیات قصیده از انوری بقلم می آید . باید دانست که در
 قصیده چهار موضع هست که می باید بکمال زیبایی آراسته
 شود : نخست مطلع ' که اول چیزی که قرع اذان و مصافحه
 اذهان می کند مطلع ست . اگر در غایت حسن جلوه نمود ،
 طبیعت در اهتزاز می آید ' و سامعه حظی برداشته ،
 مشتاق کلام مستقبل میگردد ؛ و اگر حال برعکس است ^۲
 طبیعت رم میکند و سامعه از ظهور خلاف توقع نا معظوظ
 شد ^۳ . خلش بهم میرساند ' گویا قی کلام در نهایت رعنائی

باشد . انورری این مطلع را در تمهید موسم بهار و افزونی
روز و کمی شب ، بسیار خوب گفته :

چرم خورشید چو از "حوت" در آمد "بکمل"

اشهب روز کند ادهم شهب را ارجل .

اشهب ، اسب سپید رنگ ؛ ادهم ، اسب مشکین ؛
ارجل ، اسبی که پای او سپید باشد . درم مخلص که برزخ ست
در میان تشهب و مدح - بدانکه تمهیدیکه در آغاز قصیده
آرند ، مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان ، این را تشهب
نامند بر وزن تفعیل ، و معنی آن ذکر ایام جوانی کردن ،
مشتق از شهاب ، و آنرا نسب نیز گویند "بنمون" و
"سین مهمله" بر وزن لجهب ، و معنی آن ذکر نسا است ؛
و اصل تغزل عرب با نسا میباشد ، اکنون مطلق تمهید
قصیده را تشهب و نسب گویند ، خواه ذکر ایام جوانی و
نسا باشد ، خواه غیر آن ، و مخلص را در فارسی گریز خوانند .
مشکلتیرین مواقع قصیده گریز است ، که در مطلب را
که هم آشنا نیستند ، ربط باید داد ، و وحشت اینها را
بآرامت مبدل باید ساخت . و مخلص روح قصیده است ،

ولهذا از قصاید استادان مخالفی که پسند طبع می افتد ،
درین مصیغه می نگارم ، و تشبیب را می گذارم ، و گاهی
قدری از تشبیب هم میگیرم ، که بطریق مختص این هم
باشد . از مخالف انوری ست بعد تمهید بهار :

چنانچه است ' ولی کمر بسته است '

دعا و خدمت دستور دین و دنیا را .

سیوم حسن الطلب ' اگر شاعر مقصدی از ممدوح منظور دارد ،

نوعی سحر بهیانی و افسون کاری بعمل آرد ، که بر طبع ممدوح
گرا نی نکند ، بلکه بخیل را کریم سازد ، چنانچه انوری گوید :

ایا سپهر نوالی ' که پیشِ همّت تو

سخای ابر دروغ ' و نوالِ بحر و غیا است .

غبار قدر تو آن ارجها که بر گردن ست ؛

نوال دست تو آن موهبا که در دریا ست .

سوالیکی است درین حالتیم بغایت لطف ؛

گمان بنده چنانست ' کان نه نیازبناست .

رعایت کرم تست - یا ز خامی من ،

که با گناه چنین مُکرم امید عطااست .

چهارم منقطع ، انرا حسن الخاتمه نامند - نعوذی کلام را
ختم باید کرد که سامعه استیعاب حظ نموده آرام گیرد ، و
تمنائی که باصغاء کلام داشت ، انتها پذیرد چنانچه
انوری گوید :

* شعر *

تا نو بهار سبز برون ، آسمان کبود ؛
تا لاله سایه جریید ، و نیلوفر آفتاب ؛
سر سبز باد نا صحت از دور آسمان ؛
پژمرده لاله وار ، حسودت در آفتاب .

آرزو اکبر آبادی

سراج الدین علی خان آرزو اکبر آبادی سراج الشعراست ؛
و طراز الفصحا ؛ در تماشای خروبان معانی تمام آرزو است ؛
و در تکمیل مفروضات ربانی ، سراپا جستجو بر ارباب متنبع
هرید است ، که از طبقات سلاطین اسلامیة هند اول طبقه
که اوای تسخیر هند افراخت ، و این قلمسر را بترویم
قواعد اسلام شرف اندرز ساخت ، طبقه آل ناصر است و

در عهد ایشان صاحب جواهران هرنفن در هشد بعرضه وجود
 خرامیدند ، و غلغلۀ کمالات انسانی را بملاء اعلی رسانیدند ،
 از انجمله طائفۀ قاضیه سلیمان ، اما در زمان باستان ، این
 گروه والاشکوه در پای تخت سلاطین ، کوس سخن سلطی
 مینواختند ؛ و در عموم بلاد و قضایات که تشر نشان میدهند .
 مثل ابوالفرج زرئی ، و مسعود سعد سلمان لاهوری ؛ و
 امیر خسرو ، و امیر حسن ، و شیخ جمالی ، که نشر و نمای
 هر سه در دار الخلافۀ دهلی است ، و غیر هم رحمهم الله تعالی .
 و از عهد اکبر بادشاه ، روز بروز ، شاعری را رواج فراوان
 بهم رسیده ، و اکثر امصار ، بوجود سخن سریان ، گلستانهای
 عنادل گردید . و جهش اینکه سلاطین تیموریۀ هشد ، هشت
 به تربیت مردم ولایت زیاده بر سلاطین سابق گماشتند ، و قوایم
 سریر سلطنت را بر دوش ولایتان گذاشتند - الحق تاجداران
 صفویۀ در ایران ، و شهریاران تیموریۀ در هندوستان ، بسجده
 آئین بهمن ، پیادشاهی کردند ، و نکریکه زمین و زمان
 آفرین گوید ، داد معنی سلطنت و جهاندارمی دادند . و
 در عهد ایشان هیچ خاندان عمده از ولایت ایران و توران نماند .

که در هندوستان نیامد، و بدولتی و جمیعتی نرسید.
 و چون اینها مرکز دولت را دائرة وار، احاطه کردند
 در جذب مردم ولایت حکم مقتضایس بهم رساندند. هر عامی
 و سوتی آنجا، به توقع منصب هفت هزاری، جانب هند
 درید تا بنجبا و ارباب کمال چه رسد. ازان جمله فرقه
 شعرا مثل غزالی مشهدی، و عرفی شیرازی، و ثنائی
 مشهدی، و نظیری نیشاپوری، و نوعی خوشانی، و
 مشفق بخاری، و حکیم رکن کاشی، و طالب آملی،
 و ابو طالب کلیم همدانی، و قدسی مشهدی، و میرزا
 عنایت اصفهانی، و دیگر جماعه لا تُعدّ و لا تُحصی، که
 تاریخ، نامها مفصل تصریح میکنند. از هندوستان زایان
 در عهد اکبری، شیخ فیضی، لوائی شاعری برافراخت
 و بخطاب ملک الشعرائی سرمایه افتخار اندوخت. و
 معاصران شیخ فیضی اند: ملا شیر ککو والی، و شاهی
 کالیوری، و ضمیری بلگرامی و در عصر جهانگیری و
 شاه جهانیه، شیدا، که صاحب لکه بیست است، و شیخ
 محمد محسن فانی کشمیری، و محمد طاهر غنی کشمیری،

و اقران اینها بزم سخن چیدند ، و غازه تازه بر روی این
 شاهد رعنا مالیدند . و در عهد خلد مکان ، با وصف
 عدم ترجمه بادشاه ، شعر غلو کرد ، و از هر گوشه شاعری
 برخاست ، و هم درین عهد ، ناصر علی ، و میرزا بیبدل ،
 طرح سخن بآئین تازه انداختند ، و این جوهر قباہل را
 بصورت نظر نزدیک جلوه گر ساختند . اما میرزا بیبدل
 عمر دراز یافت ، و تا آغاز جلوس فردوس آرامگاه محمّد شاه
 مربع نشین پوست سخت حیات بود . و هم درین
 عهد میرزا طاهر نصیر آبادی ، در اصفهان تذکره نوشت ،
 و فصل موزنان هند را جدا ساخت . پیش ازین ، تذکره
 نویسان ولایت ، مثل محمّد عسوفی ، و دولت شاه ، و
 میر محمّد تقی کاشی ، و غیرهم ، شعراء هند را مثل ، نکئی
 لاهوری ، و ابوالفرج رونی ، و مسعود سعد سلمان ،
 و امیر خسرو ، و امیر حسن ، و شیخ فیضی ، و غیرهم
 در ضمن شعراء ولایت ذکر می کردند . و درین عصر میر محمّد
 افضل ثابت اله آبادی ، و سراج الدین علیخان آرزو ، صاحب
 ترجمه ، و میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ، و میرزا

مظهر جانِ جانان، و بعضی معاصرین اینها شاهد سخن را بر کرسی بالاتر نشانند، و این عیسی طیب دلها را از زمین به آسمان رسانیدند. خدا داند شور افکنانِ زمانِ استقبال چه قیامتها آشکارا می کنند؛ اما حیف که در آن وقت ما نخواهیم بود، شاید که یارانِ دادرس هم بیاد ما آید. حسرتی برکشند، و بغافه خیری دستِ مرحمت بردارند. نسب آرزو از جانبِ پدر، بشیخ کمال الدین، خواهر زاده شیخ نصیر الدین محمود چراغِ دهلوی، نورِ الله ضریحه، و از جهتِ مادر، بشیخ محمد غوث گوالیاری شطاری رَح الله روحه، منتهی میشود. ولادت از در سنه احدی و مائه و الف واقع شد. ابتدای علم در متداوله کسب نمود، و هم در مبادی عمر، ذوق شعر به سرساند، و آنقدر خدمتِ این فن بجا آورد که ارستاد بر آمد، و فراوان تصانیف در سبک تحریر کشید. و در سنه اربع و ستین و مائه و الف تذکره الشعرا مسمی به "مجمع اللغات" تألیف نمود. این کتاب درین ایام به فقیر رسیده؛ در جمع اشعار آیدار و انتخاب درازین، اهتمامِ عظیم بکار برده، حقا که فتاوی اشعار متاخرین

است. هر چند متوجهِ تصریحِ احوالِ شعرا و ضبطِ تاریخِ ولادت و وفات و سنواتِ وقائع و ذکرِ شعرا بترتیبِ زبان نیست - و ظاهر است که فرق در "بیاض" و "تذکره" - همین باشد که بیاض تنها اشعارِ شاعر دارد و تذکره احوال و اشعار هر دو دارد. لیکن خود در دیباجة و خاتمه کتاب، اینمَعنی بر میگذازد، و مع هذا در ضمنِ عباراتِ صاف بی تکلف، لطائف و تعبیراتِ تازه با برخی فوائدِ مندرج ساخته. ازین کتاب او را کیفیلی خاص بهم رسیده، شکر الله سعیده. و آن مرحوم ذکرِ فقیرِ درین کتاب دو جا آورده، و هر دو جا بخوبی یاد کرده؛ حق تعالی جزای خیر کرامت کند. و او در سده انیسوی و ثلثین و مائنه و الف از گوالیار بدراخلخانه شاهجهان آباد آمد، و انندرام مخلص، برای او منصبی و جاگیری از سرکار پادشاهی گرفت و خدمتِ بسیاری از خود بآئندیم رساند. و مؤتمن الدوله اسحاق خان شوستری، نیز بقدردانی او پرداخت، و بعد فوتِ مؤتمن الدوله پسر او، نسجم الدوله، نیز بروتیره پدر عمل کرد و صد و پنجاه روپیه در ماهه میرساند، و سوای این

هم رعایتها مینمود . و بعد انتقال نجم الدوله با سالار جنگ ،
برادر خرد نجم الدوله ، صحبت برار شد . و همراه از از
دهای قصد دیار شرقی کرد . و در آخر محرم سنه ثمان و ستین
و مائۀ و الف ، بعد ایام معدود از وفات صفدر جنگ ، ناظم
صوبۀ اوده و صوبۀ آله آباد ، که هفتادم ذی الحجه سنه سبع
و ستین و مائۀ و الف در گذشت ، به بلده اوده ، که وطن
اصلی جد او شیخ کمال الدین است ، رسید . میر محمد
یوسف بلگرامی برادر خاله زاده فقیر ، که ختم این صحیفه
بر نام اوست ، در مکتوبی به فقیر نوشت که ” بلده را سه
ملاقات با ” آرزو “ در بلده اوده دست داد . دیوانی در
بهور قصر نظم میکرد ، تا ردیف دال رسانده بود . از ملاقات
بلده بسیار معظوظ شد ، و یک روز در خانه خود مهمان
نگاهداشت . هر چند معانیر پیش آوردن نگذاشت . و دو
ملاقات بیشتر در شاهجهان آباد اتفاق افتاده بود . چون
آشنای علامۀ مرحوم میر عبید الجلیل بود ، و فقیر را در
مجلس دریافت که فضلی دارد ، ادبانه و معتقدانه ملاقات
کرد . این معنی از تواضع و بزرگی ارست ، ” انتهی کلامه “

ارز و بعد ورودِ بلده اوده، بوساطتِ سالار جنگ، بشعاع الدوله، 'خلفِ صفدر جنگ' برخورد. و سببِ روپيه همراهه، 'مدنِ خرچ' از سرکار شجاع الدوله مقرر شد. و چون وقتِ انتقال از قریب رسید، به بلده لکهنو آمد و بست و سوم ربیع الآخر سنه تسع و ستین و مائه و الف بهوارِ رحمتِ حق پیوست. اول از را در لکهنو امانت گذاشتند و بعد چند گاه، بقیهٔ جسدِ او را بشاهجهان آباد برده دفن کردند. مولف گوید: —

خان والا شان، سراج الدین علی

شمعِ رونق بخشِ بزمِ گفتگو

زد رقم، آزاد سالِ رحلتش؛

رحمتِ کامل بـروحِ ارزو.

رقائیکه فقیر را تالیف "سر آزاد" در پیش بود ترجمه

ارزوی مرحوم مطلوب شد. در تأمل رفتم که چه طور بدست

آید. آخر کار بخاطر رسید که هر چند یاهم تعارفِ صوری

نیست، اما جنسیتِ موزونی، و نسبتِ معنوی متعقیق؛

غائبانه مکتوبی باید نوشت، و ترجمه را اشعارِ مشار الیه

باید طلبید . خط ، با قدری زر بر سهیل هندوی جوابی ،
 که واسطه الوصول بود ، از دکن بشاهجهان آباد روانه کردم -
 آن مرحوم جواب با صواب رقم نمود ، و ترجمه خود ، با قدری
 اشعار ارسال داشت . و بار دیگر هم جزوی زر ، بر سهیل
 هندوی جوابی ، بار فرستادم ، و سه جزو اشعار خود ارسال
 نمودم ، و اشعار او را طلبیدم . آن مغفور برخی از نتایج
 طبع خود ، ارمغان دوستان ساخت . ذکر او درین صحیفه
 بسیار است -

بیدل عظیم آبادی

میرزا عبد القادر بیدل عظیم آبادی ، پیر میکند
 سخنرانی ، افلاطون خم نشین یونان معانی است ؛ کرا قدرت
 که بطرز تراسی او تواند رسید ، و کرا طاقت که کمان بازوی
 او تواند کشید ، چنانچه ، خود جرس دعوی می جنباند ؛
 مدعی ، در گذر از دعوی طرز بیدل ؛
 سحر ، مشکل ، که بکیفیت اعجاز رسد .

و موافک گردید: —

رساند پایه معنی با آسمان نهم؛

بلند طبع شناسد کلام بیدل را .

لشاه فقر، جزو دماغش؛ فروغ روشن دلی، نور چراغش .
اصلش از گروه ارلاس، در بلده عظیم آباد پلنه، از
شبهستان عدم به صبح کده هستی رسید^۱ و در بلاد هندوستان
نشور نما یافت، در بنگاله بیشتر بسر میبرد . آغاز شهاب
بلوگری شاهزاده محمد اعظم، خلیف خلد^(۱) مکان، روزگار
می گذرانید و بمنصبی سرفرازی داشتند . یکی از آشنایان
تعریف سخن سنجی میرزا بسمع شاهزاده رسانید؛ شاهزاده
فرمود: " قصیده در مدح ما پردازد " تا، در خور استعداد،
قدردانی بعمل آید " . چون حرف شاهزاده بمیرزا رسید،
سر انکار باز زد . هر چند یاران الصاح کردند، که نظمی در
مدح شاهزاده باید گفت، درجه یزیرائی نیافت . همان
ساعت علاقه نوگری قطع کرده بدار الصلوة شاهجهان آباد

(۱) یعنی محی الدین محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی

آمد ' و بقیهٔ عصر را درین بلدة طایفه بهایان رسانید .
 دگر میرزا درین جریده بنا بر هم مشربی مؤلف است
 یعنی ترکی مداحی و ردّ صله ؛ عطای صله همت امراست
 و ردّ صله همت فقرا میر عظمت الله بیخبر بلگرامی
 خوب می فرماید : —

بی نیازی هستی دارد ' کریمان واقف اند

ما ' هم از دستِ ردّ خود ' چیزها بخشیده ایم

و چون میرزا خود را از در اعتنا کشید ' حق تعالی امراء
 عصر را بر آستانِ او فرستاد . از اواخر عهدِ خلد مکان ' تا
 اوایلِ جلوسِ فردوسِ آرامگاهِ محمد شاه ' ارکانِ هر سلطنت
 بخند مستِ او میرسیدند ' و مراتبِ نیاز بتقدیم مبرسانیدند .
 و چون نواب آصفجه در سنه ۱۱۳۲ انزلی و ثلثین و مائه
 و الف ' بر کشورِ دکن مسلط شد ' نامهٔ طلب بمیرزا
 نوشت . میرزا ' در جواب ' این بیت بقلم آورد .

دنها اگر دهند ' نه خیزم ز جامی خویش

من بسته ام حلامی قناعت ' به پای خویش

میرزا سهوم صفر ' سنه ثلث و ثلثین و مائه و الف '

بعالمِ قدس خرامید ، و در صحنِ خانهٔ خرد ، واقع شاهجهان آباد ،
مدفون گردید .

مورث گوید :

سرور سرکرد ؛ اربابِ سخن

از غمِ آبادِ جهانِ خرمِ رفت

گفت تاریخِ وفاتش آزاد

“میرزا بیدل از عالم رفت”

میر عبد الولی ، عزلت ، سورتی ، که ترجمهٔ او در

“سرور آزاد” مسطورست نقل کرد که “روز عرس میرزا

بر سر قبرش رفتیم . شعرای شاهجهان آباد همه جمع بودند ،

و کلیات میرزا را ، موافق معمول ، برآورده در مجلس

گذاشتند . من ، باین نیت که آیا میرزا را از آمدن من

خبری هست ، کلیات میرزا را کشودم ؛ سر صفحه ، این

مطلع برآمد :

چه مقدارِ خون در عدم خورده باشم

که بر خاکم آلی ، و من مرده باشم .

همه یاران دیدند ، و کرامت میرزا را مشاهده کردند .

میرزا در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده ، که اهل معاصره قبول ندارند . بلی ، قرآن که ، کلام خالق السنه است ، سر رشته موافقت زبان در دست دارد ؛ و اگر اختراع خلاف زبان میداشت ، فصحاء عرب قبول نمیکردند . غیر فارسی که تقلید زبان فارسی کند ، بی موافقت اصل چه گونه مقبول اهل معاصره تواند شد ؟ مثلاً میرزا مخمسی در مرثیه فرزند خود دارد ، درانجا گوید : —

هر گاه دو قدم خرام میکاشت * از انگشتم عصا بکف داشت .
 خرام کاشتن ، عجب چیزی است . اما خان آرزو در ” مجمع النفائس “ میگوید که ” چون میرزا از راه قدرت ، تصرفات نمایان در فارسی نموده ، مردم ولایت ، و کاسه لیسان اینها که از اهل هند اند ، در کلام این بزگوار سخنها دارند . رفیقیر در صحت تصرف صاحب قدرتان هند ، هیچ سخن ندارند بلکه قایل است ، چنانچه در ” رساله داد سخن “ بهراهین ثابت نموده ، هر چند خود تصرف نمی کند احتیاطاً “ انتهی کلامه . اشعار موافق قواعد فصاحت نیز بسیار دارد ؛ و اگر صاحب استعدادی از

کلیاتِ او آن اشعار را جدا کند، نسخهٔ اعجاز دست بهم
 میدهد. سخن سنج متفطن است؛ غزل و مثنوی و
 رباعی و قصیده و هجلیین نثر، بطرز خاص میطرازد؛
 و اکثر بزبان تصوف، حرف میزنند. حقا که او طرفه
 دماغی دارد. کلیاتش نظماً و نثراً مابین نود و صد هزار
 بیت است. دیوانِ غزلِ میرزا، منقول از کلیاتی که
 بر مزار او میباشد، نسخهٔ تحفهٔ صحیح بابتیاع فقیر در آمده.
 در بحرِ تلخیص الاستعمال غزلها بقدرت میگوید، خصوص بحر
 کامل. درین بحر میگوید: —

من سنگدل چه اثر برم، ز حضورِ ذکرِ دوامِ او
 چو نگین نشد، که فرورِ روم بخود، از خجالتِ نامِ او.
 نه دماغِ دیده کشودنی، نه سرِ فسانه شنودنی؛
 همه را ربهوده غنودنی، بکنارِ رحمتِ عالمِ او
 و در "بحرِ متدارک"، که آنرا "رُكُضُ الْخَيْلِ" و "صوت الناقوس"
 نیز نامند، میگوید و بنابر شافزده رکن میگذارند: —

چه بود سر و کارِ غلط سبقان، در علم و عمل بفسانه زدن؛
 ز غرورِ دلائلِ بیخبری، همه تیرِ خطا به نشانه زدن.

اگر بفلک طابید ز زمین، و گرم بزمین فگند ز فلک،
به قبول اطاعت حکم قضا، نتوان در عذر و بهانه زدن.

امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو دهلوی، خسرو قلمرو معانی است، و صاحبقران سواد اعظم سخندانی؛ نمک کلامش شور افکین، انجمنها، و سوز سینه از آتش زن خرمها. اصلش از هزاره بلخ است. پدرش، امیر سیف الدین لاجپن، بهند افتاد و در قصبه پٹیالی، از توابع دارالخلافه دهلوی، رنگ اقامت ریخت. و دختر عماد الملک، که از امراء عصر بود، در حباله نکاح در آورد. امیر خسرو از بطن او در پٹیالی متولد شد. پدرش، در خرقة پیچیده، پیش معجزربی برد. چون نظر فقیر بر امیر افتاد، فرمود: "آردی شخصی را که در قدم از خاقانی پیش خواهد رفت." چون بسن تمیز رسید، بنابر استعداد فطری، در فرصت کمی، انواع کمالات کسب نمود، و از سلاطین و امراء اعزاز و اکرام فوق الحد یافت، و دست ارادت بدامن

اقدس شیخ نظام الدین دهلوی 'قدس سره' زد. وقتی مدحی برای شیخ خود گفته از نظر انور گذرانید، شیخ را خروش آمد، فرمود: "صله آن چه میخواهی؟" چون در آن وقت شغفی بنظم داشت عرض کرد که "شهرینئی کلام خود میخواهم". شیخ فرمود: "طاسب پر شکری که زیر چهارپائی من است بیمار، و بر سر خود فشار کن، و قدری ازان بخور". امیر خسرو حکم بجا آورد، لا حرم شهرینئی کلامش مذاقها را شیرین ساخت. روزی شیخ باو فرمود: "ای ترک! سخن بطرز اصفهانیان گو". امیر علاءالدوله قزوینی، صاحب "نفائس المآثر" در تفسیر این قول گردید: "یعنی عشق انگیز، و زلف و خال آمیز". امیر کتاب "نه سپهر" را بنام سلطان قطب الدین بن سلطان علاء الدین خلجی نظم کرد. سلطان جائزه آن، زر برابر جثه نیل، تسلیم نمود. امیر در آن کتاب تصریح می نماید و از زبان سلطان قطب الدین میفرماید:—

بتاریخ همچون من اسکندری

کند هر که آرایش دفتری

ز گنج گران مایه بی شمار
 دهم بار پیلش نه آن پیلبار
 مرا خود درین ره پدر شد دلیل
 که میداد زهرم ترازوی فیل .
 شناسد کسی ' کش خرد رهنمون '
 که از پیلبار است وزفش فزون .
 چو میراث شد پیل زر دادتم
 نه زیبا است ' زین سهلتر دادتم .
 شها ' گنج بخشا ' کرم گستر ؛
 معافی شناسا ' سخن دارا ؛
 مرا عمر ' کز شصت بالا گذشت
 همه پیش شاهان والا گذشت ؛
 بسی بزدگی کردم ' ز عون بخت ؛
 کمر بسته در خدمت چار تخت .
 ز شاهان ' کسی کارم کرد یاد
 معزّ الدّنا بود ' شه کیقباد .

از ان پس^۲ ز فیروزه چرخ بلند
 شدم پیش فیروز شاه ارجمند
 از ان پس^۳ که در شه ستایی شدم
 تونگر ز گنج علائی شدم
 شد اکثرون^۴ که اقبال همدم مرا
 نوازنده شد قطب عالم مرا
 چنین بخششی کز تو جم^۵ یافتیم
 در ایام پیشینه کم یافتیم
 کفون^۶ لابد^۷ از سحر سنج چو من
 باندازه بخشش آید سخن
 جراید^۸ کزین پیش پرداختیم
 چمن این نامه خاص کم ساختیم

مخفی نماند که مراد از معزالدنا معزالدنیا است^۱ برای
 ضرورت شعر "دنا" آورده و آن جمع دنیا است^۲ و مراد از
 "فیروز شاه" سلطان جلال الدین خلجی است^۳ چه نام
 اصلی او فیروز بود. معلوم ناظران باد که شخصی نقل
 کرده^۴ که یکی از حکام جثه فیل را رزن کرد باینطور^۵ که

فیل را در کشتی گرفت ، کشتی بقدر بارِ فیل در آب
 فرورفت ؛ آنگاه خطِ حدِّ آب بر کشتی کشید ، و فیل را از
 کشتی بیرون آورد ؛ و کشتی را از سنگریزه ها پر کرد ؛
 چندانکه تا خطِ نشانِ آب فرونشست ، بعد از آن سنگریزه ها
 را وزن کرد . گریند که سیصد من پخته شاهجهانی بر آمد .
 و ظاهر است که وزنِ فیل ' باعتبارِ اختلافِ جثّه ' مختلف
 خواهد بود . خدا داند فیلیکه ، همسنگ صلبه امیر خسرو
 بود ، چه وزن داشت ؟ این قدر مسلم که فیل ، هر چند
 حقیر الجثّه باشد ، زرِ خطیر همسنگ او میشود . امیر هفت
 بادشاه را خدمت کرد : اول سلطان غیاث الدین بلبن .
 در عهد او با پسرش ' سلطان محمد قان رح ' ناظمِ ملتان ،
 پنجسال بسر برد . کفارِ تاتار بر سرِ ملتان تاخته در سنه
 اربع و ثمانین و ستمائة سلطان را شهید ساختند ؛ و امیر
 خسرو را اسیر کرده ، ببلخ بردند . بعد در سالِ رهائی
 یافته ، بخدمت سلطان بلبن آمد ، و قصیده ' که در
 مرثیه خان شهید گفته بود ، بر خواند . طرفه شیونی
 از مجلسیان برخاست ، و سلطان آنقدر گریست که منجر به

تب شد ، و بهمان عارضه عنقریب در گذشت . دوم سلطان
معزالدین کیقباد ، سرم سلطان جلال فیروز شاه ، چهارم سلطان
علاء الدین ، پنجم سلطان قطب الدین ، ششم سلطان غیاث
الدین تغلق شاه ؛ و در دولت او امیر خسرو رفاه بسیار بهم
رساند ، و " تغلق نامه " بنام او در سلک نظم در کشید .
هفتم سلطان محمد ، که در ربیع الاول سنهٔ خمس و عشرين
و سبعمائه ، بر تخت نشست . امیر خسرو چند ماه زمان او را
دریافت ، و هجدهم شوال سال مذکور ، بسرای سرور خراسید ،
و در دهلی ، پایان مرقهٔ شیخ خود ، مدفون گردید .

* بیت *

شد " عدیس المثل " یک تاریخ ار

وان دگر شد " طوطی شکر مقال "

امیر علاء الدوله قزوینی می نویسد : ' و قتیکه مهدی
خواجه ، از معتبران زمان فردوس مکانی بابر بادشاه ، تعمیر
مقبرهٔ امیر خسرو مینمود ، ملاشهاب یغمائی ، تاریخ مذکور
گفته بر لوح مزار امیر نقش کرده اند . '

انتخاب از مسالک المحسنین

نگارش

عبد الرحیم بن شیخ ابوطالب نجار تبریزی

(تألیف سنة ۱۳۲۳ هـ)

قسمت اول

دوشنبه ۱۴ ذیقعدة ۱۳۲۰ هجرى، هیئتى برپاست بند؛
راقم محسن بن عبد الله، مشتمل از دو نفر مهندس مصطفى
و حسین، یکنفر طبیب احمد، و یکنفر معلم شیمی محمد،
از اداره جغرافیای مظفری، مأمور شدیم که بقله کوه دمارند
معرون نمائیم و معدن یخ طرف شمال از را ملاحظه بکنیم،
ارتفاع قله را مقیاس، و سایر معلومات و مکاشفات را
با خریطه معابر خویش به اداره تقدیم نمائیم، و این
ماموریت را در سه ماه بختام آوریم.

رفقای سفر جمع شدیم و قرار گذاشتیم که به تعریق
 نیاندازیم، فردا پیاده بی نوکر و دراب ره سپار طریقۀ صراط
 بشویم، برای زان راه قرار دادیم: هرکس هرچه دارد آن را
 با خود بردارد، احمد از مغازه پدرش قند و چای، محمد
 از باغچه خون شان سبزیات و زردآلو، من از آسیاب
 چند تا مرغ فربه پخته و نان خشک، حسین اسباب مهندسی
 و پنیر و کره، مصطفی چون از همه ما قوی البنیة است
 قبول نمود همه آنها را بکمر خود بگیرد و تا دروازه اسماء
 یعنی بقله کوه ببرد.

حسین بمن گفت: "چه خوب بخش کردی. از این ملاحظه
 دقیقۀ شما مشغوم، و یاد میدارم از هرکس هرچه داشت
 آن را خراستی که در ایفای از رنجش نشود و منفعل نگردد.
 این شیوه ممدوحۀ شما را از مجالس شوری به ترتیب
 معلّمین و درجات مکاتب و لباس متعلّمین یاد دارم،
 چه قدر ایستادگی گردید، و از پیش بردید."
 گفتم: "آرائۀ شریع ما بر این است، تکالیف خدا بر بندگان بر سر
 طاقت نفوس ایشان است. بدیهی است روغن را باید

از شیر خواست نه از آب، فیضِ عالم پرتو آفتاب است
 نه مهتاب از معتمِ بی سواد منتظرِ تحصیل و تربیت
 اطفال بودن از آهنگر ساعتسازی خواستن است. از طفلی
 که پدرش قوتِ یومیه را با زحمت تحصیل میکند، لباسِ
 ماهوتِ رسمِ مکتبی را خواستن بی شعوری است. بعد از
 اینکه علمِ اصلاح حالتِ فقر را رهایتِ محتاجین منتشر
 گشت، و مردم فهمیدند که تکالیفِ نفوس باید در خورِ
 استطاعت و استعداد آنها باشد، کارهای عالمِ صورت دیگر
 گرفت؛ مضاطرات و محظورات از میان برخاست؛ در
 اعمال و اقوال معنی منظور است نه صورت؛ مقصود از
 مدرسه و تعلیم توسعهٔ خیال و کسبِ شرف و تهذیب
 اخلاق است نه اجبارِ فقرا به تغییرِ لباس و کثرتِ وسواس.
 اکنون صوری اطفالِ مکاتب محض مساراتِ فقرا و
 اغلیا است.

فردا در ساعتِ مقررهِ جمع شدیم، ملاحظهٔ تهیهٔ رفقا را
 نمودم، همهٔ درست بود. خورجین را بکولِ مصطفی بستم،
 دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم. رسیدیم به دم چارسو

که بایست از میانش عبور بکنیم؛ دیدم غوغای بزرگی برپاست، از میان بازار طناب کشیده‌اند. آن سوی طناب قریب پنجاه نفر با هم در زد و خورد اند، هی مشتی و چوب بود که بر سر همدیگر می‌زدند، چند تیغۀ قمه و خنجرهای کشیده در دست السوا برق می‌زدند. عابری از در سر معطل، ناظرین دکان اطراف حیران و متوحش، یک نفر پیرمرد بلور فروش، که آتش واقعه پیش روی دکان او مشتعل است، جنگیان را بخدا و رسول قسم میداد که میدان معرکه را جای دیگر تهریل کنند. در این بین از مبارزان، مرد قصیر القامه، که قدش به کوفتن چماق بزرگ بر سر حریف بلند بالای خود نارسا بود، به سکوی مغازه بلور فروش برجست. صاحب مغازه خواست پائینش بیندازد؛ چماق را بلند کرد بزند، خورد به چهل چراغ آویزان بزرگ و شکست؛ هر شکسته بدیگری و دومی به سومی می‌خورد، پاره بلورهای شکسته مثل تگرگ بسایر اسباب میافشان و میشکست. در یک لمحۀ آن همه اسباب رعد افزای قیامتی بیک تل شکسته بی‌مصرف مبدل گردید. صاحب مغازه

چون مجانین، گریبان خود را چاک زده بر سر و سینه خود می‌گرفت، فریاد میکرد، به نظم خود استمداد مینمود، کسی به دادش نمیرسید. هی معرکه زن و خورد و سعت میگرفت، و غوغا بلندتر میگشت، تا اینکه از طرف کوچه، یکدسته فرّاش بگلریگی هجوم آوردند، یکطرف تاب مقاومت نیارود، منهزم گشتند و زر بگیریز نهادند، طغاب پاره شد، با هزار زحمت که لکد کوپ از دحام یا قشون مغلوب نشویم، به سکوی دکان نان پز برجستیم. دکاندار آشنا بود مساعدت نمود، زن بچه زیر پا ماندند. دیدیم از کوچه محضانی عروسی سوار بایدک و تجملات و تشریفات داخل بازار گشتند، و زر به قبضه روانه شدند. معلوم شد دختر کلانتر را به پسر "ذکاء الملک بیگلریگی" عروسی کرده اند. امروز بخانه داماد میبرند. راه نزدیک و کرچه خالی را گذاشته از بازار آورده اند که عروس در همه جا رو بسوی قبضه حرکت کند، که از برکت این حرکت خوش قدم و میمون گردد، و بخانه داماد بار سعادت و اقبال بیارود. آدم‌های داروغه، چنانچه رسم قدیم است، برآه طغاب کشید

دستم خواسته اند. پنج قران و یک تومان قبول نشده، و زیاد دادن را آدمهای بگلرنگی عار دیده، سودا برهم خورده، و غوغا بهمان شدت که دیدیم برپا شده. این بود که فرّاشان بگلرنگی رسیده آدمهای داروغه را زدند و جنگ بازارها را با فتح بین ختام دادند.

حاصل این جنگ و لشکرکشی، بشکستن چندین سر و دست، بزیور پا ماندن عابریں بی گناه، و بیانصد تومان خسارت بتور فروش ختم گردید. از سکو پائین آمدیم، ازین حرکات وحشیانه و زاریدن زخمیان، حالت ما منقلب شده بود. مصطفی گفت: "بیایید برگردیم، آخر این سفر ما خوب نمیشود، دوسه روز مکث کنیم و بعد برویم، آنچه اولش بد آمد آخرش نیز بد میشود،" گفتم: "تطیّر از شخصی مثل شما قبیح است، مرد نباید از حوادث عالم و انگهی عادی و بازاری رحشت نماید. مال کار خود را فال بد بزنند اینها کار جهال است، میگویند فلانکس عطسه زن، نباید بیرون رفت، یا فلان کار را کرد، اگر کلاغ نعیق بکشد چنان میشود، حال شما میخواهید ما را از راه برگردانید و فال بد بزنید،"

مصطفی گفت: "مگر شما باین چیزها اعتقاد ندارید؟"
 من صدبار تجربه کرده ام" گفتم: "اینها اثر ضعیف نفس
 است. اگر کارهای عالم تقدیری است، چه معنی دارد که
 استقبالی یک چیز خوش آیند یا بدنما، آواز کلاغ، و
 عطسه دیگری، بمجاری امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد؛
 ما هرگز حرف شما را قبول نمیکنیم، میرویم بمقصد میروسیم
 و بمقصد نایل میشویم، بشرط اینکه رفیق محترم ما بعد
 ازین فراموش نکند و درین گونه اتفاقات اظهار رای و عقیده
 نفرماید. احباب را دل واپس و پریشان ننماید، زیرا که
 پریشانی حواس خود یکی از حوادث مضره میباشد؛ یقین
 شما با آن اطلاعات و معلومات، شریک قول من هستید.
 شاید سنگینمی بار شما باین تطییر بسی موقع رادار میکنند که
 دوش خود را سبک نمائید."

مصطفی گفت: "همه عقلای عالم و حکمای دنیا تطییر
 میکردند. پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله در حدیثیه
 تماشید که رسول یا سفیر قریش سهیل است، فرمود 'کار
 ما سهل شد. اگر میخراھید، یک کتاب از تاریخ تطییر

معارفِ عالم بشما اقامه میکنم . ” گفتم : ” ملتفت باشید ، آنچه انبیا و حکما میکردند تطییر نبود ، و از جبن و ضعف آنها ناشی نمیشد ، برای قوتِ قلبِ دیگران و ثباتِ عزمِ ایشان تفعّل مینمودند . پیغمبرِ صلعم فرمود : ” کار ما سهل شد . ” با این یک کلمه ضعفِ قلبِ پانصد نفر پیاده غیر مسلح را که خودشانرا از سه هزار سواره زره پوش قریش در مقابلهٔ اول منبزم میدانستند و در عزم او اخلال میکردند ، اصلاح نمود . اشخاص اولو العزم که با یقین کامل به هدایتِ نوعِ گمراه یا عنایتِ قومِ مظلوم بر خیزند اسنادِ جبن و ضعفِ نفس بر آنها گناه و بی ادبی و بی انصافی است . باید در اقداماتِ مردانِ مستقیم عالم دقت نمود . علتِ آنها را پیدا کرد و فهمید . و گرنه ذرعِ ناقصِ من و شما مقیاسِ حرکاتِ کاملین نمیتواند بشود . ”

مصطفی گفت : ” این تمسها تطییر نیست ، هر کس آدم است حسّ دارد ؛ بعد از آن واقعهٔ موثره چه گفته میتوانند پی کار بروند ! ” چه طور فراموش میکنند که در میانِ بازار ، در

این دوره ترقی، مردم یک بلد بمعنوان رعایت عرایذ دیرینه ایام وحشت و جهالت بجان هم بیفتند، چنان بجهنگند که گویی دشمن خارجی، با لشکر و توپ میخراهد بوطن ایشان داخل شود؟ و یا معابد آنها را بی احترامی کند، یا اولاد آنها را اسیر ببرد؛ چه می فرمائید؟ همه رفقا غیر از شما شریکِ قولِ من هستند.

من بر اصرار خود افزادم، خواستم مصطفی را با اکثریت ملزم نمایم، اصلِ منظور من دو نتیجه بود، یکی اینکه در آینده از این گونه وقایع فکوری در عزیمتِ رفقای من حادث نگردد؟ دوم طبیعتِ رفقا را بشناسم، که در اقدامات مهمه و مخوفه کدام یک از آنها بیشتر قوتِ قلب دارند، تا عیارِ صحیحی باستقامت و اطمینان، تعملِ شما بدید آنها را داشته باشم.

یک یک رای آنها را پرسیدم. با خود مصطفی دو نفر طرفدارِ ایاب، و با من سه نفر طرفدارِ نهاب، شدیم. مشعوف گشتم، به مصطفی گفتم: "خوب شد که اختلاف از میان برخاست، و تفرقه میان ما نیفتاد؛ چون گاهی از یک سخن

بی مرقع و حرکت بیجا، میان جمعیتی که مدتها در تشکیل
از زحمت کشیده بودند، اختلاف پیدا میشود و نیل مقصود
مکال میگردد. اگر شما نمیرفتید، من تنها میرفتم، و ننگ
فسخ عزم را قبول نمیکردم، هر کس در عزم خود راسخ
نیست، قول و فعل او قابل استناد و اعتماد نباشد. امیر
تیمور گورکان، شاه عباس صفوی، نادر شاه افشار، امیر کبیر
میرزا تقی خان، مهران عزام، واسطه خود بودند که نایل
شرف کبری در تاریخ شدند. در نزد عزم رجال
مسئله تقیم الاقوال، قلع جبال و خرق غریال یکسان است. حکیمی گوید
که "در جنب عزم بشری امر مکال مکال است". ناپولیدون
بولنپارت میگوید: "غیر ممکن را باید از لغت خود اخراج نمایم"
احمد گفت: "فرمایش شما محکم است، اما قول حکیم
در نفی مکال عزم رجال مسلم نیست. در اقدامات اشخاص
اولوا العزم بیشتر بدا واقع شده، راه رفته را بر گشته، کار کرده را
نساتام گذاشته اند. یقین باید کرد"

هزار نقش به بندد زمانه و نکند

یکی چنانکه در آئینه تصور ماست

گفتم: "بدیهی است گرداننده جهان" و مدیر کارخانه امکان، عزم بشری نیست، سابقه نا معلوم تقدیر الهی است؛ و همان تقدیرات عبارت از قانون خلقت است که در هیچ مدار، از موضوع خود تخلف نکند. مقدر است که از هر کس چه فعل آید. "درخت مغل نه خرما دهد نه شفتالو". اما اگر عزم بشری توجه به تربیت درخت شفتالو نماید درشتی او را به انار سازه میرساند، و اگر بخورهد از درخت شفتالو انجیر بخورد، چون مخالف قانون خلقت یا همان تقدیرات است، عزم او باطل و سعیش عاطل گردد. اشخاصیکه مؤید هستند عزم خودشانرا در طبق اقتضای تقدیر یا قانون خلقت صرف میکنند، و نتایج محال انظار دیگرانرا ممکن مینمایند. پس اساساً عزم و تقدیر از یک منبع جاری است و در همه جا توأم اند. و اگر توأم نیستند، نه عزم باشد و نه نتیجه از."

"مصطفی سخن نمیگفت، و ساکت راه میرفت. خواستم او را دلداري کنم، و بر خلاف تطییر خودش معتقد نمایم.

راه ما که از مقابل قبرستان کثیف معروف بود، براه "جنت
 آباد"، جدیدی الاحداث میرزا "بهادرالملک"، که رفقا مخبر
 نبردند و نمیشناختند تغییر دادم. مصطفی را نزدیک
 خود خواندم، گرم صحبت شدیم، طرف دست چپ را
 پیش گرفتیم، رفقا ملتفت نبودند، صحبت کنان ما را
 تعاقب میکردند، قدری راه رفتیم، از مصطفی پرسیدیم
 حالا بگو به بینم که پیش ما چه خواهد آمد؟ گفت: 'معلوم
 است استقبال ما تا آخر سفر امثال واقعه ماضیه خواهد
 بود که دم بازار دیدیم' حالا گذار ما به قبرستان و مزبانه
 و کثافت و عفونت است؛ چیز دیگر نخواهد شد. "

گفتم: "از این خیال فاسد استغفار بکن، پیش روی
 ما منظرهای قشنگ، تفرجگاه خوش رضع، صحرای سبز،
 گلهای الوان، و درختهای پر از فواکه و اثمار، خواهد
 بود. مصطفی انکار مینمود و عقیده خود را بتکرار و اصرار
 میگفت. من میخندیدم آسوده بودم. زیرا نزدیک من
 بباغ، به تعجب و تغییر خیال مصطفی، جای تردید نگذاشته
 بود. هرچه بباغ نزدیک میشدیم، عجله من بمغایبی

مصطفیٰ و نفرین اقبال خودم برنفا که یکی از نکات مهمه زیاست است میانفرد. مصطفیٰ نیز عجله خود را در نشان دادن کثافت موعود منتظری بمن از سرعت حرکت میکرد، هیچان خود را واضح نشان میداد، تا اینکه به بلندبی مشرف خیابان رسیدیم، چشم انداز غیر مترقبه عجیبی که از رنفا هیچکدام وعده التذانی او را به ذائقه خود نداده بود نمایان گردید: قدری سرازیر رفتیم به اول خیابان رسیدیم.

این کوچه باغ تقریباً پانصد ذرع طول و سی ذرع عرض دارد؛ از دو طرف با طول مسافت، آب صاف چشمه "سید بخش" معروف است که "بهادرالملک" پیرار سال به اتمام بهایی بودنش با سایر املاکش ضبط کرده بود؛ رسید بی گناه در هیچ در پناهی نیافت. بستر جریان نهر سراسر مرمر سفید ساخته شد، در طول نهر چهار قطار درخت آکاس که گلهای زرد انبوه چون خورشید انگور آردن، کاشته اند. راه در خیابانرا، چون قتالی خوش نقش، سراسر با خشت های کاشی مغزق فرش کرده اند. در مسافت هر صد قدم برای

استراحت متفرجین، تخت‌های قوسی مقفّض طرح جدید خوش‌وضع و منقّش، با میزهای پیش‌روی متناسب، گذاشته شده. به فاصله یک ذرع درِ تخت‌های قوسی بگلهای همیشه بهار، از هار شکفته و انبوه محصور می‌باشد، به فاصله مساوی، تخت‌های نشیمنی، از دو طرف راه مجسمه‌های تاریخی ایرانرا از مرمر سفید حجّاری نموده، روی زیر ستونهای مرمر کبود نصب کرده اند. در میان مجسمه‌ها به تناسب مسافت، هیئت و هیکل پهلوانهای قدیم و سلاطین سلف را سرازه، و بعضی زره پوش با اسلحه قدیمه و البسه عصر خون، از برنج و چدن ریخته و گذاشته اند که، بیننده از حجّاری و نقاشی آنها متعجب می‌ماند. هر صورت از حسن و غرابت توجه عابرین را بسی اختیار جلب میکند، و یکی بیشتر از دیگری مشغول و متفکّر مینماید، ستونهای چراغ برقی ده ذرع بلند سراپا با سبزه‌های الوان پیچیده و پوشیده، و فقط از سر ستونها شیشه امروزی چراغ، چون الماس، "کوه نور" از میان سبزه پیداست؛ و شبها از پر نور برقی، سرور افزای قلوب متفرجین می باشد؛ ستونهای بلور آب‌پاشی، طول خیابان

چنان نصب شده که هر کس دوکمه برجسته او را که در کمال
خوش وضعی نمایان است فشار بدهد ، مسافتِ قسمتِ خود را
در یک آب میپاشد ، و مرطوب میکند ، و همان قدر به
روح اشجار می افزاید . در وسطِ خیابان حوضی است که فواره
از سی ذرع بالا رفته ، و از آن بلندی ذراتِ مائیه ، چون سوده
الماس ، در رز از شعاعِ آفتاب ، و در شب از پر تور چراغِ برقی ،
تلالو طبیعی خود را مینماید ، و صفای سخنرمانی خود را
بباطراف میپاشد .

چون واردِ این شارعِ مینروئی شدیم ، هر قدم که بر میداشتیم
ملتهفتِ حالتِ رفقا خاصه مصطفی بودم . تغییرِ حالتِ او از
حمیرتِ زبان ، و شعفِ تعجب آمیز او ، از مشاهدهِ اینهمه مناظر
و مرایای متعیر العقول که ، هر لحظه در رجلات و سیمای او
منطبع میشد ، و حرکتِ چنین جبین و سرعتِ دورانِ حدقه چشم
او که ، شارحِ آنها بود ، در کمالِ وضوح میخواندم . ولی سکوت
نمودم که یکی از ما سرِ صحبت را باز کند .

در این بین صدای دلنواز احمد ، حالتِ سکوتِ ما را
برهم زد . بمصطفی گفت : ” از تماشای این خیابان که نمرنگ

روضه رضوان است ، دانستی که چه طور حوادثِ بازاری نافذ
استقبالِ امرور نیست ؟ کو قبرستانِ منتظرینِ ما ؟ دیدی
چه طور مبدل به گاستان گردد ؟ مصطفی گفت : " بدیهی
است . قرن‌ها زنده باش و تحصیلِ معلومات بکن . باز وقت
مردن میدانی که هیچ ندانسته . هر روز تجربهٔ انسان بیشتر
میشود ، وسعتِ خیالش برمی افزاید ، افقِ نظرش توسیع
می یابد ، رازِ دفترِ مرورِ ایّام ، معلوماتِ ناخوانده تحصیل
میکند " اگر حالا به سوءِ عقیدهٔ خود معترف نباشم ، باید منکر
افتابِ بشرم ، اما با همهٔ اینها ، موادِ جبن و سوء ظن در هیولای
تکوینِ انسانی چنان تخمیر شده که احدی از اینمایِ بشر
دعویِ خلاصی از را معق نیست ؛ و اگر بکند خلاف است .
اینکه وقایعِ موحشه و مدّهشه ، بلکه بعضی ترهّماتِ بی اساس ،
اسبابِ تعدّیشِ ذهن و تغییرِ حرکاتِ اشخاصِ عالم و عاقل و
رشید میشوند . از احبّا چندین ذواتِ عالم و معقول را میشناسم
که ، روز دو شنبه بهیچ کار اقدام نمیکند . میگویند ، اگر
روز دوشنبه کار بکنیم بد تمام میشود ، سودا بکنیم بی سود
در آید ، مکتوب بنویسیم کدورت آورد ، مزرعه بخریم

بذر نمیدهد، و 'به هر چه اقدام نمائیم بسی نتیجه میماند'
 حال آنکه دو شنبه یا سایر ایام ما، اسم بیست و چهار ساعت،
 یعنی مقیاس یک گردش زمین ماست به دور محور خود؛
 و انگهی هر وقت آفتاب در شنبه ما غروب کند، آفتاب
 در شنبه طرف دیگر زمین طلوع مینماید، یا بر عکس.
 همچنین در بعضی اراضی در شنبه ماده بار گذشته، و
 در شنبه آنها هنوز نیامده. و نیز چندین نقاط مکشوفه که سیاحان
 رفته و دیده اند، که در روی کره زمین است، سی شبانه
 روز، ما یک روز آنجا است. در قطبین کره، نه ساعت موجود
 است نه روز. کجا مانده در شنبه و سنگینی او؟ بعضی
 هستند که در ایام طاق، مثلاً یکم، ر پنجم، و هفتم، هیچکار
 نمیکنند، و به هیچ عمل اقدام نکنند، مگر در ایام جفت
 مثل دو، چهار، شش، و هکذا. حالا تصور بکنید که در خلقت
 چیز جفت یا عدد جفت هرگز وجود ندارد. کاینات همه
 کثرتی است که از واحد لَا تُحْصَى تشکیل یافته. پس آنچه
 موجود نیست چگونه نافذ بد و نیک امور میتواند بشود؟
 باز واضعتر میگویم: "منجمین کسوف شمس را میتوانند

پنجاه سال از وقوع، تالعه آخری استخراج نمایند، بلکه هر کس قاعده سهل تشخیص کسوف را یاد بگیرد، در هیجده سال و چند روز، میتواند به تکرار از حکم نماید و منتظر بشود. " من به تقریرات مصطفی گوش میدادم، محظوظ بودم، احباب مشعروف، راه می پیمودیم، آثار کدر اولی یسجا زایل شده بود. سخن از ترقی ملل بمیان آمد. محمّد گفت: "ملت انگلیس امروز از سایر ملل مقتدر و مقدم است. دارای مستملکات و متصرفات عذیده است، و هشتصد کرور تبعه و قسمت چهارم همه خشکی زمین، و بیشتر در اراضی حاره و مخصوصه و معدنی طلا و الماس دارد، ملتی که در داخله هیچ اختلاف کلمه ندارند فقط انگلیس است. فرقه مخالف پارلمنت را، مجلس مبعوثان، برای روز بد تشکیل کرده اند، که وزرای سرکار هر وقت سهوی بکنند، یا اقدام مضر نمایند، فرقه دیگر سرکار آیند و سهو وزرای معزول را اصلاح نمایند. و گر نه در مسئله که مسلماً نفع ملت در اوست، هرگز اختلافی در میان آنها نبوده و نیست. "

حسین چرون در روسیه تربیت شده^۱ در مدارس روس خزانده^۲ میان ملت روس نشر و نمایافته^۳ روسیه را مدحی مینمود. طول و عرض ممالک روسیه را بیان میکرد که در یکطرف مملکت آستاب طلوع میکنند^۴ در طرف دیگر ظهر است. درین مملکت وسیعه^۵ رودخانه های کشتی رو^۶ صکاری مسطح^۷ صد و سی میلیون تبعه^۸ کار کن^۹ پیشه های هزار فرسخی^{۱۰} هشتاد خرور طلای حامل یکساله^{۱۱} معادن^{۱۲} سنگهای قیمتی^{۱۳} و نقره^{۱۴} و پلاتین^{۱۵} و سرب و زینبق^{۱۶} و زغال سنگ^{۱۷} بی حد و حساب است. همه اینها را با کمال فصاحت تشریح مینمود: در آینده روسیه را مالک کل آسیا^{۱۸} و از اسلامبول تا پکن تابع فرمان^{۱۹} اندولت میشمرد. و در این باب ایراد ادله های قدیم^{۲۰} خارج از موضوع و حیز^{۲۱} انتفاع میکرد.

حسین ناطق غریبی است. در فصاحت و بیان و احداث کلمات جدید^{۲۲} و معانی لطیف و دلچسپ از رفتاری ما ممتاز است. در اکثر فضایل نفسانی و شرف انسانی بهره^{۲۳} کافی دارد. مگر اینکه قدری متعصب است و ضاحک بهجا.

چنانکه گاهی از مضحک خود در انظار بی ادب بقلم میبرد .
 مکرر اتفاق افتاده که از حضار حرکتی غیر مضحک صادر شده ،
 یا کسی حرف معتبادی زده ، مثلاً از پیرون آمده ، گفته
 هوا بسیار گرم است ، و بارش خواهد آمد ؛ حسین خندیده
 و قایل رنجیده ، و در محاوره که گاهی تعصب را همزج
 فصاحت خود میکند ، اثبات ایران خود را ادله های صوری
 میتراشد . بمن ناگوار می آید که شخص با دانش چرا این
 قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد ؟ باید دانست
 که هر کس هرچه میدانند او را حق می پندارد ، و هرچه
 ندارد به او خشنود است . ناشر این همه عقاید متباینه ،
 و اقوال متخالفه اعلم و اعقل اعصار خود بودند . پس
 بهتر آنست که در محاوره هر کس را می و دلیل خود را واضح
 و ساده بگویند و ایران کنند و در عدم قبول ” لَکُمْ دِلٌّکُمْ
 رَبِّی دین “ را میزان عمل نمایند .

احمد چون در فرانسه تحصیل کرده ، قدمت تریبوت^۲
 و نشر معارف ، و کثرت ثروت ، و ترفیع صنایع ، و اداره
 جمهوریت فرانسه را میستود ، و فتوحات ناپلیئون اول را

شاهد می آورد. دیگری فرانسه ها را به سبک مغزی و
 لامذهبی و بی عفتی تشنیع میکرد، و از ملت ایتالیا و
 رشادت و غیرت و کفایت و شرف آنها توصیف مینمود.
 و قدمت رومیان را در وضع قوانین و تأسیس مشورتخانه،
 تفصیل نقل میکرد. دیدم آخر این محاجه بجائی کشید
 که هیچ کدام سخن دیگری را حالی نمیشد. در حین تکلم
 پیش آمده، مصاحبتش را مانع رفتار میگشت. تو نمیدانی!
 و تو نمیفهمی! در بین ایشان مکرر در مبادله بود.
 طوری آنها را به ترتیب ساوک آوردم. گفتم: "آقایان
 من، جان من، برای معارف ایران شایسته نیست وقت
 گران بهای خود را صرف وصفی و مداحی ملل اجنبی
 بکنید. ما را از این چه فلان ملت چنان است!
 و چندان است! بساید اوقات شبانه روز خود
 ما را صرف تدابیر آتی و مستقبل نماییم، و لا یُنْقَطِعُ
 مشغول تشریح معایب و مصایب وطن و ارائه اصلاح آنها
 بشویم، نه اینکه هیجان نموده سرعت تکلم برافزاییم، و
 قول دیگری را تمام نشنیده فصل نمائیم، عمداً خود را بی ادب

«بکنیم» هرچه کس امروز نگفته، برای از وقت گرفتن باقی است. اما هرچه بی موقع گفته وقت از فوت و تلافی انفعال را ما دام الحیات مدیران میماند، کثرت قول و عجله فعل بیک اندازه مذموم است. در صحبت‌های عاجله سهو زیاد واقع می شود، و سند چهل خود را می نمایم.

* رباعی *

کم گر، و بهز مصلحت خویش نگو
چیزیکه نه پرسند تو از پیش نگو
دادند در گوش، و یک زبانت ز آغاز
یعنی که در بشن و یکی پیش نگو

ظاهر نزدیک بود، برافقا گفتیم که «قدری نقد بروریم» خود را بر چشمه معروف به «سردار» برسانیم، نماز بخوانیم و نهار بخوریم، و در سایه درختان بید و چنار استراحت بکنیم. بر چشمه رسیدیم، این چشمه در دامنه کوه کم ارتفاعی جاری است. اصل از از منابع عدیده چشمه سارهای چندین فرسخ دور از اینجا است. کان کلهای ماهر از زیر زمین

در عمقهای متفاوت ، از ده تا بیست و چهار ذرع ، نهر
 بزرگی که میتوان درمیانش سر پا مشی نمود کنده ، و
 در رشرها از سنگ و ساروج ، دیوار و سقف درست کرده ،
 و چشمه های کوچک اطراف را داخل این قنات مستقیم نموده ،
 در این نقطه که ما هستیم آب صاف و پاک بشیرینی شربت
 و صفای بلور ، در قطر نیم ذرع ، به سقایت ده ” سردار آباد “
 و مزارع و باغات او جاری است . آثار قدمت تمدن ، و
 استعداد اهالی آسیا از کشیدن این قنات های عجیبه ،
 و جریان آنها را زیاد متعده ، ظاهر و آشکار است . تسطیح
 سه چهار فرسنگ راه جریان آب را از زیر زمین ، و در نقاط
 مقتضیه ، کندن تسقیده ها برای تنفس کارگران ، و موازنه
 اعتدال جریان و استحکام تعمیر او ، چنانکه در چندین سال
 هیچ سد مه و خرابی به آنها نرسد ، دلیل کمال استعداد
 و مهارت معمار آنها است . پلهای ضربی و منساره های
 بلند ، و طاقهای عالی ، که الآن نیز در همه آسیا تمجید
 مهند سین آنها را بقدر کفایت می نماید موجود است ، اگر
 حالا برجهای منیع میسازند ، و پلهای وسیع رفیع ، احداث

میکند^۲ همه از شیوع علم ریاضی و جرّ ثقیل است که
 میتوانند هزار قطعه آهن را بهم قایم نموده^۳ و طاق یک
 چشمه^۴ بل را به طول چهار هزار ذرع بسازند^۵ عمل جرّ اثنقال
 کارها را چنان سهل نموده که^۶ یک نفر حمال میتواند ده خروار
 ثقل را بارتفاع صد ذرع برافرازد. آسیا از امتداد ایام
 هرج و مرج^۷ و از نبودن مشوق و فقدان اطمینان^۸ هم
 از استعداد طبیعی خود کاسته و هم از معلومات جدید^۹
 عصر استفاده نه نموده^{۱۰} و مصداق "ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ
 الْمُبِينُ" است^{۱۱}.

سر این چشمه جای بسیار با نزهت و صفا است.
 تا چشم کار میکند همه جا سبزه و گلهای الوان^{۱۲} و بوتهای
 زرشک خودرو است که^{۱۳} خوشه هایش چون سنبله یا قوت
 از پرتو آفتاب برق میزند^{۱۴} و برگهای زمردین خود را بجای
 در می آورد^{۱۵} راقعاً فضای با روح و وجد انزائی است^{۱۶}
 عالمی دارد. ده "سردارآباد" با درختان سیب مشهور انبوه
 از درر چون سیاهی ممتدی نمایان است. ده آباد و بزرگی
 است^{۱۷} پنج هزار نفر سکنه دارد.

قسمت ثالث

در در فوسخی سنور درّه عمیقی است که از میانش
 روزخانه "بایقو" میگذرد. شاه راه بزرگ است. روزی هزار
 نفر آدم و دراب از آنجا عبور میکنند. برنقا گفتم: "پیش
 روزی ما حالا درّه "بایقو" است اخبار قلعه کوه انرا که در
 اُسُسده سایر است شنیده اید؟" مصطفی و محمد
 گفتند: "شنیده ایم" معروف است. حسین گفت: "من تاریخ قلعه
 "بایقو" را در کتاب "التکرین" تألیف ابرالمعارف مکانی
 که با خط خود مؤلف در کتابخانه "التروهمات سیمرغی"
 است خوانده ام. ما حصل تفصیلات زیادش اینست
 که "کمبیز درم پادشاه ایران شهبی در خواب دید، ملکی
 بر او نازل شد. گفت: 'چه خوابیده! برخیز' برو به درّه
 بایقو، بالای درّه سرکوه قلعه مخروبه هست، دریست درو
 از دوازه قلعه زمین را بفرما بکارند، در آنجا خزانه بزرگی
 مدفون است، در بیار، مذهب آتش پرستی را ترویج ده،
 هشت لوح طلائی محکوک با خط دیوجانی در میان آنها است، آنها را

با دست خود بردار که الواح مقدسه میباشد. مضمون الواح را
 جز سیفون رزیر^۱ و پارزم سردار^۲ دیگران ندانند. اگر
 خلاف این امر را بکنی مغضوب میشوی. کمبیز پرسید: 'تو
 رسولی یا خرد امیری؟ از کجائی؟ اسم تو چیست؟ ران
 خزینه مدفون مال کیست؟' گفت: 'من از طرف زردشت
 روح الله مأمور به تبلیغ این رسالت هستم و یکی از
 ملائک خدام او میباشم. نام من شموئیل است' گفتم: 'خرد
 روح الله در کجا است؟' گفت: 'در آسمان چهارم'. گفتم: 'من
 خط دیوجانی را آشنا نیستم' گفت: 'تا آن الواح را
 دیدی غشاوه^۳ چشمهای تو رفع شود' همه را میخوانی و
 اسرار خلقت را میدانی. هر کس آنها را به بیند میتواند
 بخواند. اینست سپردم که آنها را جز سیفون و پارزم کسی
 دیگر نباید به بیند؛ و گرنه فسادى در زمین پیدا شود
 که روح الله بزرگوار افتد و ترا سخت غضب نماید'. کمبیز
 میگوید: 'پرسیدم که: اساس شریعت آتش پرستی چیست؟
 او را چگونه ترویج نمایم' گفت: 'اساس همه مذاهب
 خدا پرستی است^۴ و حرارت نور اثر تجلیات وجود واحد و مرتبى

کائنات است . شریعت روح الله معرفت شرف نفس^۲ حفظ وجود
معیت نوع ، مسارات تمامی خلقت میباشد^۳ .

از خواب بیدار شدم . دیدم از بستر بروی گل می آید^۴
خانه را بروی عطر پیچیده^۵ چراغ طلا که بالای سر من میسوخت
ده مقابل بیشتر روشن است . اندکی تأمل کردم که هیچانم
ساکت شود ، و تأثیر خواب و نفوذ تحصیل خزانه بزرگ به
اعصاب من قدری تخفیف یابد ، و پرتو ضرورت ملکوتی شموئیل
از آئینه تصور من معور گردد . دیدم بروی عطر و زیاده
نور شمع حقیقت دارد نه تصویری و نفوذ رؤیا است . خادم
حرم را صدا زدم که ملکه را بیدار نماید ، آمد^۶ خواب خود را
گفتم^۷ ملکه گفت : 'عجب خواب دیده از رویای صادق
است ، باید تدارک سفر را دید و عازم شد . اما مقصود
و طرف توجه خود را بهمیچ یک از امرا خبر نده که طرف
عزیمت ترا ندانند ' پرسیدم ' اگر بدانند چه میشوند ؟ '
گفت : ' 'هرای گنج رایگان مدعیان سلطنت را به طمع
و حسد آرد ، بتو میشوند^۸ به مخالفت تو همدست میشوند '
اگر غلبه هم نکنند مدتی امر تو را بتعویق اندازند . درم

ترویج مذهب جدید از اقدامات مخوفه است، و اول مرحله گذشتن از تخت و تاج است، نباید این کار را سهل شمرد، کمبیز گفت: در این صورت رفتن من چه معنی دارد؟ و خزینه را که بیم جان و زیرانی خاندان در ارست چرا تحصیل نمایم؟ مریحبا بعقل و آفرین بمعبت تو. از این خواب بد بکسی سخن نگوئیم، رپی خزانه نمیروم، عجب مرا باطراف کار آشنا کردی، تا خبر منتشر گشت پسر: «جانخور» که حالا بمن تمکین نمیکنند آشوبی بر انگیزد، پس جنگ کند، و لاماها طرفدار او خواهند گردید، و همان نقشه که الان میکشیدی از قوه بفعل آید، ملکه رفت، کمبیز برخاست، بهیرون آمد و بر تخت خود نشست، پرده را بالا برد، امرا و رجال به سجده افتادند، کمبیز متفکر بود، بکسی التفات نفرمود، امرا ملّوّم شدند، هر کس از خود می ترسید که حالا برق غضب پادشاه کدام یک از آنها را خراهد زن؟ کمبیز برخاست، صف سلام برهم خورد، رجال نگران و دلگران متفرق شدند.

پادشاه غرق خیال روز را بشب آورد، خوابید، همان

ملک دیشبی نازل شد . گفت: "کامبهر تو در ارامر روح الله که تو را بر گزیده و میخواست بواسطه تو نشر مذهب پاک خدا پرستی را بکند ، با زن ناقص العقل مغرض شورا نمودی ، حال آنکه در ملک تو هیچ فتنه حادث نشود ، هیچ کس مخالفت تو را نمیکند ، احدی از قواد و رجال با تو دل بد ندارد ، جز آن زن که او را صادق میدانی ، او را صلاح دید روح الله ترجیح میدهی . ملکه اول تو را بر فتن ترغیب نمود که به اغراض از پی نببری " بعد با اقدامات تو موانع نشان داد ، و بترک تاج و مرکب تو را تحریف کرد ، و کتمان رؤیا را توصیه نمود که وحشت تو زیاد گردد ، و از مشاررین خیرخواه ، سخن صدق و ترغیب و تشویق نهدوی . ۴۲

گفتم: " ای رسول روح الله ! ملکه دوست من است ، سی سال است از او خلافتی در حق من سر نزده ، علّت عداوت او را با خود نمیدانم ، تو مرا مأمر بامر بزرگی میکنی که اجرای او بی قتال و جدال ممکن نیست ، حال آنکه اساس همه مذاهب یکی است ؛ پس چرا میفرای مرا بخدایان و مردم را بر من بشورانی ؟" رسم

ستایش اجداد مرا براندازی^۱ و عمارت معابد ما را از نو
 بسازی ؟ اگر از ملکه محبوبة من خلاقی نسبت بمن میدانی
 مرا مسبوق بکن^۲ اثبات قول خود را سند بیّن نشان بده^۳
 و گرنه مرا با پول تضمین نکن^۴ امتداد ایام صلح و آسایش
 تبعه برای پادشاه بهتر از خمزاین مدفونه میباشد . من
 از صلاح ملکه تمرت نمیکنم و تغییر مذهب و آیین نمینمایم.^۵
 شمرئیل گفت : ” کمبیز^۶ تو مرد بی قریحه و زرد بیمار
 و ساده لوحی^۷ روح^۸ الله میخواهد چشم تو را باز کند ،
 دل تو را وسعت بدهد^۹ و به کفایت تو بیفزاید^{۱۰} تا این
 ملت جاهل و مظلوم را خوب اداره نمایی^{۱۱} اسرار عالم در
 لوح محفوظ بما معلوم است^{۱۲} من تو را به عدوات ملکه
 مسبوق میکنم^{۱۳} اما اول باید قسم یاد کنی که بری غضب
 نهمایی^{۱۴} گفتم : ” زبان من بخشکد اگر من بار حریف
 درشت بزنم^{۱۵} نه اینکه غضب نمایم^{۱۶} هر چه میدانی بگو^{۱۷}
 شمرئیل گفت : ” ما قسم نخوری نمیکویم^{۱۸} ” گفتم : ” به
 آیین نمودن و صور اعظم قسم که غضب نمیکنم^{۱۹} ”
 شمرئیل گفت : ” تو هشت ماه قبل دخترخوان سالار خود

"نوش زان" را عقد نمودی، شب اول از تو به پسری
 حامله شد، این کار بملکه بسیار ناگوار آمد. برای اینکه
 تو از حرکات سیمای ارنجیدگی او را نفهمی اذن خواست
 بزیارت دالایلام برود، تو اسباب سفر او را از هر باب
 بهتر و زودتر فراهم کردی، هدیه های گران بها برای
 تقدیم دالایلام کبیر دادی، ملکه از این مرحمتی تو
 بیشتر متأثر میشد، چنان میپنداشت که از رفتن او
 مشغوفی، میخواست در غیاب او با معقوده جدیدی (سوده)
 عیش بکشد و تمتع نمائی. بعد از آنکه بکره "تهنقر" رسید
 از دالایلام استدعا نمود که "نوش زان" را نفرین نماید،
 دالایلام قبول نکرد، گفت: "نوش زان" به پسری از کمبیز
 حامله است، بعد از انقضای مدت میزاید، تربیت می
 یابد، ولیعهد شاه میشود و به سلطنت میرسد، جهانرا
 مستخر میکند، و ممالک خود را با عدل و داد آباد مینماید.
 ملکه نا امید و مأیوس مراجعت نمود. هر روز در این
 خیال است که "نوش زان" را مسموم کند، مردم را
 بتو بشوراند. وزیر اول تو سیفون بواسطه زن خود از

خیالِ ملکه مطلع و شریکِ اقداماتِ ارست ، خراب تو را ز
تدبیر خود را به سیفون گفته ، سیفون با زنش ، "پرتو نیاز"
همرازِ ملکه غماز تو میباشد . غیر از این سه نفر احدی
از اسرار آنها آگاه نیست . روحِ الله میفرماید که بی ترس
و توهم بگو "بایقر" سفر بکلی و ارام را و را مجرا نمائی .
اگر باز کسی را در حکمِ روحِ الله طرفِ شورا شوی مغضوب میشوی ،
و تخت و تاج را وداع میکنی ، حکمِ آسمانی را مخفی نمدار
از هیچ کس نفترس ، راهِ تو مفتوح و دشمنانِ تو مغلوب
میشوند ."

کمبیز از خراب بیدار شد ، دید عطر و روشنائی
دیشبی بهمان قرار است . مبهموت و متعیر فکر میکنند
که ملکه را دمرت کنند ، خیانتِ او را بشمارد ، یا سیفون
و زنش را بکشد ؟ اگر بکشد شکستنِ قسم یعنی نقضِ عهد را
چگونه بکند ، و اگر نکند چگونه باز با آنها ملاقات نماید ،
و حضورِ اعدایِ خود را هر روز متحمل شود . کمبیز گاهی
که متوجهِ برودنِ خود میشد ، میدید که از شنیدنِ اخبار
مورثهٔ شمرئیل^۲ محبتِ ملکه ذره در دل او منزلزل

نشده^۲ و انوارش تاریک نگشته^۳ هرچه در محروسه^۴ خیال
 سی ساله^۵ خرد در حقی^۶ ملکه^۷ کاوش عیلت^۸ داعی^۹ او را دلبستگی
 میزود پیدا نمیکرد^{۱۰} مهیدید عقد^{۱۱} "نوشزاد"^{۱۲} بصرا بدید و انتخاب
 خود ملکه شده^{۱۳} و تبعیت^{۱۴} "نوشزاد"^{۱۵} با او امر ملکه هر روز در
 تزیاید است^{۱۶} پس این بد دلی و رنجش^{۱۷} او از کجا تولید
 کرد^{۱۸} چیزی نمییدانست^{۱۹} و جستن نمیتوانست^{۲۰} مگر
 اینکه بار حیرتش سنگین تر و دل معززش غمگین تر
 میشد.

ساعت بیدار شدن پادشاه گذشت^۱ معرمان خرابگاه
 از پس پرده نگران و منتظر بودند^۲ ولی بی اذن جرئت
 دخول نداشتند^۳ ساعت دیگر گذشت^۴ خواجه حرم بمملکه
 خبر داد^۵ ملکه تا پس پرده خرابگاه آمد^۶ آواز
 نمود^۷ "قربانت شوم^۸ ما ذونم^۹ شرفیاب شوم^{۱۰}" کمبیز صدای
 ملکه را شنید^{۱۱} رنگ از رخسارش پرید^{۱۲} بی تأمل گفت^{۱۳} :
 "تو برو کاری که در دست داری تمام کن^{۱۴}" ملکه چون
 قالب بی روح به اطاق خود برگشت^{۱۵} چون صبح
 زود برخاسته خودش ستمی تعبیه می نمود^{۱۶} که داخل

غذای "نوشزاد" بکند. متفکر شد که پادشاه مرا باری ندهد
یعنی چه! بمن بگوید برر، کار خود را تمام کن چرا!
پس یقین از کارهای من متخبر شده! که خبر داده؟
سیفون منافق و خاین نیست. وانگهی از دیروز بحضور
نیامده، از تعبیه سمِ امروز من حتی سیفون نیز مطلع
نیست، اما پادشاه معلوم است همه را میداند، از کجا
میداند؟ تصورِ ملکه مثل برق از یک گوشه خیال بگوشه
تصورِ دیگر، و از یک ظن به گمان و تحسّر دیگر میدوید،
ولی جز شدتِ نگرانی و وحشتِ مرگِ ناگهانی چیزی حاصل
ار نمیشد.

کمبیز از امتدادِ پریشانی خیال چنان آشفته حال شد
که ضعفِ اعصاب مستعد تولیدِ مرضِ مالخولیای منتهی
به جنون گردید، نمیتوانست برخیزد^۲ یا در یک نقطه عفو
و غضب سکونت نماید؛ در این بین صدای خرقِ شدیدی
شنید، متوجّش از رختِ خراب برجست^۳ دید دیوار
طرفِ شرق خانه تا سقف منشق شده^۴ و از آن شکاف چشم انداز^۵
وسیع که گرگی هزاران فرسخ طول دررِ نمایی اوست

کشوده^۱ از عمق آن مسافت دایره منور بسیار بزرگ که
 در مرکز از صورت بی نظیری چنان که هیچ گاه ندیده
 نمودار بود، که گویی آفتاب از زیر ابر خفیف تابیده، دایره
 قرصی خود را تمام مینماید، و خوشه های نور باطراف
 میفشاند، تخت نور را که این صورت متمکن بران بود
 خدام ملکوتی بر بالای سر خودشان حمل میدادند. شمرئیل
 با هشت ملک جمیل مثل خود پیش روی تخت، هر یک
 شاخی از درخت طوبی در دست، تسبیح خوان میخرامند.
 در طرف بالای تخت از یسین و یسار دو ملک پرهام
 خود را معاذی همدیگر، بازمی دیگر بر چیده، دست
 راست یکی با دست چپ دیگری در فراز تخت تاجی از
 نور گرفته، از پی تخت چندین هزار صور ملکوتی با ترتیب
 عجیب روان اند. تخت وارد خوابگاه کمبیز شد. شمرئیل
 پیش آمده گفت: "کمبیز این دیگر خواب نیست، مکاشفه
 است" به صورت روح الله سجده بکن و ایمان بیار، از
 این حضور نور تو برافزاید، کار تو بالا گیرد، و سلطنت
 عالم نصیب اخلاف تو میشود، بر خاستم سجده کردم.

غذای "نوشزاد" بکند. متفکر شد که پادشاه مرا بار ندهد
یعنی چه! بمن بگوید برر، کار خود را تمام کن چرا!
پس یقین از کارهای من متغیر شده! که خبر داده؟
سیفون منافق و خائن نیست. رانگی از دیروز به‌حضور
نیامده، از تعبیهٔ ستمِ امروزی من حتی سیفون نیز مطلع
نیست، اما پادشاه معلوم است همه را میداند، از کجا
میداند؟ تصورِ ملکه مثل برق از یک گوشهٔ خیال بگوشهٔ
تصورِ دیگر، ر از یک ظن به گمان و تحسّر دیگر می‌درد،
ولی جز شدتِ نگرانی و وحشتِ مرگِ ناگهانی چیزی حاصل
ار نمیشد.

کمبیز از امتدادِ پریشانی خیال چنان آشفته حال شد
که ضعفِ اعصاب مستعدِ تولیدِ مرضِ مالمولیای منتهی
به جنون گردید، نمیتوانست برخیزد، یا در یک نقطهٔ عفو
و غضب سکونت نماید؛ در این بین صدای خرقِ شدیدی
شنید، متوحش از رختِ خواب برجست، دید دیوار
طرفِ شرق خانه نا سقف منهدم شده، و از آن شگافِ چشم اندازِ
وسیع که گویی هزاران فرسخ طول دور نمایی ارست.

کشوده^۱ از عمق آن مسافت دایره منور بسیار بزرگ که
 در مرکزِ او صورت بی نظیری چنان که هیچ گاه ندیده
 نمودار بود، که گویی آفتاب از زیرِ ابرِ خفیف تابیده، دایره
 قرصی خود را تمام مینماید، و خوشه‌های نور باطراف
 میفشاند، تخت نور را که این صورت متمکن بران بود
 خدام ملکوتی بر بالای سرِ خودشان حمل میدادند. شموئیل
 با هشت ملکِ جمیل مثلِ خود پیش روی تخت، هر یک
 شاخی از درخت طوبی در دست، تسبیح خوان میخواندند.
 در طرفِ بالای تخت از یسین و یسار دو ملک پره‌ای
 خود را معانیِ همدیگر، بازویِ دیگری را برچیده، دست
 راستِ یکی با دستِ چپِ دیگری در فرازِ تخت تاهی از
 نور گرفته، از پی تخت چندین هزار صُور ملکوتی با ترتیب
 عجیب روان اند. تخت وارد خوابگاه کمبیز شد. شموئیل
 پیش آمده گفت: "کمبیز این دیگر خواب نیست، مکاشفه
 است" به صورتِ روحِ الله سجده بکن و ایمان بیار، از
 این حضور نور تو برافزاید، کار تو بالا گیرد، و سلطنت
 عالم نصیبِ اخلافِ تو میشود، "بر خاستم سجده کردم"

ایمان آوردم^۱ شموئیل مرا نزدیک برد^۲، حبّ کوچک آنشین
 بمن داد^۳، گفت^۴، بخور^۵، روح الله از نور خود تو را قسمت داد
 تا سموم امادی بتو کارگر نباشد^۶. بدهن گذاشتم^۷،
 در این حال برقی زد^۸ و چنان ترکید که هرگز صدای
 چنین خرق شدید و مهیب نشنیده بودم^۹، از ترس بیهوش
 افتادم^{۱۰}. بعد از مدّتی که ندانستم چند دقیقه بود به حال
 آمدم^{۱۱}، دیدم دیوار خانه در صورت اولی است و از آن بساط
 کسریائی اثری نمانده^{۱۲}، برخاستم در خود رعد و سررزی
 یافتم که گرئی پرتوی از مبدائی عالیّه بردل من تابیده^{۱۳}،
 و ظلمت غیظ و غضب را مستور نموده^{۱۴}، خدام را آواز کردم^{۱۵}،
 ازل^{۱۶} "شیرزاد"^{۱۷} که مامور حفظ ریختخانه من است در آمد^{۱۸}،
 پرسیدم که امروز برخاستم دیر شد؟^{۱۹} عرض کرد "بلی همه
 بلدگان درباری نگرانند^{۲۰}، ملکه آمد و برگشت^{۲۱}، رجال در
 سلام منتظر دیدار پادشاهند"^{۲۲}، گفتم: "از پس پرده مدائی
 از این خانه شلیدی؟"^{۲۳} گفت: "نه^{۲۴} فقط روشنائی از
 سایر شبها صد مرتبه بیشتر مینموسد^{۲۵}، خیال کردم همه
 چراغهای خوابگاه را که معمول شبهای زفاف و اعیاد است

برافروخته اند^{۲۲}، لباس پوشیدم، به تختگاه آمدم، امرا هر کس جای خود بردند، سیفون عرایض خود را کرد، رسم سلام تمام شد، سیفون و پارزم سپهدار را بالا خواستیم، امر نمودم که پنجاه هزار سواره و سه هزار نفر کلنگ دار پس فردا حاضر اردوی بیرون شهر بشوند. پارزم گفت: "تشریفات خدای جنگ را چگونه بکنیم. یعنی خدام معابد کی و در کجا حاضر رکاب شوند؟" گفتم: "ما بجنگ نمیرویم، با خدای جنگ کاری نداریم، در دل داریم که او را یکجا از زحمات اسفار آسوده بکنم، نه با کسی بجنگیم و نه معاونت او را محتاج بشوم" پارزم گفت: "پادشاه من فرمایش تو را نمی فهمم؟ تو صورت خدایان ما هستی؟ اگر با آنها کار نداری و آسوده میگذاری انوقت صورت خدائی تو نیز معور شود، ملک تو ریوان و تخت و تاج نصیب دشمنان میگردد" گفتم: "پارزم هر چه امر کردم جابجا کن، جسارت زیاد تو سبب عزل و مغضوبی تو میشود، من بجنگ نمیروم که خدای جنگ را همراه برم" و لا ماها را تیمار نمایم، امرا تدارک سه ماهه را به بینند^{۲۳} و روز پنجم بهر سو امر کردم

روانه شوند، "پارزم مرخص شد" به سیفون گفتم "با تو کاردارم" در این جا باش تا من برگردم" رفتم باندرون ملکه را خواستم گفتم: "تو چرا بی هنگام امروز مرا بیدار کردی؟" ملکه گفت: "وقت بیداری تو گذشته و آفتاب بلند بر آمده بود" از دیر خوابیدن تو نگران شدم" گفتم: "با من بهیچ اطاقی نگذگاه" پس پرده روی مندا لی بنشین، حرکت نکن" حرف نزن" منتظر باش هر وقت ترا خواستم برخیز و بیا" برگشتم از سیفون پرسیدم "تو میدانی من پیریشب چه خواب دیده‌ام؟ به صور اعظم قسم اگر راست گویی ترا می بخشم" و از شان تو نگاهم". سیفون بپای من افتاد، گفتم: "برخیز" جواب مرا بده" گفت: "میدانم" پرسیدم: "از کجا میدانی؟" گفت: "از ملکه" گفتم: "ملکه میخواهد "نوشزاد" را مسموم کند و تسبیح را بر من بهوراند"؟ گفت: "راست است همه را میدانم" گفتم: "این خیال فاسد ملکه از کدام وقت است؟" گفت: "بعد از برگشتن از کوه تیفو"؟ گفتم: "در این باب چه اقدامی کرده‌ای؟" گفت: "مسموم نمودن "نوشزاد" را ملکه خودش مباشر است" من فقط در مکتوب به هر نفر از

سلطین نوشته ام که هنوز نفرستاده ام^۱ غیر از این در مکتوب
 قولاً و فعلاً حرکتی برخلاف پادشاه نه از من و نه از ملکه
 سرزده^۲ کمبیز گفت: "مرحباً راست گفتی" بعد از آن
 ملکه را آواز کرد که در آید، نیامد، تکرار نمود باز نیامد^۳
 کمبیز برخاست^۴ پرده را برداشت^۵ دیده ملکه در روی
 صندلی همان طور که نشسته بود سرد شده، در دست راست
 نوشته دارد. گرفت و خواند. نوشته بود که "ای پادشاه
 معبود من، عرض محبتهای سی ساله فوق العاده تو
 اهرمن مرا فریب داد، خیانت کردم، پیی فساد افتادم، خدا
 بمن غضب نمود، ستمی که برای "فرشاد"^۶ حاضر نموده بودم
 خوردم، که دیگر چشم انفعال من بر روی تو نیفتد^۷ خیال
 کردم شاید مرا از آن نیک نفسی معروف خود به بخششی^۸
 غضب نکنی^۹ من سالها زنده باشم و در آتش ندامت و
 خجالت خود بسوزم، ترا بصورت اعظم قسم میدهم روح مرا آزاد
 کن و از گناه من در گذر^{۱۰} پادشاه تاج خود را بر زمین زد
 خود را بر روی ملکه انداخت و چنان گریست که بی هوش
 افتاد. سیفون مکتوب ملکه را از دست پادشاه ربود که

هیچکس نه بیند. کمبیز بحال آمد، ملکه را در روی صندلی به اطاقِ خودش بردند. پادشاه مکتوبِ ملکه میخواست، سیفون گفت: "پیش من است" نخواستم کسی از ما را مطلع باشد. البته راضی نمیشدید که ملکه بعد از مرگ متهم گردد و در انظار، شخصِ اقدس پادشاه سببِ مرگِ ملکه محبوبة خود معدود شود، کمبیز سیفون را تحسین نمود، تشریفاتِ دفنِ ملکه را بار سپرد که اجرای مراسم سوگواری را در پای تخت و سایر بلادِ محروسه هرچه فرماید ر امر نماید مختار است.

کمبیز از دفنِ ملکه فارغ شد، شان لشکر را دید، کلنگ چنان چیره دست را ملاحظه کرد، به بارگاه آمد، سیفون را احضار فرمود، گفت: "می بینی ایزد مرا چه تنبیه سخت نمود! از ملکه جدا شدم! میدانی که از آسمان بکجا مامورم؟ باید بروم، امانتِ روحِ الله را در آورم، اینک تاج و تخت و اساسه سلطنت و خانواده خود را با "نوشزاد" به تو میسپارم؛ هرگز به تو دل بنددارم، تا زنده‌ام تو پیشکار منی، از صلاح دید تو تمرد نمیکنم، تو نیز وظیفه اعتبار مرا

مقدس شمار، ماموریت خود را در حفظ ملک من با کمال
 صدق و صفا بانجام پیار، سیفون عرض کرد: "همه را چنان کنم
 که امر فرمائی دلی در استدعای مرا قبول کن" کمبیز
 گفت: "میکم" سیفون گفت: "استدعای اول من اینست
 که فردا "بهمن یار" را در سلام جانشین خود قرار بده، مرا
 با خود ببر که بودن من در رکاب صلاح است، "بهمن یار" از
 سایر امرا رشیدتر و امین تر است، حفظ ملک را در غیاب
 پادشاه به خوبی میتوانند از عهده بر آید. درم امشب پاسی
 از شب گذشته مرا احضار بفرمائید تا بیایم و عرض خود را
 بکنم" *

سیفون مرخص شد از مرحمت پادشاه معروف بخانه خویش
 آمد. زن سیفون "پرتونیا" که در جمال و کمال معروف و
 بی نظیر بود با زینت تمام و آرایش کامل منتظر ورود شوهر
 مهربان خود بود تا صدای سیفون را شنید به استقبالش
 درید بر آغوش خود کشید از اوضاع دربار و حرکت پادشاه
 احوال پرسید سیفون گفت: "محبوب من، اوضاع دربار
 خوب و مرحمت کمبیز بمن صد بار از سابق بیشتر است"

میخراست مرا جانشین خود نماید، قبول نکردم، "بهمن یار"
 اجاسی من میماند، من در رکاب همایونی ملازم خواهم
 بود، با تو میخراهم وداع آخرین را بکنم و رابطه محبت
 چندین ساله را قطع نمایم، "پرتویاز" گفت: "فرقت تو
 بمن کافی است، دیگر با آتش وداع آخر قطع رابطه ام چرا
 میسوزانی؟ من مگر بی تو میمانم! همراه تو میایم و هزار
 بادیه با تو می پیمایم." سیفون گفت: "بصور اعظم
 قسم که محبت تو اساس زندگی من بود، اگر میتوانستم
 یک لمحۀ حدقه بتورین خود را جز جلب و انطباع انوار
 منعکسه جمال زیبای تو بهیچ نقطه دیگر معطوف نمیداشتم،
 و بهیچ سور منظر نمیگماشتم. هر کس در عالم حیات بالطبع
 و الخلقه جاذب و مجذوب است، جز من که از تسخیر و غلبه
 عشق تو چرون صورت بی جان، از وجود خود در گمان، و از
 شدت مجذوبی جز بی نشان بروم. ای کاش! دهقان
 جهان نخم عشق را در مزرعه وجود بشری لکشتی، یا مکتون
 حقیقی ماده محبت را در هیولای انسانی لشرشتی، الوقت
 گردون ورق عداوت را در نوشتی و آدم بهشتی مقیم خاک

شکستی ' اگر نه مهر پرورش تو ' اهرمن چشم مرا لمید و خست
 و آتش خیانت رسی نعمتم نمیسوخت ' ' پرتو نیاز ' گفت :
 " ای گرانتر از جان من ' ارغنون شکوه میلوازی ' یقین
 از پرتو نهات بی نیازی ' و عشق و محبت را بهانه
 میسازی ' اگر من ترا بمعانیت ملکه تعریض مینمودم '
 هوای اقتدار و سعادت آینده ترا می پختم ' انتقال
 تاج و تخت کل آسیا را نتیجه اقدامات تو میدانستم .
 مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده '
 مگر خدای بزرگ مد سایه بی رجوع دارد ' مگر از تاریخ
 نمیدانی که مؤسس آنها چپارلجی ' آشوب انگیز ' و دلیر ' و یا
 رجال کافی صائب الئدبیر بودند ' که اخلافشان هزار سال
 سلطنت دنیا را مالک شدند ؟ اگر میدانستم که تو مرد
 جبرون هستی ' و از یک تهدید پادشاه اسرار خود و دیگرانرا
 خاش میکنی ' ملکه را نصرت همداستی و معانیت تو
 نمیکردم ' و اگر خود میخواستی نمیکذاشتیم و مانع میشدم . در
 کارهای خطیر یا باید جان سپرد ' یا گوی مقصود از
 میان برد ' از این دو یکی ناگزیر است . اگر تو باندازه

عقل و تدبیر خود رشادت و شجاعت فیز داشتی راه مقصود تو بعد از فوت ملکه بهتر باز بود . پادشاه بی قریحه میخواست با دست خود تاج و تخت را بتو بسپارد قبول نکردی ؟ بعد از چهار ماه بر میگردی ؟ دست " بهمن یار " زیر دست خود را میبوسی ، و سلطنت او را تصدیق میکنی ؟ کمبیز میخواست صد و بیست کرور مردم ایرانرا تغییر مذهب نماید ؟ مگر این کار سهل است ؟ خدایان بر او غضب نمیکنند ؟ برای تکبوت او خدای بزرگ چنان آشوبی برانگیزد و غوغائی برپا کند که جسد مرده او در صحرا طعمه بهایم گردد . مگر تو بارر نمیکنی که خیانت خدا را نتیجه جز این نیست ؟ "

سیفون ساکت گرش میداد ؟ تا سخن بدین جا رسید ؟ گفت : " بصورت اعظم که راست گفتمی ؟ خیانت خدا را نتیجه جز مرگ نیست ؟ - چون تو نیز خاین خدا بوده مرا ترغیب نقض عهد و قسم و خیانت نموده ، قتل تو واجب است " . این بگفت و شمشیر خود را کشیده ، حواله کردن لطیف " پرتونیاز " نمود ؟ سر نازنینش از یک ضربه ده قدم دور افتاد .

سیفون گفت: " ای خدای بزرگ، قربانی مرا که بشکرا نه
 حیات جدید، و توبه شکستن قسم خود تقدیم نمودم قبول
 کن، روح او را که خرافات اهریمنی داشت به 'مالک' دوزخ
 بسپار که از هیکل دیگر سر نزنند، و اغوی دیگر را بگناه
 ترک ازار تر نتواند، و این خون ریخته را در دل پادشاه
 آب خاموشی آتش خجالت و ندامت من کن. ای خدای
 کبیر تو میدانی که با همه غنچ و ناز، و عشوه دلفریب
 " پرتو نیاز، به سهولت معارفت ملکه و مخالفت ملک را متقبل
 نشدم. نتایج نقض عهد را شردم، نصایح الواج صائب را
 خواندم، ولی بالآخره نفوذ دو زن عفریت خوی و ملک
 سیمای مرا از راه برد، چشم هوشم را پوشید، گوش عقلم را
 کر نمود، وجدان روشنم را تاریک ساخت، و فریفته شدم.
 تو آگاهی که در غیاب آن در شیطان انس، شرف انسانیت
 من چگونه مرا بسوئ مال حق شناسی و و خایم سیات ناسپاسی
 تنبیه و توبیخ مینمود. ای خدای! از کردار ماضی من
 در گذر، دیگر بار مرا بناصح مغرض دو چار نکن، بریقین
 من بیفزای، و تیرگی تردید را از آئینه قلب من بزدای."

و گزیده خواص مذمومه در نهاد بعر طبیعی است و
ضعف نفس انسانی در مباشری سیات مسلم.
در این بین حاجب بار داخل شد و امر احضار پادشاه را تبلیغ
نمود و سیفون او را روانه کرد و سر "پرتونیاز" را
شسته با عطر و عنبر آموده بر سینی طلا نهاده با خود
بعضر برد تا وارد شد. کمبیز گفت: "سیفون عرض خود را
بگو هر چه میخواهی مقبول است". سیفون گفت: "اعلیحضرت
دلی نعمت من امروز از خدای بزرگ استدعا نمودم که
آبی بر شعله آتش انفعال من که از سیئات خود پادشاه
روئی مثل تو در کانون سینه و دل من است و از عفو
و اغماض نفس ملکوتی شاهانه هر لحظه شدت انفعالش
بیشتر است بپاشد خدای بزرگ استدعای مرا شنید و
پذیرفت اینک بشکوائی این اجابت سر قربانی خود را
که چون اهریمن سبب عمده و فریب دهنده اصلی گمراهی
من بود بعضر آوردم بپیش و توبه مرا قبول کن و
به صداقت عبودیت من مطمئن باش" این بگفت و
سر پرش سینی را برداشت و سر "پرتونیاز" را پیش

پادشاه بزمین گذاشت. کمبیز برآشت و گفت: "مگر
تو به سخن من اعتماد نکردی که گفتم تو را تقصیری در
نزد من نماند." همه را عفو کردم. دیگر چرا همسر عاقله
خود را مقتول نمودی؟" سیفون گفت: "پادشاه! اگر او را
نمیگشتم، بایست خود را بکشم، اگر تو بمن غضب میکردی
بر من سخت گوارا بود. چون عفو کردی واجب شد خون
زنی را که مصر و علت خیانت من بود بریزم. دیگر آنکه
زن بی خرد شاید در غیاب ما سر مردن ملکه را میگفت،
راز منتشر میشد، امرا و رجال میدانستند، مخفی معرمانه
صعبت مینمودند. اراجیف ترتیب میدادند، اشعار میفرشتند.
و از انتشار این گونه اخبار مردم بخیانت پادشاه جرئت
و جسارت پیدا میکردند، برای پیش بندی این وقایع
مکتمله بایست او را بکشم و اسوده بشوم."

پادشاه روی سیفون را بوسید. سیفون دست او را
بوسید، و تصدیق عهد نمود و تکرار قسم خود را کرد.
روز دیگر "بهمن یار" را در حضور رجال دربار نیابت سلطنت
داده به همراهی سیفون و سایر رجال ملتزمین رباب

هفت روز بعد از حرکت اردو عازم سفر گردید ' روز سوم به اردو رسیدند ' روز هیجدهم در کنار دره "بایقر" خیمه زدند . روز دیگر پادشاه و چند نفر از امرا سوار شده دور قلعه را گشتند . کمبیز نزدیک دروازه شمال قلعه جالی که قدری برآمد داشت به نظر آورد ' دور آن زمین را با قدم خرد پیمرده ' از ابتدای آنجا تا دروازه قلعه دوپست قدم مسافت بود ' به پارزم فرمان داد که فردا این زمین برآمده را به همان صورت برآمده حفر نمایند . هر وقت به سنگ رسیدند به پادشاه خبر بدهند . پس از دستور العمل سوار شده به اردو مراجعت نمودند ' پارزم کلنگ چپان را به کندهی آنجا امر نمود " هفده روز هر روز پانصد نفر میکنند و پانصد نفر خاک کنند را بیرون میبرد . هر شب از عمق کنده و پیشرفت کار به کمبیز خبر می دادند . گاهی کمبیز و سیفرن پیاده و سواره میرفتند ' دور کنند را مهگشتند و تماشا میکردند . شب هیجدهم کمبیز شمرویل را در خواب دید ' گفت : " فردا از طرف جنوب سنگ اول ' سرپوش خم های مدفون باز می شود " معضی اینکه او امر تو

در قلوب رسوخ یابد و مسموع گردد، بامداد بر خیز^۲
و برو، و مشاهده و استکشاف نما، در گوشه سنگ بزرگی
در دیوار کنده نمایان خواهد گردید، امر کن زمین را
بکنند، امرا و رجال را نشان بده که اینجا در خزانه است.
بعد از نیم ساعت همانجا سنگ بزرگی پیدا میشود، در
سنگ را خوب پاک کنند که از کوفتن به زیر زمین خاک
نریزد، سنگ را بردارند، اول خودت داخل می شوی^۳
بیست و چهار خم پر از طلا می بینی، بعد از بیرون آوردن
خم ها زیر خم دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم را نشان
بده، قدری میکنند به سنگ سرپرسی می رسند، بگو، بردارند،
خودت داخل می شوی^۴ چهار صندوق سنگی که در هر یک
در لوح مقدس نهاده شده با دست خود بر میداری، و به
سیفون و پارز می سپاری^۵ آنوقت همه میدانند که تائید
تو از آسمان است، الواح را به چادر خود ببر و طلاها را در
چادر دیگر جا بده، و برای آنها صندوق حمل مهیا بکن^۶
بعد از انجام آنها ترتیبات ثانوی را به تو میگویم^۷.
کمبیز بیدار شده، بقرار مأمور^۸ کنز معفر حمل چادر

مخصوص، و الراج را به چادر خریش آورد. در هر خم صد هزار طلای مسکوک دیروانی برد.

در این بین حسب احکام کمبیز که بسلاطین اطراف از پای تخت نوشته شده بود، از جانب پادشاهان سند و ختا، و مانچور، و مغول، و نمرود، و فرعون، سفرای هدیه‌های گرانبهائی را در اردو شدند. رسوم استقبال سفرای به عمل آمد، بار حضور یافتند، پیش کشا را تقدیم نمودند، مجالس مهمانی و عیش ترتیب دادند که به آن شکوه کسی یاد نداشت. رسولان سلاطین علی قدر مراتبهم^۸ انعام و نوازش یافتند و مرخص شدند. صندوقها که باید حمل خزانه شود پانصد دانه ساخته شد، هیچچند روز در انتظار دستور العمل ثانوی و رؤیت شمویل گذشت تا شب نوزدهم شمویل به کمبیز گفت: "فره‌ا کوچ بکنی" روز به پای تخت عزیمت نمائی، الراج را بخوانی، اسرار او را نشر نکنی تا وقت افشای او به تو الهام شود، نقشه معبد جدید را بتو بنمایم، حکم کسر اسنام و نشر مذهب پاک زردشتی را بیاورم." کمبیز از خواب

بیدار شد، از نگرانی آسوده گشت، صندوق را کشود،
لوح اول را بر داشت، دید بسیار سهل ر اسان
میخواند.

انتخاب از ابرهام لینکن*

نگارش

محمّد — مقیم بندر ناصری (اهواز)

(تألیف سنه ۱۳۴۳ هـ)

فصل اول

در ۱۲ فروردیه ۱۸۰۹ در طفل متولد شدند . یکی از آنها در جنگلهای کینتکی^(۱) در خانه که عسرت و تنگدستی در آنجا حکمفرما و از هر طرف نشیمنگاه کارگران و عماله‌ها آنها احاطه کرده بود * بعرضه وجود قدم نهاد و دیگری از آنها در انگلستان که ثروت و تهذیب و دولت و علم تسلط داشت تولد یافت . آن یک در دار الفنون طبیعت

* ابرهام لینکن کتابیست که در شماره ۸ از انتشارات ایران‌شهر چاپ شده .

که بهترین و قدیمترین مدرسه دنیاست تربیت یافت . و آن دیگری در دارُ الفنون کامبریدج فارغ التحصیل گردید .

ادلی کارگران و رنجبران را از قید اسارت رها کرد ، و ملیونها کنیز و غلام را آزاد ساخت ، و جمهوری امیریکا را از فنا و اضمحال نجات داد ، و نام نیکی را ابد الدهر از خود بهیادگار نهاد . او ابرهام لینکن بود . دومی قیود خرافات و اوهام را گسیخته تمام اتفاق را از نور فکر منور و روشن ساخت ، و بنیاد موهومات و بربریت را بر انداخت ، و از چارلس داروین^(۲) بود . در دنیا چیزی عالیترا ازین نیست که قیود را از گردن ابنای بشر بردارند ، و آنها را از رنج عبودیت و اسارت نجات دهند ، و هیچ چیزی شریفتر از این نیست که کابوس بندگی را از ارواح مردم زایل کنند و آنها را از عبودیت روحانی و اخلاقی فارغ ساخته در ممالک معروسة حریت داخل نمایند . حریت فکر از حریت جسم بهترست ، و آنکه افکار بشر را آزاد میکند چنان حقی بر گردن آنها دارد که پاداش و مکافآتش ، محال است ! در حقیقت

قرن نوزدهم بوجود این در شخص آرایش و زینت یافته
و سزاوار است که بر قرنهای سابق فخر و مباهات کند و
باصطلاح نویسندگان قدیم ' سر افتخار را بر آسمان باید !
بعضی مرده ها و زنها در واقع مایهٔ افزایی ملتشان میشوند
مثلاً شیکسپیر^(۳) انگلیس را زنده جاوید ساخته ' و ولتر^(۴) فرانسه را
متمدن و مهذب و انسان دوست نموده ' و گوته^(۵) و
شیلر^(۶) و همبولدت^(۷) آلمان را بذروهٔ شرف و بزرگواری تعالی
داده اند ' و انژلو^(۸) و رافائیل^(۹) و گالیلیو^(۱۰) و برونو^(۱۱) افتخار
دایمی را برای ایتالیا کسب نموده ' دیهیم بزرگواری را
بر فرق آن مملکت نهاده اند . و اکنون ذیقیمت‌ترین
ذخیرهٔ امریکا و بزرگترین منفخر آن جمهورئ عظیم همان ذکر
ابراهم لینکن و کارهای بزرگی است که از او صادر گردید .
هلی لینکن کسی است که بی شایبهٔ اغراق آزاد کنندهٔ

(۳) Shakespeare

(۴) Voltaire

(۵) Goethe

(۶) Schiller

(۷) Humboldt

(۸) Angelo

(۹) Raphael

(۱۰) Galileo

(۱۱) Bruno

سلیونها نفوس بود. و یک نفر بزرگی را از جبهه
 امریکا زده. "لینکن" اسمی است که هر امریکائی با اختلاف
 مسلک و مشرب آنرا تقدیس میکنند. هر قرنی پهلوانها
 و قهرمانها و بت شکنها و پیهشروان و افکار مخصص خود
 دارند و مردم همواره بچندین صنف منقسم بوده هستند.
 بسیاری از آنها حقایق را پشت پا زده و از راستی حقیقت
 رو برگردانده گذشته را ستایش میکنند و بکهنه پرستی
 چسبیده عصر خود را در ضلالت و گمراهی میگذرانند. و معدودی
 طلوع فجر حقیقت را مواظبت کرده منتظر اند که نور
 عالمگیرش آفاق و انفس را منور سازد. برخی هم از
 حالت حالیه دنیا راضی و خشنود هستند و بوجود
 خود هیچ زحمتی نمی دهند میخورند و میخورانند
 و خیر دیگرانرا نمی خواهند ولی معدودی دیگر برای
 تأمین آینده و تحسین مستقبل زحمت کشیده رنج میبردند
 و سعی میکنند که مظلومان را از ظلم و ستم رهائی داده
 تشخصات اصنافی را از میان بردارند و مردم را متحد
 سازند. اینها رنج خود و راحت دیگران را میطلبند. ولی

گاهی هم‌چو اتفاق می‌افتد که آزاد کننده و ناجی یک عهد ظالم و ستمگار عصر آینده میشود، یعنی او را باندازه تقدیس و ستایش میکنند که پیروانش با اسم او بر هر پهلوان و قهرمانی که می‌خواهد یک قدم دیگر بسوی اصلاحات بردارد و مظالم و مفاسد را رفع کند. حمله در میشوند و کوشش میکنند که ویرا از پای در آورند. مصدق "کلمه" حَقِّ یَرَانُ بها اَلْبَاطِلُ" دران موضوع ظاهر میشود. مثلا پیشروان و قهرمانهای شورش امریکا، آن عدل و انصافی را که در راه تحصیلش کوشیده و جان میدادند فراموش نموده، قیود بندگی را برگردن دیگران نهاده‌اند و اتباع آنها عاشقان حریت و هواداران آزادی را بخیانت رخن و شورش طلبی و باغیگری متهم ساخته، در قطع آنها جد و جهد را مبذول میداشتند. در ایام انقلاب هوا خواهان حریت برای اینکه حقانیت و مشروعیت انقلاب را اثبات کنند، در اصول حقوق بشر تعمق کرده و بحقیقت پی بردند، و گفتند که تمام آدمیان بحریت و آزادی استحقاق دارند و حکومت اختیارات و ملاحظات خود را

از رضایت و قبول معکومین و رعیت میگیرد^۲ ولی بعد از آنکه بفتح و فیروزی نایل شده "شاهد حریت را در آغوش گرفتند" و بآن مقصود عالی نایل گشتند^۳ آن اصول مقدسه عظیمه را فراموش کردند. و قید و زنجیر برگردنهای بشر نهادند^۴ یعنی آن دو حزب بزرگ سیاسی که در امریکا وجود داشت در جاده طمع و خودپرستی قدم زده و هر دو متفقاً از غلام داری و برده فروشی دفاع و حمایت میکردند^۵ و تقریباً سه ربع قرن این دو حزب^۶ امور جمهور را بکف خود گرفته و آینه ر سعادت مملکت و ملت را بازیچه خود قرار داده بودند. عمده مقصود رعایت اھم آنها همین بود که از آن عمل نا مشروع و کار زشت طرفداری کنند^۷ و نگذارند که آن اساس نا هنجار متزلزل گردد. هر دسته از آنها شایق بودند که^۸ آراء ایالات جنوبی را برای خود تحصیل کنند^۹ و چون ایالات مذکوره طرفدار غلام فروشی بود از اینر آن حزب هم اصول مقدسه حریت و آزادی را در راه پیشرفت و موفقیت قربانی کرده^{۱۰} و آنها را رعایت نمی نمودند. مقاصد اجزایی چشم آنها را کور کرده^{۱۱} و ایشانرا

از جاه‌ عدالت و انصاف دور ساخته بود . بالاخره حزب
 محافظه کاران از دائرهٔ رجوع بدیار عدم رفت ، و حزب جمهوری
 برچون آمد . این حزب با ترسعهٔ غلام فروشی و بندگی
 مخالف بود ، ولی حزب دموکرات جنوب ، آن اساس را
 " قدسی و ملکوتی " تصور کرده میخواست آنرا " ملی " هم
 بسازد و حزب دموکرات شمال میگفت باید هرايالت و ولایتمی
 این مسئله چنانکه خاطرخواه اوست تصفیه کند . هر یک
 ازین احزاب ، اعضای کهنه‌پرست و محافظه کار و افراط طلب
 داشت . مثلاً افراط طلبان حزب دموکرات خیلی عقب
 افتاده و مایل بودند ، که هنوز هم عقب تر بروند ولی افراطیان
 حزب جمهوری در تقدّم بودند و باز میخواستند که بیشتر
 تقدّم و پیش قدمی بجویند یعنی دموکرات های مفرط
 راضی بودند که برای خاطر غلام فروشی ، تمام ممالک را
 نیست و نابود بسازند . جمهوری خواهان متفرد مضائقه
 نداشتند که محض حفظ آزادی و حریت دارائی خود را فدا کرده
 و حتی اگر کارن باستغران رسید تمام وطن را در آن راه از کف
 بدهند و مسلک این دو حزب ضد و نقیض و افراط و تفریط بود .

هیچیک از آن دو حزب نمی توانست بدون آراء افراط طلبیان پیشرفت و مرفقیّت یابد. مسلک خود را بموقع اجرا بگذارد. در سال ۱۸۵۸ - ۶۰ روزگار امریکا بدینغوال بود. رفتیکه لینکن هنوز طفلی کوچک بود پدر و مادرش از کنتکی^(۱۲) به اندیانه^(۱۳) نقل مکان کردند. در آنجا چند درختی را انداخته و کلبه^(۱۴) را که از طرف جنوب باز بود و هیچ دریچه و پنجره و فرش و بساطی نداشت، بناکردند. لینکن در اینجا وطن نموده و در اینجا مادر عقلمندش که آرامی و سکوت را باکمال لطف و مهر جمع کرده بود در گذشت و بسرای دیگر رفت. مردن او در آن جنگل وسیع مانند افتادن برگی بود که از درخت میافتد و جز ذخیره و تذکار محبت هیچ ترکه و میراثی برای پسرش نماند. چند سال دیگر آن خانواده به ایلینوز^(۱۴) حرکت کردند و لینکن که آنوقت بسن رشد و بلوغ رسیده بود پوست حیوانات را می پوشید که ابداً آنها را ندوخته و بخیه

(۱۲) Kentucky

(۱۳) Indiana

(۱۴) Illinois

نیزه بودند، و باطراف میگشت، و برانیدن دواب و چار پایان مشغول بود. یک مزرعه دیگر را برای خود درست کردند. چند جریب (یا دانک) زمین را پاک و تمیز کرده زراعت نمودند و بدان واسطه قوت^{۸۵} لایموت^{۸۶} تحصیل میکردند. لیکن ازان مزرعه بیرون رفته به اهیر^(۱۵) و مسیسیپی^(۱۶) شتافت. و در یک کشتی^(۱) عمله و ملاح شد. و بعد ازان در مغازه قریه بمنشی گری و تحریر پرداخت و بشرکت یکنفر دیگر آن مغازه را خرید و در شکست شد، و جز مبلغی قرض و دیون چیزی در کف او باقی نماند. و واقعاً آن هم باری گران بر دوش او بود. و از جمله دارائی و موجودی او محسوب نمیشد! چون در آن اوقات تمام اراضی امریکا بایر و لم یزرع مانده و مردم چندان از آن منتفع نمی شدند، حکومت مجبور بود که در آبادی و تعمیر آن اراضی جد و جهد کند و شغل مساحی یکی از لوازم اینکار بود، و استاد های آن فن معیشتی خوب بدست میآوردند، و لیکن هم مانند رزور واشنگتن (اولین رئیس جمهوری امریکا)

(۱۵) Ohio

(۱۶) Mississippi

(۱) عمله = ملاح

بتحصیل آن فن پرداخت^۲ و خودش را در آن حرفت استاد ساخت و رویهمرفته از دسترنج خود نیم نانی بکف میآورد و سدّ جوع میکرد. با وصف آن شدّت و عسرت^۳ غیرت و دیانت و امانت او قبول نمی کرد که زیر بار دیون بماند و اعتبار خود را نگاه ندارد. و بنابر این در مصارف خود کمال اقتصاد را مرعی میداشت و از شکم خود گرفته بنان و خورش اکتفا و قناعت میکرد و بهر اندازه میتوانست دیون خود را می پرداخت. لیکن که میخواست دیگران نسبت بوی انصاف و عدالت پیشه کنند^۴ اولاً خودش در باره دیگران دادِ عدل و داد میداد^۵ و از تعدّی و تغلب و تجاوز و تقلّب اجتناب مینمود. بعد از آن بتحصیل حقوق مشغول شد و رتبه وکیل را دارا گشت^۶ و در محاکم عدلیه بوکالت پرداخت^۷ لیکن چندان بتحصیل ثروت اعتنا نداشت و وجدان و ضمیر خود را در ازای اجرت فدا نمی کرد بلکه قبل از آنکه وکالتی را قبول کند اطراف مسئله را تفحص میکرد و تحقیقات لازم بعمل میآورد تا در دعوائی که موافق حقانیت نیست داخل نشود^۸ و از طرف

متعددی مدافعه نکنند. روزی در قضیه وکالت داشت
و بر حسب معمول در محضر محکمه حضور بهم رسانده با
نهایت جدّیت بمدافعه موکل مشغول گردید، ولی ضمناً
اطلاع یافت که موکلش او را گول زده حقیقت واقع را از
او پنهان ساخته طرف مقابل ذیحق است، و موکل او هیچ
حق شرعی و عرفی ندارد. فوراً از اطاق محکمه بیرون
رفت و موکل را تنها گذارد. و وقتی که قاضی کسی را عقب او
فرستاد اصرار کرد حاضر شود، لیکن گفت: "بار بگوئید که
من دستهایم را می‌شویم و چرک این دعوی را پاک میکنم"
قاضی فهمید که لیکن از آن کار دست کشیده، و لهذا
او را به‌طور مجبور ساخت. در وقتیکه بیست و یکسال
داشت و به‌شغل ملاحی مشغول بود یک‌نفر تاجر او را اجیر
کرد که یک کشتی ارزاق را به شهر اورلینس^(۱۷) ببرد و در آن
مسافرت بر حسب اتفاق و تصادف بی‌آزاری که غلامها
و کنه‌ها را در آنجا می‌فروختند عبور کرد، و دلش از دیدن
آن بیچارگان که بآن طرز آنها را می‌فروختند بدرد آمده

بی محابا فریاد زد " اگر فرصتی بدستم آمد که این اساس را خراب کنم البته تیشه بر ریشه آن میزنم و آنرا بکلی از میان بر میدارم " در سال ۱۸۳۴ لیونکن دار طبیب شد که در مجلس تفتیش قوانین به عضویت انتخاب شود ، و به حصول آن مقصود نائل شد . لیونکن در دارالسخن طبیبیت تربیت یافته و از ابرها و ستارگان ، و مزارع و مراتع ، چمن ها و گلستانها ، و ذره ها و پیغوله ها تعلیم گرفته ، و از دیدن طلوع و غروب آفتاب و تلاطم ماهتاب ، و جریان نهرها ، و چشمها در گوه سار ، و حدوث طوفانهای مهول مدتش ، درسها یافته ، و از تبادل مواسم اربعه یعنی رونق و طراوت بهار ، و کثرت گلهای روفور میوه ها ، و سبزیها در تابستان ، و دولت مستعجل پائیز ، و شدت و سورت زمستان ، که جامع و مؤسس اجتماع و رونق دهنده خانه ها میباشد ، عبرت میگرفت ، و بتفکر میافزاد و در مدرسه تجربه و زحمت خیلی کار میکرد ، و لهذا برای معرکه زندگی و تنازع بقا استعدادش خیلی بیش از آنها بود که در مدرسه اوقات خود را مصروف داشته و برای دیپلوم زحمت

میکشند . بمسائل سیاسی آنوقت خوب آشنا و مطلع بودن و مراقب عصر را راقب و بمقتضیات وقت عارف گردیده در میکرده ها ^۴ دکانها ، مغازه های دهاتی و مراکز رأی دادند ^۵ و محاکم همیشه بمباحثات سیاسی گوش داده و تمام احتجاجات رادله و براهین ربیناتی را برای موافقت یا مخالفت یک مسئله ذکر میکردند ملتفت میشد و هیچکس در آن عصر بیش از او برای آن مباحثه آماده و مستعد نبود . لیکن افکار مردمان عادی را خوب میشناخت و خیالات و آرزوها و منویات ابناء جنس را ملتفت میکردید و برای افاده مرام و بسط کلام خیلی قادر و توانا ^۶ و در هر کار آدمی منطقی و پاکباز و صمیمی بود ^۷ و هرگز خود را باستعمال نفاق آلوده نمینمود . گذشته از آن ^۸ بقول یکی از نویسندگان " ان بهره طبیعی نیز داشت که تمام دنیا را بیکدیگر دوست و آشنا میکند " ^۹ در ۱۸۵۸ نیز برای عضویت در مجلس اعیان دار طلب شد ^{۱۰} و بر ضد استیفن دگلاس ^(۱۸) تلاشی میکرد . دموکراتهای افراط جوی برای

د گلاس رای ندانند^۲ ولسی مفرطین^۳ حزب جمهوری برای
 لینکن رای دادند زیرا که مشار^۴ الیه طریق اوسط و مساوی
 احوط را گرفته^۵ اعتدال و میانه رزی را اختیار کرده بود^۶
 و در حقیقت حزب لینکن از را مصلح خود تصور میکردند^۷
 زیرا سالهای سال مشار^۸ الیه در اماکنی اقامت کرده
 بود که اهالی شمال و جنوب هر دو در آنجا توطن نموده^۹
 بایکدیگر تبادل فکر میکردند^{۱۰} و عقاید و خیالات خود را
 تطبیق مینمودند. عواطف لینکن و تعصب خانوادگی او
 با جنوب موافق بود ولی عقاید صدیمی^{۱۱} حسن انصاف
 و عدالتخواهی^{۱۲} و مطلوب حقیقی او با مقصد شمال مطابق
 میافتاد. لینکن شدائد و زحمات بندگی و بدبختیها
 و نكبات و بردگی را بخوبی مطلع گردید و بلذایذ و بزرگواری
 حریت که بومف و تحریر نمی آید پیی برده بود. او
 میدانست که غلام زرخیز حالت دراب و مواشی دارد و بلکه
 از آنها نیز پست تر و فرومایه تر است. لینکن لطف و شفقت
 و مهر بزرگی حقیقی را دارا بود و نمیتوانست دیگران را
 برقیّت و عبودیت خود در آورد. او مردانگی و استقلال ذاتی

داشت و لهذا محال و منتفع بود که خودش ببندگی و بردگی
 تن در دهد و چون از انصاف و عدالت بهره کامل برده بود
 ازینرو هرگز نمی خواست باری را که راضی نبود
 بردش او گذارند، بر کردن دیگران اندازد؛ و آنها را
 در دائره بندگی داخل سازد. لیکن مهربان و حسّاس بود،
 برای او لازم نبود که تاریخ دنیا را بخواند و بفهمد که
 حریت و رقّت نمیتواند در آن واحد در یک قوم یا در یک
 مغز آزاد وجود داشته باشد. لیکن مدیر مدبّر بود، و میان
 دیپلمات یا سیاسی و مدبّر و اداری یک فرق و تفاوت
 کوچکی هست. آدم سیاسی همیشه حقه میزند و شعبده
 می چیند که مردم یک کاری برای او بکنند و آنها را
 آلت اغراض و پیشرفت خود سازد ولی مدیر مدبّر همواره
 میخواهد که خودش برای مردم کار بکند و در نظر او رتبه
 و اقتدار واسطه و وسیله یک مقصود است، و آن مقصود
 عبارت از خیر و بهبودی و طنش میباشد. درین کشمکش
 سیاسی لیکن سه چیز را نشان داد یعنی اول تفوق فکری
 او بر مخاصمین خودش، دوم اثبات کرد که مسلک او صحیح

و حق است ، و سوم ثابت نمود که اکثریت رای دهندگان در ایلمنوز طرفدار و هواخواه او هستند .

فصل دهم

لینکن در تاریخ امریکا چنان منزلتی بزرگ و مرتبستی عالی دارد که یکی از ادباء امریکا کتابی مخصوص در موضوع ظرافت و نصائح او نوشته ، و تمام مفاکله ها و ظرافتهائی که مشاراً الیه میکرده نگاشته است . من هم محض اینکه خواننده مستفید شود و بر بعضی از ظرایف و لطایف آن طبیعت حسّاس اطلاع پیدا کند اکنون بعضی از آنرا در اینجا درج میکنم :

ژنرال گرانت و لینکن

ژنرال گرانت در تواریخ نظامی خصایصی غریب داشت — یعنی همینکه جایرا میگرفت دیگر به هیچوجه آنرا بکسی خواه دوست ، و خواه دشمن ، تسلیم نمیکرد — لینکن در این باب با ژنرال بتلر صحبت داشته و گفت : ” رقتیکه

ژنرال گرانت نقطهٔ را بتصرف خود در میآورد همچون بآن
می چسبید که گویا انرا از مرحوم پدرش بارت برده
است.

دماغوژی (منافقی) را رسوا میکند

کلنل دیک تیلر سیاسی دموکرات ظاهرأ در آن دماغوژی
و ظاهر سازی که در اوئل ایام از خصایص سیاستورین امریکا
بود مهارتی داشت و بر حسب شیوه و قواعد که در آن
وقت جاری بود بر شخصیات حمله آورده متعرض جزئیات
میشد و مشاراً الیه یکی از آنها بود که با نهایت تردستی
خودش را هواخواه و دوستدار فقراء جلوه میداد و روزی
در ضمن نطق خود لینکن و همراهان او را "اشراف مفت خوار
و کارخانه داران عیار" نامید — لینکن فوراً بسوی او رفته
جملهٔ (صدری) او را تکان سختی داد و دگمه های آن
باز شده پیراهن فاشسته دار، ساعت و زنجیر طلا که آویزهای
جواهر نشان مرصع داشت ظاهر شد و ولی خود لینکن برعکس
لباس خشن سرخس پوشیده بود و چنان جوابی به کلنل

داد که واقعاً خانهٔ او را خراب کرد . یعنی گفت : ” خوب
 به این دموکرات فقیر نگاه کنید ! آقایان ! باین مشیت پوست
 و استخوان نظر اندازید “ و (اینها تعظیمی عمیق و کرنشی
 طولانی کرده گفت) : ” آقایان ! انیک من بلنده که از اعیان
 و اشراف مفت خوارم در خدمت ایستاده ام . انیک من
 شریف زاده متکبر در حضور شما ایستاده ام و اگر چه لباس
 قشنگ ظریف نپوشیده ام ، اما کف دستم را ملاحظه فرمائید
 که چه قدر سفید و پاک است . وقتیکه کلنل تیلر بر تمام
 حزب محافظه حمله آورده و در اطراف مملکت گردش میکرد
 همیشه در کالسکه های قشنگ سوار شده پیراهن نشاسته دار
 و دستکش های چرم بزغاله پوشیده ، ساعت های قیمتی و
 زنجیرهای طلا در بغل داشت ، و عصای دسته طلایی با خود
 میبرد ، و در همان وقت من پسر فقیری بودم که در یک
 کشتی به عملگی مشغول بودم و فقط یک پوستین میپوشیدم
 و پاپوشی از پوست داشتم که هر وقت باران میبارید و بعد
 از آن آفتاب میتابید ، پاپوش من تنگ تر میشد و پاهایم را
 فشار میداد ، و هر قدر من بلند تر میشدم پاپوش کوتاه تر

می شد، و هنوز خطِ بنفشی از شدتِ فشار آن برپایم
 موجود است — اگر این حالت را اعیانیت و اریستوکراسی
 مینامید واقعاً من مسجرم هستم و گناه کرده ام “ همه مردم
 از شنیدن آن حرف متأثر شده و بر کلنل تیلر خندیدند
 و او را مورد تمسخر ساختند.

جد و نوانه

روزی حسپات دموکراتی لینکن بطور مفاکمه درین جمله
 که گفت ظاهر و هویدا گردید: “ من نمیدانم که جد من
 کی بوده ولی چیزیکه خیلی بدان اهتمام میدهم اینست که
 نراده از کی خواهد بود “ (یعنی اخلاق من باید طوری
 باشد که مرا روز سفید سازد و مایه افتخارِ جدّم باشم.)

مؤقر اما بی‌تقید

وقتی لینکن در مراسمِ وکالت داشت که در حضور قاضی
 موسوم لورگان^(۱۹) معاکمه میشد و لینکن نزد آن قاضی حقوق

خواننده و شاگردی او کرده بود - قاضی مرموف خیلی موثر ،
اما در ترتیبات ظاهر خون غالباً بی‌یقد بود ، و لیکن این
مسئله را خوب دانسته و در آن محاکمه ازان استفاده نمود .
یعنی بمذصفین و مصدقین که در آن محاکمه حضور داشتند
اظهار کرد : ” آقایان ! بر ذمه عدالت شناسی و انصاف پرستی
شما فرض و واجب است که نگذارید فصاحت و
بلاغت وکیل مدافعه مایه اغفال شما بشود . من خودم
خدمت قاضی سرکان اخلاص دارم و میدانم که جناب
معظم له قانون دان و متبحر میباشد ، و باندازه خدمت
رسیده ام که هیچ محفل شک و شبهه درین باب برای من نماند
ولی اینرا فراموش نکنید که بعض اوقات هم اشتباه میکند
و از رقتیکه این محاکمه شروع کرده است ، بنده ملتفت
شده ام که جناب معظم له - باوجود آنهمه عقل و علمی که
دارند - بآن اندازه دانا نیستند که پیراهن خود را
درست بپوشند ، ” مصدقین بقاضی نگاه کردند و دیدند که پیراهن
او که از جنس کلفت آهار دار بود وارونه پوشیده است . آن قاضی
موثر که بدینطور مورد خنده و مزاح شد بکلی برور گردید .

رأی قاضی

در مرتبه دیگر لینکن با نهایت زرنگی بر قاضی دریس^(۲۰) فایق گردید و ریتمنی^(۲۱) حکایت مذکور را بدینطور نقل کرده است.

”یادم می آید که رقتیکه بعضی از ما رکلاء نزد قاضی دریس اجتماع کرده بودیم و لینکن در موضوع اصول حقوق سؤالی کرد، ولی آنرا به هیچک از ما خطاب ننمود — دریس که همیشه حاضر بود حصه خود را از مذاکراتی که میشد بگنود بار جواب داد و رأی خود را دران خصوص اظهار نمود. لینکن خندیده گفت: ”من مختصراً“ این سؤال کردم و امیدوار بودم که شما جواب خواهید داد. نظیر همین مسئله را دعوائی دارم که بایک فردا به محکمه عرض کنم و خیلی مسرورم که همیشه نام محکمه طرفدار من است.“

(۲۰) Judge Davis

(۲۱) Whitney

دو طرف مصطفیٰ

دگلاس رقتی امیدوار بود که لینکن را بدینطور مغلوب سازد که بگوید سابقاً بقالی بوده، و از جمله چیزهاییکه میفروخته ویسکی و سیگار بوده است. و در ضمن صحبت گفت: "واقعاً مستر لینکن دکاندار خوبی بود، و ویسکی و سیگار را مرتباً بمشتریان خود میرساند." لینکن که آنجا حاضر بود فوراً برخاسته گفت: "آقایان! آنچه که مستر دگلاس گفت صحیح است، و من دکان بقالی داشتم و از جمله چیزهاییکه میفروختم پنجه، و شمع، و سیگار بود، و بعضی اوقات ویسکی نیز میفروختم، و بخاطرم میآید که مستر دگلاس امروزها یکی از بهترین مشتریان من بود. بسا می شد که من یک طرف مصطفی ایستاده و ویسکی را بمستر دگلاس که آن طرف دیگر ایستاده بود میدادم، ولی فرقی که میان من و اوست اینست که من آن طرف مصطفی را ترک کردم، ولی مستر دگلاس بر همانجائیکه بود مانده، و حالاهم مانند سابق مشتری می فروشان است."

آدم ناخوشتتر

هیئتی بنزد او آمده است و عا کردند که شخصی را بیکی از جزایر آمریکا بمأموریت بفرستند و گفتند علاوه بر اینکه کمال اهلیت و قابلیت دارد مزاجش هم علیل است و خربست برای کسب صحت بآن اطراف برود. رئیس معظم جواب داد: " آقایان! متأسفم بگویم که هشت استدعای دیگر برای آن وظیفه رسیده و آن مستدعیان همه از این شخصیکه شما بوکالتش آمده اید ناخوشتتر هستند. "

شیشه دمای مو

یکی از اهالی فیладельفیا^(۲۲) که آدمی ناهموار و دارای اخلاقی ناهنجار بود، غالباً اوقات لینکن را ضائع میساخت، یعنی میآمد و می نشست، و بعد از چند ساعت بیرون میرفت، لینکن بیک وسیله مضحک ساده شر او را دفع کرد. این حکایت را قاضی کارتر^(۲۳) که رئیس محکمه عالی کولومبیا

(۲۲) Philadelphia

(۲۳) Judge Carter

برد گفته است . در آن روز چندین هئیت منتظر بودند که بنزد
 رئیس بروند . ولی این شخص مانده و حرف میزد — بالاخره
 لینکن برخاسته نزدیک درلابی رفت و آنرا باز کرد ،
 شیشه از دواى مررا بیرون آورده ، از او پرسید : ” گاهی
 این دوا را تجربه کرده اید یا خیر ؟ ” او جواب داد : ” خیر !
 هرگز آنرا استعمال نکرده ام ” لینکن گفت : ” خوب بشما
 تصویب میکنم که آنرا تجربه بکنید ، و این شیشه را
 بخودتان میدهم . اگر دیدید که دفعه اول چندان مفید
 و مؤثر نیست خوبست ، مرتبه دوم تجربه کنید و باز
 چندین مرتبه استعمال نمائید . میگویند که اگر سرانسان
 مانند کدو صاف باشد باز از استعمال این دوا مری او
 میروید . اینرا بگیرید و هشت یا ده ماه دیگر نزد من
 بیائید و بگوئید چگونه است ؟ ”

آن شخص بکلی مبهوت شده ، شیشه را گرفت ، و
 بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت . قاضی کارتر در
 اطاق داخل شده دید که لینکن از خنده روده
 بر شده است .

جائیکه لاشه هست

هیوگ مک‌کلاچ^(۲۶) وزیر خزینده در ریاست ثانوی لینکن،
 باتفاق هیئتتی از سرمایه داران نیویورک بمقر لینکن رفته،
 و قدری جلوا آنها قدم زده بپلینکن گفت: "این آقایان از
 نیویورک تشریف آورده اند که با وزارت خزینده از باب
 قرضه جدید خود مان مذاکره کنند، و چون سرمایه داران
 هستند از اینرور مجبور اند و ثایق ملی ما را محافظت
 نمایند. بنده میترانم از وطن خواهی و خلوص نیت ایشان
 مطمئن باشم، زیرا چنانکه کتاب مقدس میگوید: 'و اینجا
 که ثروت هست دل بستگی نیز هست' لینکن گفت: "بلی
 مستر مک‌کلاچ! من هم یک آیه دیگر را متذکر میشوم
 که ممکن است بر این قضیه حالییه تطبیق گردد، و
 مضمونش اینست: "ولی اینجا که لاشه هست گرگها اجتماع
 میکنند."

خانواده و تذخوره

روزی خانمی بایک تکبر ر تبختر^(۲۵) بنزد لینکن آمده گفت : " آقای رئیس ! شما واقعاً باید حکم کولرنلی برای پسرم بدهید . آقا ! من آنرا نه بعنوان مرحمت و شفقت تقاضا میکنم بلکه میگویم که حق صدق پسر^(۲۶)م است . آقا ! جد من در لیکسینگتن^(۲۷) در راه ملت جنگیده و عمویم فقط کسی بود که در بلاد نس برگ فرار اختیار نکرد و پدرم در نیواورلنز^(۲۸) در راه دولت جنگیده و شهرم^(۲۹) در مونتری^(۳۰) کشته شد . حالا خوب میتوانید ملتفت شوید که خانواده ما چه خدمات ذیقیمت کرده و تا چه درجه بملک و ملت فائده رسانیده است ؟ " لینکن جواب داد : " بعقیده من خانواده شما باندازه کفایت خدمت بملک و ملت کرده و حالا مرقع آن رسیده که بکسی دیگر هم فرصتی بدهیم تا در آن میدان مانند خانواده شما گوی سبقت را بریاید ."

(۲۵) Lexington. (۲۶) New orleans

(۲۷) Monterey.

دخول لینکن در ریچمند

ریچمند^(۲۸) سقوط کرد و لینکن خودش پیاده در آن شهر داخل گردیده، چند نفر صاحب منصف و بعضی ملاحان که او را از کشتی جنگی آورده بودند بآ اتفاق او آمدند و در عرض راه یکنفر سیاه را برای رهنمائی با خود آورده بودند. دنیا هرگز یکنفر ناتم را ندیده بود که با اینقدر تواضع و فروتنی در بلاد مفتوحه داخل شود. و لینکن برخلاف سایر فاتحین، هیچ موزیک⁽ⁱ⁾ برایش نمی زدند و اسبهای یدک نمی کشیدند و بیرقها و علمهای فتح را بر سر او نیفرشته بودند، بلکه یک دسته از سیاهان اطراف او را گرفته و با نهایت سرور و شغف شادی میکردند و میرقصیدند و در همانحال اشک بر رخسار رئیس جاری بود!

(۲۸) Richmond.

(i) موزیک = music

وقتیکه استانتن دیوانه شد

استانتن وزیر جنگ بی اندازه از یکنفر صاحب منصب
مکتر بود زیرا با واسطهٔ نافرمانی، و یا از عدم معرفت،
بعضی او امر را اجراء نکرده، و در ایفاء وظایف خود
قصور ورزیده بود. استانتن بلزدیک لیکن آمده، خیلی
از آن صاحب منصب شکایت و گله کرده و گفت: "خوبست
مکتربی شدیدی با او بنویسم و بگویم که فکر عمیقده ام در
حق او چیست؟" لیکن جواب داد: "بلی! خوبست
قبل از آنکه مطالب را فراموش کنید با او بنویسید و
هر قدر می توانید او را توبیخ و توهین کنید" استانتن
حرف لیکن را شنیده همانجا نشست، و مکتوبی در نهایت
شدت و غلظت بار نوشت. او را بی نهایت توبیخ کرد
و بخیال خود دمار از روزگار او بر آورد. بعد ازان مکتوب را
برای لیکن خواند و لیکن گفت: "واقعاً خوب نوشته اید!
این مکتوب بگلی دل او را میشکند و گردنش را خرد میکند."
استانتن گفت: "ولی نمیدانم که بدست کی این

«مکتوبرا بفرستیم» و لیکن گفت : «مگر واقعاً میخواهید آنرا بفرستید ؟ خیر ! ابد آنرا نفرستید . حالا دل خون تا آنرا خالی کرده آید و خوبست مکتوبرا پاره کنید و نفرستید . هیچوقت چنین مکتوبی را بکسی نفرستید ، من خودم همکار نمیکنم .»

حصّة نظم

انتخاب از شاه ناصه فردوسی طوسی

(تألیف سنه ۴۰۰ هـ مطابق سنه ۱۰۰۹ ع)

بنام خداوند جان و خرد * کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای * خداوند روزی ده رهنمای
خداوند گیهان و گردان سپهر * فرزند ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است * نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را * نبینی، مرنجان در بیننده را
نیابد بد و نیز اندیشه راه * که او بر تر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گهران بگذرد * نیابد بد و راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجدار * در اندیشه سخنه کی گنجدار
ستودن نداند کس او را چو هست * میان بندگی را بپایدت بست
خرد * گر سخن برگزیند همی * همان را گزیند، که بیند همی
بدین آلت و رای و جان و روان * ستود آفریننده را کی توان

بهستیش باید که خستوشوی * ز گفتارِ بی کار، یک سوشوی
 پرستنده باشی و جوینده راه * بفرمانها ژرف کردن نگاه
 توانا بود، هر که دانا بود * ز دانش دل پیر، برنا بود
 ازین پرده برتر سخن گاه نیست * بهستیش اندیشه را، راه نیست

آغاز داستانِ سهراب

کنون رزمِ سهراب و رستم شنو
 دگرها شنیدستی، ایمن هم شنو
 یمنی داستانست، پر آب چشم
 دل نازک، از رستم آید بچشم
 اگر قند بادی، بر آید ز کنج
 بخاک افکنند فارسیده ترنج
 ستم گاره خوانمش، ار دادگر
 هنرمند گویمش، ار بی هنر
 اگر مرگ داد ست، بیداد چیست
 ز داد، اینهمه بانگ و فریاد چیست

ازین راز ، جانِ تو آگاه نیست
 بدین پرده اندر ، تورا راه نیست
 همه تا در از رفته فراز
 بکس وانشد ایندُر از باز
 برفتن ، مگر بهتر آیدت جای
 چو آرام گیری ، بدیگر سرای
 اگر مرگ کس را نیوباردی
 ز پیر و جوان ، خاک بسپاردی
 اگر آتشی گاه افروختن
 بسوزد ، عجب نیست ، زروختن
 بسوزد ، چو در سوزش آید دوست
 چو شاخِ نر ، از بیخِ کهنه برست
 دم مرگ ، چون آتش هولناک
 ندارد ، ز برنا و فرتوت ، باک
 جوان را ، چه باید بگیتی طرب
 که نی مرگ راهست پیری سبب

درین جای رفتن ، نه جای درنگ

بر اسپ قضا ، گر کشد مرگ تنگ

چنان دان که داد ست و بیداد نیست

چو دان آمدش ، بانگ و فریاد چیست

جرانی و پیری بنزد اجل

یکی دان ، چو در دین ، نخواهی خامل

دل از نور ایمان گر آگنده

ترا خامشی به ، که تو بنده

پرسشش همان پیشه کن با نیاز

همه کار روز پشومن را بساز

برین کار یزدان قرار نیست

اگر دیو با جانت انباز نیست

بگیتی دران کوش ، چون بگذری

سرانجام ؟ اسلام باخورد بری

کنون رزم سهراب گویم درست

ازان کین که از با پدر چون بجست

رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان ، یکی داستان

به پیوندیم از گفته باستان

ز مرید بدانگونه ، برداشت یاد

که رستم بر آراست ، از بامداد

غمی بد ، داش ساز نخچیر کرد

کمر بست ، و ترکش پر از تیر کرد

برفت ، و برخش اندر آورد پای

بر انگیخت آن پهل پیکر ز جای

سوی مرز ترانش ، بنهاد روی

چو شیر دژ آگاه ، نخچیر جوی

چو نزدیکی مرز تران رسید

بیابان سراسر پر از گور دید

بر افروخت ، چون گل ، رخ تاج بخش

بخشندید ، راز جای بر کرد رخس

به تیسر و کمان و بگرز و کمند

بیفگند بر دشت ، نخچیر چند

ز خار و ز خاشاک و شاخ و درخت

یکی آتشی بر فرزید سخت

چو آتش پراگنده شد ، پیلتن

درختی بیجست ، از در باب زن

یکی نره گوری بزد بر درخت

که در چنگ او پیر مرغی نشست

چو بر میان شد ، از هم بکند و بخورد

ز مغز ، استخوانش بر آورد گرد

پس انگه خرامان بشد نزد آب

چو سیراب شد ، کرد آهنگ خواب

بخفت و بر آسود از روزگار

چمان و چران ، رخس در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت

بدان دشت نخچیر که بر گذشت

پی رخس دیدند در مرغزار
 بگشتند گرد لب جویبار
 چو در دشت مرغش را یافتند
 سوی بند کردنش ' بشتافتند
 سواران ' زهر سر ' برون تاختند
 کمند گیمانی در انداختند
 چو رخس آن کمند سواران بدید
 چو شیر زیان ' آنگهی برد مید
 یکی را ' بداندان ' سر از تن گسست
 در کس را بزخم لکد ' کرد پست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 بیامد ' سر رخس جنگی به بند
 گرفتند و بردند پویان بشهر
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 بسری فسیله کشیدند رخس
 بدان تا بیامد ازان رخس بخش

به تیسرو کمان ر بگرز ر کمند

بیفگند بر دشت ' نخچیر چند

ز خار و ز خاشاک ر شاخ درخت

یکی آتشی بر فرزید سخت

چو آتش پراکنده شد ' پیلتن

درختی به جست ' از در باب زن

یکی نره گوری بزد بر درخت

که در چنگ او پیر مرغی نشست

چو بریان شد ' از هم بکند و بخورد

ز مغز ' استخوانش بر آورد گرد

پس انگه خرامان بشد نزد آب

چو سیراب شد ' کرد آهنگ خواب

بخفت ر بر آسود از روزگار

چمان و چران ' رخس در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت

بدان دشت نخچیر که بر گذشت

بی رخس دیدند در مرززار
 بگشتند کرد لب جریبار
 چو دردشت مررخش را یافتند
 سوی بند کردنش ' بشتافتند
 سواران ' زهر سر ' برون تاختند
 کمند گیانی در انداختند
 چو رخس آن کمند سواران بدید
 چو شیر ژبان ' آنگهی برد مید
 یکی را ' بدانان ' سر از تن گسست
 دو کس را بزخم لگد ' کرد پست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 پیاد ' سر رخس جنگی به بند
 گرفتند و بردند پویان بشهر
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 بسوی فسیله کشیدند رخس
 بدان تا بیابند ازان رخس بخش

شنیدم، که چل مادیان: گشن کرد

یکی تخم برداشت ازوی بدرد

چو بیدار شد رستم، از خواب خوش

بکار آمدش، باره دست کش

بدان مرغزار اندرون بنگرید

زهر سو، همی بارگی را ندید

غمی گشت چون بارگی را نیافت

سراسیمه سری سملگان شتافت

همی گفت "کاکنور پیاده دران

کجا پریم از نلگ تیره دران

ایا ترکش و گرز بسته میان

چنین ترگ و شمشیر و بهر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم

ایا جنگجویان، چه چاره کنم

چه گیرند ترکان که رخش که برد

تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی
 بغم دل نهادن به یکبارگی
 همی بست باید سلیم و کمر
 بجائی نشانش بیابم مگر
 به پشت اندر آورد زین و لجام
 همی گفت باخود یل نیکدام
 چنین است رسم سرای درشت
 گهی پشت زین و گهی زین به پشت
 پی رخس برداشت، ره بر گرفت
 بس اندیشه ها، در دل اندر گرفت
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 خبر زر بشاه و بزرگان رسید
 که آمد پیاده گر تاج بخش
 بخلچیر که زو رمیده ست رخس
 پذیره شدنش بزرگان و شاه
 کسی کو بسر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که "این رستم است"

و یا آفتاب سپیده دم است"

پیاده بشد پیش از زرد شاه

بر از انچه من شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سمنگان "چه بود"

که هاروت با تو نبرد از مروت

درین شهر ما نیکخواه توایم

استاده بفرومان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست

سر ارجمندان و جان آن تست"

چو رستم بگفتار او بنگرید

ز دل بد گمانیش کوتاه دید

بدو گفت "رخشم بدین مرغزار

ز من دور شد، پی لگام و فساد

کنمون تا سمنگان، نشان پی است

ازان سر کجا جویبارونی است

ترا باشد، 'ار باز جوئی، سپاس
 بیسای تو پاداش نیکی شناس
 و راید و ن که رخشم نیاید پدید
 سرانرا، بسی سر بخوام برید"
 بدر گفت شاه، "ای سرافراز مرد
 نیارد کسی، با تو این کار کرد
 تو مهمان من باش، و تنندی مکن،
 بسکام تو گردد سراسر سخن
 یک امشب بمی، شاید داریم دل
 و ز اندیشه، آزاد داریم دل
 که تیزی و تنندی نیاید بکار
 بنرمی بر آید ز سوراخ مسار
 همی رخس رستم نمائد نهان
 چنان باره نامرور در جهان
 بجزویم رخشت، بیاریم زود
 ایا پر هنر مرد، کار آزمرد،"

تهمتن ز گفتارِ او شاد شد،

روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سری خان اری

شد از مژده دلشاد و مهمان اری

مگر باز یابد از رخسِ خورش

سعادت بود بهره، زر بخش خورش

سپهبد و را داد در کاخ جای

همی برد، در پیش او بر بپای

ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند

سزارار با او برامش نشاند

بفرمود خوالیگـرانرا که خوان

بیارند و بنهند پیش گوان

همی بزم خرم بیاراستند

ز ترکان چینی قدم خواستند

گسارنده باده و رود و ساز

سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند باررد سازان بهم
 بدان تا تهمتن نباشد دژم
 چو شد مست، هنگام خواب آمدش
 همی از نشستن، شتاب آمدش
 سزارار او، جای آرام و خواب
 بسیار است بنهاد مشک و گلاب
 بر آسود رستم بر خوابگاه
 غنوده شد از باده و رنج راه

آمدن تهمینه، دختر شاه سمنگان، نزد رستم
 و بزنی گرفتن رستم او را
 چو یک بهره زان تیره شب در گذشت
 شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
 سخن گفته آمد نهفته برآز
 در خوابگاه نرم کرده اند باز

یکی بنده شمعى معنبر بدست
 خرامان پیامد ، بدالین مست
 پس بنده اندر یکی ماه روزی
 چو خورشید تابان ، پراز رنگ و بوی
 دو ابرو کمان ، و در گیسو کند
 ببالا ، بکردار سرور بلند
 در برگ گلش ، سوسن می سرشت
 در شمسان عنبر ، فروش از بهشت
 بلا گوش تابنده خورشید راز
 نرزهشته زو حلقه کوشوار
 لبان از طبرزد ، زبان از شکر
 دهانش مکتل بدر و گهر
 ستاره نهان کرده زیر عقیق
 تو گفتمی و را زهره آمد رفیق
 روانش خرد بود ، و تن ، جان پاک
 تو گفتمی که بهره ندارد ز خاک

از ر رستم شیرِ دل ، خیره ماند
 برار بر جهان آفرین را بخواند
 بپرسید از او گفت ، "نام تو چیست ؟
 چه جوئی ، شب تیره ، کام تو چیست ؟"
 چنین داد پاسخ که "تمهینه ام
 تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
 یمنی دخت شاه سمنگان منم
 ز پشت هرزبر و پلنگان منم ؛
 بگیتی ز شاهان مراجفت نیست
 چو من ، زیر چرخ برین اندکیست
 کس از پرده بیرون ندیده مرا
 نه هرگز کس ادا شنیده مرا ؛
 بکردار افسانه ، از هر کسی
 شنیدم ، همین داستانست بے
 که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
 نترسی ، ر هستی چنین تیز چنگ

شب تیره تنها ، بتوران شوی
 بگردی دران مرز ، و هم نغمه‌ی
 به تنها ، یکی کور بریان کنی
 هوا را ، بشمشیر گریان کنی
 هر آنکه که گرز تو بپند بجانگ
 بدرده دل شیر و چرم پلنگ
 برهنه ، چو تیغ تو بپند عقاب
 نیارد بنخچیر کردن شتاب
 نشان کند تو دارد هزبر ،
 ز بسیم ستان تو خون بسار ابر
 چنین داستانها شنیدم ز تو
 بسی لب بدندان گزیدم ز تو
 بجستم همی کفت و بال و پرت
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 ترا ام ، کنون ، گر بخواهی مرا
 نه بپسند همی مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
 خرد را ز بهر هوا کشته ام
 و دیگر که از تو، مگر کردگار
 نشانند یکی کودکم، در کنار
 مگر چون تو باشد بمردی ر زور
 سپهرش دهد بهره کیوان و هور
 سه دیگر که رخت بجای آورم
 سمنگان همه زیر پای آورم
 سخنهای آن ماه آمد به بن
 تهمتین سراسر شنید آن سخن
 چو رستم بدانسان پریشان دید
 ز هر دانشی نزد او بهره دید
 دگر آنکه از رخس، داد آگهی
 ندید هیچ فرجام جز فرهی
 بر خویش خواندش، چو سرور روان
 خرامان بیامد بر پهلوان

بفرمود تا موبدی پُره‌نر
بیاید بخراهد دراز پدر

بشد دانشمند نزدیک شاه
سخن گفت از پهلوان سپاه

خبر چمن بشاه سمنگان رسید
ازان شادمانی دلش بر دمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت
بسان یکی سرر آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش
بدانسان که بود است آئین و کیش

بخوشنودی و رای و فرمان اوی
بخوبی بسیار است پیمان اوی

چو بسپرد دختر بدان پهلوان
همه شاد گشتند پیر و جوان

بشادی همه جان بر افشاندند

بر آن پهلوان آفرین خواندند
سپاه بزرگواران

[۲۱]

که " این ماه تو بر تو فرخنده باد

سر بد سگالان تو کسند باد

چو انباز از گشت با او براز (نهانی)

ببورد آنشب تیره تا دیرباز

ببازری رستم یکی مهره بود

که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدوداد و گفتش که: " این را بدار

اگر دختر آرد ترا روزگار

بگیر از بگیسوی از ابر بدوز

به نک اختر و فال گیتی فرور

در آیدون که آید ز اختر پسر

به بندش بباز و نشان پدر

ببالای سام نریمان بود

بمسردی و خرمی کریمان بود

فرود آرد از ابر پیران عقاب

ننابد به تندی بر از آفتاب

بد بازی شمارد همی رزم شیر
نه پیچد سر از رزم ' پیل دایر'

همی بود آنشب بر ماهروری
همی گفت از هر سخن ' پیش اوی

چو خورشید ' تابانده شد بر سپهر
بیمار است روی زمین را بمهر
پیدرود کردن ' گرفتش ببر
بسی بوسه دادش بچشم و بوسه

پرسچهره گریان از ر باز گشت
ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه
بپرسیدش از خراب و آرام گاه

چو این گفته شد مزده دادش برخش
از ر شادمان شد دل تاج بخش

بپایم ' بمالید ' و زین بر نهان
شد از رخس ' رخشان و از شاه ' شاد

روز آنجا 'سوی سیستان شد چو باد
 رزین داستان کرد بسیار یاد
 روز آنجا 'سوی زابلستان کشید
 کسی را نگفت 'انچه دید و شنید

گفتار اندر زان سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 تو گفتی 'گو پیلتن رستم ست
 و یاسام شیر است یا نیمرم ست
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد
 و را نام تمهینه سهراب کرد
 چو یکماه شد 'هدهد یکسال ببرد
 پرش 'چون پر رستم زال بود
 چو سه ساله شد 'ساز میدان گرفت
 به پنجم دل شیر مردان گرفت

چرده ساله شد، زان زمین کس نبود

که یار ستا با او نبود از مرد

بتن، همچو پیل، و بچهره، چو خرن

سطبرش دو بازو بسان ستون

بلخچیر شیران، برون تاختی

ببازی همی رزم شان ساختی

بتنگ در دریدی پی باه پای

گرفتی دم اسپ، ماندی بجای

بر مادر آمد، بپرسید از وی

بدر گفت گستاخ با من بگوی

که "من چون ز همشیرگان برترم

همی با آسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم، ر ز ندای گهر

چه گویم، چو پرسد کسی، از پدر

گذاشت پرسش از من بماند نهان

نمانم ترا زنده اندر جهان"

چو بشنید تهمینه گفتِ جِوان
 بترسید از آن نامور پهلوان
 بدو گفت مادر که "بشنو سخن
 بدین شادمان باش" و تنیدی مکن
 تو پرورِ گر پیلتن رستمی
 ز دستانِ سامی، و از نیرمی
 از ایرا، سرت، ز آسمان برترست
 که تخم تو زان نامور گهرست
 جهان آفرین، نا جهان آفرید
 سواری چو رستم، نیامد پدید
 دل شیر دارد، تن ژند، پیل
 نهنگان بر آرد ز دریای نیل
 چو سام نریمان، بگیتی نبود
 سرش را نیارست کوهن بسود
 یکی نامه از رستم، جانیگری
 بیارزد، ر بیلمود پنهان بدوری

سه یاقوتِ رخشان سه بدره زر
 کز ایران فرستاده بودش پدر
 بدانکه که از زاده بودش زمام
 فرستاده بودت پدر با پیام
 نگه کن تو آن را بخوبی نگه
 که بابت فرستاده ای پرهنگر
 سزد، گر بداری، کز خون یادگار
 همانا که باشد ترا، این بکار
 پدر گر بداند که تو زین نشان
 شدستی سرافراز گردن کشان
 همانکه، بخواندت نزدیک خویش
 دلی مادرت کرده از درد ریش
 دگر گفت "کافر اسیاب این سخن
 نباید که داند، ز سر تا به بن
 که از دشمن نامور رستم ست
 بتوران زمین ز ر همه ماتم ست

مبادا که گردد بتو کینه خواه

ز خشم پدر پرور سازد تباه

چنین گفت سهراب "کندر جهان

ندارد کسی این سخن را نهان

نهمیده نژادی که چو نین بود

نهان کردن از من، چه آئین بود

نهانی چرا داشتی از من، این

نژادی بآئین ر با آفرین

بزرگان جنگ آرد از باستان

ز رستم زنند این زمان داستان

کنون من ز ترکان جنگ آدران

فراز آورم لهری بی کران

برانم بایران زمین کینه خواه

همی گرد کینه بر آرم به مساه

بر انگهزم از گاه، کاوس را

از ایران، بترم بی طوس را

نه گودرز مانم نه نکو سران

نه گردان جنگی و نام آوران

برستم دهم گنج و تخت و کلاه

نشانیش بر گاه کاؤس شاه

از ایران به تران شوم، جنگجوی

ابا شاه، روی اندر آرم بروی

بگیرم سرِ تختِ افراسیاب

سرِ نیزه بگزارم، از آفتاب

ترا با نری شهر ایران کنم

بجنگ اندرون کار شیران کنم

چو رستم پدر باشد و من پسر

بگیتی نمائند یکی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه

ستاره چرخا بر فروزد کلاه

گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدن

بجنگ کاوس

بمادر، چنین گفت سهراب گو

که "نیکر شود کار ما نو بنو

که خواهم شدن، سوی ایران زمین

که بینم مر آن باب با افرین

یکی اسپ باید مسرا گام زن

سُم او ز فولاد خارا شکن

چو پیلان بزور، و چو مرغان پیر

چو ماهی، ببهر، و چو آهو، بپس

که بر گیرد این گرز و گریال من

همی پهلوانی بر ویال من

پیاده نشاید شدن جنگجوی

چو با خصم آر اندر آرم بر روی"

چو بشنید مادر چنین از پسر
 بخورشید تابان بر آورد سر
 بچریان بفرمود تا هر چه بود
 نسیانه بیارند بگردان دود
 که سهراب اسپه بچنگ آورد
 که برزی نشیند چو جنگ آورد
 همه هر چه بودند ' اسپان گله
 که بودی بکوه و بصحرای
 بشهر آوردند و سهراب شیر
 کمندی گرفت و بیامد دلیر
 هر اسپیکه دیدی بنیروی و مال
 فکندی بگردنش ' ختم دال
 نهادی بر دست را آزمون
 شکم بر زمین بر نهادی هیون
 بزورش ' بسی اسپ زیبا شکست
 نیامدش ' شایسته اسپه بدست

نبید هیچ اسپى سزارار ادى
 ببډ تنگدل آن گر نامېرى
 سر انجام ' گردى ازان انجمن
 بپامد بنزدېک آن پیل تن
 "که دارم یكى کره رخش نثراد
 برفتن چوتیر' و پېریه ' چو باد
 بزور و برفتن بکردار هرر
 ندید ست کس همچنان تیز بور
 ز زخم سمش کار ماهی ستوه
 بجستن چو برق' و بهیکل جو کره
 یكى کره چون کره و وادى سپر
 بصعرا بپړید چو مرغى بپر
 بکله بر درنده بسان کلاغ
 بدريا بکردار ماهی و ماغ
 بصعرا رود همچوتیر از کمان
 رسد ' چون شود ' از پی بد کمان"

بشد شاد سهراب از گفتِ مرد
 بخنمدید و رخساره شاداب کرد
 بدرند آن جرعه خوب رنگ
 بزد یک سهراب یلِ بیدرنگ
 بگردش بنیروی خود آزمون
 قوی بودن و شایسته آمد هیون
 نوازید و مالید و زین بر نهاد
 بر بر نشست آن یلِ نیروزاد
 در آمد بزین^۲ چون که پیستون
 گرفتش یکی نیزه چون ستون
 چنین گفت سهراب با آفرین
 که "چون اسبم آمد بدست اینچنین
 من اکنون ببايد سوارى كنم
 بكاوس بر روز تارى كنم"
 بگفت اين، و آمد سرى خانه باز
 همى جنگِ ايرانيان كرد ساز

ز هر سر، سیه شد برار انجمن

که هم با گهر بود، و هم تیغ زن؛

به پیش نیا شد بخرواهشگری

رزو خواست دستوری و یاری

چو شاه سمنگان چنان دید باز

ببخشید او را ز هرگونه ساز

ز تاج رز تخت و کلاه و کمر

ز اسپ و ز استر ز زر و گهر

ز خفتان رومی و سناز نبرد

شگفتید ازان کودک شیر خورده

بداد و دهش، دست را بر کشاد

همه ساز و آئین شاهان نهاد

خبر شد بنزد یک افراسیاب

که افکند سهراب کشتی بر آب

یکی لشکری شد بر او انجمن

همی سرفراز و چو سر چمن

هنوز از دهن ' بروی شیر آیدش
 همی رای شمعگیر و تیر آیدش
 زمین را به خنجر بشوید همی
 کز لون رزم کاؤس جویید همی
 سپاه انجمن شد بر و بر بسی
 نیایند همی یادش از هر کسی
 سخن زین درازی چه باید کشید
 هنر بر تر از گوهر آمد پدید
 کسی ' کونزاد تهمتن بود
 نباشد گمان ' کوفروتن بود

دبیرد رستم با سهراب
 باردرد گنه رفت ' و نیزه گرفت
 همی ماند ' از گفتِ مادر شگفت
 یکی تنگ میدادن فرساختند
 بکوتاهِ نیزه همی باختند

نماند ایچ برنیزه بند و سنان

بچپ باز بردند هر در عنان

بشمشیر هندی بر آویختند

همی ز آهن ' آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز

چه رزمی که پیدا کند رسلخیز

گرفتند از ان پس عمود گران

همی گرفتند آن ' بر این ' این ' بر آن

ز نیور عمود الدر آمد بضم

چمان باد پایان ر گردان دژم

ز اسبان فرو ریخت بر گسلوان

زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسب و دلار ز کار

یکی را نبند دست و بازویش بار

تن از خرمی پر آب ' دهان پر ز خاک

زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد، آنگاه در
پس از درد باب، رُپس از رنج پرور

جهاننا، شگفتی ز کردار تست
شکسته هم از تو، هم از تو درست

ازین در یکی را نچنهید مهر
خرد درو بد، مهر ندمرد چهر

همه بچه را باز داند ستور
چه ماهی بدریا، چه در دشت، گور

نداند همی مردم از رنج و از
یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که "هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدینها بچنگ

مرا خوار شد، جنگ دیوسپید
ز مردی شد، امروز دل نا امید

ز دست یکی نا سپرده جهان
نه گردنی، نه نام آدری، از جهان

بسیری رسانیدم از روزگار
 دو لشکر نظاره بدین کار زار

چو آسوده شد باره هر دو مرد
 ز آزار جنگ و ز ننگِ نبرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان

یکی سال خورده دگر نوجوان
 زره بود و خفتان و ببر بیان

ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
 بهم تیرباران نمودند سخت

تر گویی فروریخت برگِ درخت
 نمین شد دل هر دو از یکدگر

گرفتند هر دو درالِ کمر
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ

بکنیدی سپه سنگ را روزِ جنگ
 بزور از زمین کوه برداشتی

گران سنگ را موم پنداشتی

که‌ربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نبد آگهی
بماند از هنر دست رستم تهمی

فروداشت دست از که‌ربند او
شگفتی فروماند از بند ارمی

در شیرازن از جنگ سیر آمدند
تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب، گرز گران
ز زین بر کشید و بیفشرد زان

بزد گرز و آورد کتفش بدرد
به پیچید و درد از دلیری بخورد

بهندید سهراب و گفت ای سوار
بزخم دلیران نه پایدار

بزیر اندرت رخس، گرئی خرس
در دست سوار از همه بدترست

اگر چه گوی سرر بالا بود
 جروانی کند ' پیور کانا برد
 تهمتن نداده ایچ او را جراب
 شگفتی فروماند ' در پیچ و تاب
 به پستی رسید ' این ' ازان آن ' ازین
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 که از یکدیگر روی بر کاشتند
 دل و جان باندیشه گذاشتند
 تهمتن ' بتوران سپه شد ' بجنگ
 بد انسان که نخچیر بیند پلنگ
 بایران سپه رفت ' سهراب گرد
 عنان باره تیزنگ را سپرد
 بزد خرویشان را بایران سپاه
 بدستش بسی نامور شد تباه
 میان سپاه اندر آمد ' چو گرگ
 پراکنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزد یک توران رسید
 پشیمان شد، آه از جگر بر کشید
 غمین گشت و اندیشه کرد و دید
 که کاؤس را بیگمان بد رسید
 ازین پرهیز ترک نو خراسته
 بخفتان، بر و بازو آراسته
 بلشکر که خویش تا زید زود
 که اندیشه دل بد انگونه بد
 میان سپه دید سهراب را
 زمین لعل کرده بخوناب را
 سر نیزه پر خون و خفتان و دست
 چو شیری که گیرد ز نخچیر مست
 دژم گشت رستم، چو او را بد دید
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 بد و گفت "کای ترک خونخوار مرد
 ز ایران سپه، جنگ با تو که کرد؟

چرا دست با من نسردی همه

چو گرگ آمدی در میان ربه

با ر گفت سهراب "توران سپاه

ازین رزم دورند وهم بیگناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست

کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو ر گفت رستم "که شد تیره روز

چو پیدا کند تیغ گیتی فرور

بکشتی بگردیم فردا پگاه

ببینیم تا بر که گردید سپاه

بدین دشت هم دار و هم منبرست

که روشن جهان زیر تیغ اندرست

گراید رن که بازو بشمشیر و تیر

چنین آشنا شد تر هرگز ممیر

باز گشتن رستم و سهراب بلشکرگاه

برفتند و روی هوا تیره گشت

ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان

نیاساید از تاختن یک زمان

دگر باره، ز راندارش، آهنست

شگفتی روانست و روپین تنست

شب تیره آمد سوی لشکرش

میان سوده از جنگ و آهن برش

بهرومان چنین گفت "کامروز هرز

بر آمد، جهان کرد پر جنگ و شور

شما را، بسر، زان سوار دلیر

که یال پیلان داشت، چنگال شیر

چه آمد شما را، چه گفت ر چه کرد

که او برد هم زور من در نبرد؟

چه کرد از ابا لشکر سر بسر
 که چون او ندانم بگیتی دگر
 یکی پیر مرد ست برسان شیر
 نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
 اگر گویم از کار آن نامدار
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 در بازویش مانند ران پیل
 بجوشد ز آواز او رود نیل
 ندانم بگرد جهان سر بسر
 که بنده گهی کیسه چون ارکمر
 بدر گفت هومان که "فرمان شاه
 چنین بد کز ایدر نمجنبد سپاه
 همه کار ما سخت و با ساز بود
 بآورد که کشتن آغاز بود"
 بیامد یکی مرد پر خاش جوی
 بدین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی گذون خاسته است

که این جنگ را یکتا آراسته است

عنان باز پیچید و برداشت راه

بایران سپه رفت ازین جایگاه

چنین گفت سهراب "کوزین سپاه

نکرد، از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان، من بسی کشته ام

زمین را به خون، چون گل، آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان

فرستی، چنین دان، ز گرز گران

و زین بر شما، جز نظاره نبود

و لیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر

به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیسز

زره، بر تن شان شود ریزه ریز

چو فردا به پیش است روز بزرگ
 پدید آید آنکس که باشد سترگ
 بنام خدای جهان آفرین
 نمانم ز گردان یکی بر زمین
 کنون خوان و می باید آراستن
 ببايد همی غم ز دل کاستن^۲
 و زان روزی رستم سپه را بدید
 سخن راند با گیسو گفت و شنید
 که " امروز سهراب جنگ آزمای
 چگونگی^۳ بچنگ اندر آورد پای
 چنه^۴ گفت با رستم گرد گیسو
 " کز الگونه هرگز ندیدیم نیو^۵
 بیامد دمان^۶ تا میان سپه
 ز لشکر بر طوس شد^۷ کینه خواه
 که از برد بر زمین و نیزه بدست
 چو گرگ این فرد آمد^۸ و بر نشست

بیاورد، چو با نیزه، اورا بدید
 بکردارِ شیرِ ژیان بر دمید
 خمیده عمودی بزد بر برش
 ز نهرِ بیفتاد، ترگ از سرش
 نتابید با او، بتابید رزی
 شدند از دلهران بسی جنگ جوی
 ز گردان کسی سایه ار نداشت
 بسوز پیلتن پایه او نداشت
 هم آئین پهلین، نگه داشتیم
 سپه را بر او هیچ نگذاشتیم
 به تنها نشد، بر برش، جنگجوی
 سپردیم میدان کینه بدری
 سزای نشد، پهلش او یک تنه
 همی تاخت از قلب تا میمنه
 زهر سو همی شد دمان و دنان
 بزیر اندران بود اسپش چمان

غمین گشت رستم، ز گفتار اری

بر شاه کاوس بنامه ساد روی

چو کاوس کی پهلوانرا بدید

بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب^۲ رستم زبان بر کشاد

ز بالا و برزش همی کرد یسار

که "کس در جهان کودکی نارسید

بدین شیر مردی و گردی ندید

ببالا^۳ ستاره بساید همی

تنش را زمین بر نتابد همی

در بازو و رانش چو ران هیون

همانا که دارد ستبری فزون

به تیغ و به تیر و بگسز و کهاند

ز هر گونه آزمودیم چندی

سر انجام گفتم که من پیش ازین

بی گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوالِ کمر بند اوی
 بیفشاردم، سخت پیسوند، ار
 همی خواستم کش ز زین بر کنم
 چو دیگر کسانش، بخاک افکنم
 گر از باد، جنبان شود کوهسار
 نه جلبد ابر زین، مران نامدار
 از باز گشتم، که بیگاه بود
 که شب سخت تاریک و بی ماه بود
 بدان تا بگردیم فردا یکی
 بکشتی گراییم ما اندکی
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بکشتی همی بایدیم چاره کرد
 بگوشم ندانم که پیروز کیست
 به بینیم تا رای یزدان به چیست
 کز ویست پیروز و دستگاه
 هم ار آفرینند، هور و ماه،

بدو گفت کاؤس "یزدان پاک
 تن بدسگالت کند چاکچاک
 من امشب پیش جهان آفرین
 بمانم، فراوان سر اندر زمین
 بدان، تا ترا بر دهد دستگاه
 برین تُرک بدخواه، کم کرده راه
 کند تازہ پزمرده گام ترا
 بر آرد بخورشید، نام ترا
 بدو گفت رستم که "با فرّ شاه
 بر آید همه کامه نیک خواه"
 بگفت این ر برخاست پس پیلتن
 دژم گشته ار، پیش آن انجمن
 بلشکر گیه خویش بنهاد روی
 پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
 زواریه بیامد، خلیفه روان
 که امروز، چون گشت، بر پهلوان

از ز خورده‌نی خواست رستم، نکست
پس انگه ز اندیشه دل را بهشت

همانکه بدو حال سهراب گرد
سراسر همه هر چه بد، بر شمرد

سپه را در فرسنگ بد درمیان
کشادن نیارست یکتا میان

چنین راند پیش برادر سخن
که "بیدار دل باش و تنیدی مکن

بشکیر، چون من، بآورد گاه
روم پیش آن ترک ندارد خواه

بیادور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش، در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان بر آید ز جای

گر آید و ن که پیروز باشم به جنگ
به آرد که بر نیارم درنگ

و گر خود ، دگر گونه گردد سخن
 تو زاری مساز ، و نژندی مکن
 میبایید یکتن با آورد گاه
 مسازید جستن سری رزم راه
 یکایک سوی زابلسستان شرید
 از ایدر ، بنزدیک دستان شرید
 از بر کشائی یکایک سخن
 که روز تهمتن در آمد به بن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 که گردد بدست جوانی هلاک
 تو خورسند گردان دل مسازم
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 بگوش که تو دل بمن در مبیند
 مشهور چار دان بهر جانم نژند
 کس اندر جهان ، جاودانه نماند
 ز گردون ^۲ مرا خود بهانه نماند

بسی دیرو شیر و پلنگ و نهنگ

تبه شد ' ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دز که کردیم پست

نیارود کس ' دست من زیر دست

در مرگ را آن بگوید که پای

باسپ اند آرد ' بر آید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار

همین است راه و همین است کار

نگه کن بجهشید شاه بلند

همان نیز طهمورث دیوبند

بگیتی چو ایشان نبند شهریار

سر انجم ' رفتند زی کردگار

بمردی ' ز گرشاسب بر تر نبود

سپهر برین گرد گاهش بسود

نریمان و سام ' آن دو گردن فراز

ز مردن ' بگیتی نبند شان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت

مرا نیز بر راه ببايد گذشت

چو خورسند گردد بدستان بگوی

که از شاه گیتی مبرتاب روی

اگر جنگ سازد * نروستی مکن

چنان رو * که اراند ازین سخن

همه مرگ را کیم * پیر و جوان

بگیتی نماند کسی * جاودان

ز شب نیمه گفت سهراب بود

دگر نیمه آرامش و خواب بود

انتخاب از مثنوی جلال الدین رومی

(مثنوی، سنه ۷۷۲ هـ مطابق سنه ۱۲۷۳ ع)

بشنو از نئی^۸ چون حکایت می کند
از جداییم^۹ شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم^{۱۰} مرد و زن نالیده اند
سینه خوراهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو درر ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بد^{۱۱} حالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظنِّ خود، شد یارِ من
 از دزونِ من، نَجَسْتِ اسرارِ من
 سرِّ من از نالهٔ من دور نیست
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 لیک کس را دیدِ جان دستور نیست
 آتش است این، بانگِ نای و نیست باد
 هر که این آتش ندارد، نیست باد
آتش عشق است، کاندَرِ نئی فتاد
جوششِ عشق است، کاندَرِ مئی فتاد
 نئی حریفِ هر که از یاری برید
پرده‌های ما درید
 همچو نئی زهری و تریاقی که دید
 همچو نئی دمساز و مشتاقی که دید؟
 نئی حدیثِ راهِ پُر خرن می کند
 قصه‌های عشقِ میچنون می کند

مَحْرَمِ این هوش ، جز بیهوش نیست
 مرزبان را مشتری جز گوش نیست
 در غمِ ما ، روزها بیگانه شد
 روزها با سوزها همراه شد
 روزها گرفتار رفت ، گو ، رو ، باک نیست
 تو بمان ، ای آنک چون تو پاک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سپهر شد
 هر که بی روزیست ، روزش دیر شد
 در نیاید حالِ پخته هیچ خام
 پس سخن کوتاه باید ر السلام
 بند بگسل ، باش آزاد ، ای پسر
 چند باشی بندِ سهم ر بندِ زر
 هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
 او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
 شاد باش ، ای عشقِ خوش سودای ما
 ای طبیبِ جمله علتهای ما

ای درای نُخوت و ناموسِ ما
 ای تو افلاطون و جالینوسِ ما
 جسمِ خاک از عشقِ بر افلاک شد
 کمره در رقصِ آمد و چالاک شد
 عشقِ جانِ طورِ آمد، عاشقا
 طورِ مست و خَرِّ مَوسِی مَـاعِقاً
 چونکِ گل رفت، و گلستان در گذشت
 نشدوی ز آن پس، ز بلبل، سرگذشت
 جمله معشوق ست و عاشقِ پرده
 زنده معشوق ست و عاشقِ مرده
 چون نباشد عشق را پَرزایِ ار
 او چو مرغی ماند بی پَر، رایِ ار
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 چون نباشد نورِ یارم پیش و پس
 عشق خواهد کین سخن، بیرون بود
 آینه غماز نبود، چون بود

آینه‌آت دانی، چرا غماز نیست
 ز آنک زنگار از رخس ممتاز نیست
 بشنوید، ای دوستان، این داستان
 خرد حقیقت نقدِ حال ماست آن

حکایتِ مردِ بقال و طوطی و روغنِ ریختن

طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطی
 خوش نوایی سبز گریدا طوطی
 بر دکان؛ —ودی نگهبانِ دکان
 نکته گفتی با همه سرداگران
 در خطابِ آدمی، ناطقِ بُدی
 در نوای طوطیان، حاذقِ بُدی
 جُست از سری دکان، سری گریخت
 شیشه‌های روغنِ گل را بریخت

از سوری خانه بیآمد خواجه اش
 بردگان بنشست فارغ خواجه رَش
 دید پُر روغن دکان و جامه چرب
 بر سرش زد، گشت طوطی کُل ز ضرب
 روزکی چندی سخن کوتاه کرد
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 ریش برمی کند و می گفت "ای دریغ
 کافِتاپ نعمتم شد زیر میخ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 چون زدم من بر سر آن خوش زبان"
 هدیه های داد هر درویش را
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بعد سه روز سه شب حیران و زار
 بر دکان بنشسته بُد نومید و ار
 می نمود آن مرغ را هرگون شکفت
 تا که باشد کاندرا آید از بگفت

جَو لَقَى سر برهنه می گذشت
 با سربِی مَرچو، پشتِ طاس و طشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 بانگ بر درویش زد که "هی قلان
 از چه ای کل، با کلان آمیختی
 تو مگر از شیشه روغن ریختی؟"
 از قیاسش خنده آمد خاق را
 کرچو خود، پنداشت صاحب دلق را
 کار پاکانرا قیاس از خود مگیر
 گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
 جمله عالم زین سبب همراه شد
 کم کسی ز ابدالِ حق آگاه شد
 همسری با انبیا بر داشتند
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 گفته "اینک ما بشر ایشان بشر
 ما و ایشان بستۀ خوابیم و خور"

این ندانستند ایشان از عُمی
 هست فرقی در میان بی منتها
 هر دو گون زنبور خوردند از مهَل
 لیک شد ز آن نیش، وزین دگر غسل
 هر دو گون آهر گیا خوردند و آب
 زین یکی سر گین و زان مشک ناب
 هر دوئی خوردند از یک آب خور
 این یکی خالی و آن دیگر شکر
 صد هزاران این چنین اشیاء بین
 فرقشان هفتاد ساله راه بیسن
 سحر را با مُعْجِزَه کرده قیاس
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 ساحران بسا موسی از استیسیها
 بر گرفته چون عصای او عصا
 زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

کافران اندر مری بوزینه طبع
 آفتی آمد درون سینه طبع
 هرچه مردم میکنند بوزینه هم
 آن کند کز مرد بیند دم بدم
 او گمان برده که من کردم چو او
 فرق را کی داند آن استیزه رو
 این کند از امر ر او بهر ستیز
 بر سر استیزه رویان خاک ریز
 آن منافق با موافق در نماز
 از پی استیزه آمد نی نیاز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 با منافق مومنان در بُرد و مات
 مومنان را بُرد باشد عاقبت
 بر منافق مات اندر آخرت
 گرچه هر دو بر سَرِ یک بازیند
 هر دو باهم مَرُوزی و رازیند

هر یکی سری مقام خورود
 هر یکی بروفتی نام خورود
 مرمیش خوانند، جانش خورش شود
 در منافق گوی پُر آتش شود
 نام او معبوب از ذاتِ وِست
 نام این مبغوض از آفاتِ وِست
 میم و رار و میم ر نور تشیف نیست
 لفظ مومن جز پی تعریف نیست
 گرمنافق خوانیش این نامِ دور
 همچو کژدم می خلد در اندرون
 گر نه این نام اشتقاقِ دوزخست
 پس چرا در وی مذاقِ دوزخست؟
 زَرّ قلب و زَرّ نیکو در عیار
 بی معک هرگز ندانی ز اعتبار
 هر کرا در جان خدا بنهد معک
 مر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد
 آنکه آرامد که بیرونش نهد
 حس دنیا نردبان این جهان
 حس دینی نردبان آسمان
 صحت این حس بپرید از طبیب
 صحت آن حس بخواید از جیب
 راه جان مر جسم را ویران کند
 بعد از آن ویرانی آبادان کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 رز همان گنجش کند معمور تر
 قلعه ویران کرد و از کافرستد
 بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
 کار بیچون را که کیفیت نهد
 این که گفتم هم ضرورت می دهد
 که چنین بنماید و که ضد این
 جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پیش روی ارست
 بل چنین حیران و غرق و مست دوست
 چرن بسی ابلیس آدم روی هست
 پس بهر دستی نشاید داد دست
 ز آنک صیاد آرد باندگ صغیر
 تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
 بشنود آن مرغ باندگ جنس خویش
 از هوا آید بیابد دام و نیش
 حرف درویشان بدزدن مرد درون
 تا بخواند بر سلیمی زان فسون
 کار مردان روشنی و گرمیست
 کار دوانان حیل و بی شرمیست
 شیر پشمین از برای گد کند
 بر مسیلم را لقب احمَد کند
 بر مسیلم را لقب کذاب ماند
 بر متحمَد را اُرُورُ الالباب ماند

آن شرابِ حق ختمش مشک ناب
باده را ختمش بود گند و عذاب

هلالِ پنداشتَنِ آن شخص خیال را در

عهدِ عمرِ رضی الله عنه،

ماهِ روزه گشت در عهدِ عمر^۱

بر سرِ کوهی دویدند آن نفر

تا هلالِ روزه را گیرند فال

آن یکی گفت "ای عمر اینک هلال"

چون عمر بر آسمان مه را ندید

گفت "کین مه از خیالِ تو دمید

ورنه من بینا ترم افلاک را

چون نمی بینم هلالِ پاک را"^۲؟

گفت "تر کن دست" بر ابرو بمال

آنکسان تو بر نگر سوری هلال"^۳

چونک از تر کرد ابرو مه ندید
 گفت "ای شه نیست مه" شد نا پدید
 گفت "آری موی ابرو شد کمان
 سری تو افکند تیروی از کمان"
 چونک موی کز شد از راه زد
 تا بدعوئی لای دید ماه زد
 موی کز چون پرده گردون بود
 چون همه اجزات کز شد چون بود
 راست کن اجزات را از راستان
 سرمکش ای راست زر ز آن استان
 هم ترازو را ترازو راست کرد
 هم ترازو را ترازو راست کرد
 هر که با ناراستان هم سنگ شد
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
 رَزَّ اَشْدَّ اَوْ عَلٰی الْکُفَّارِ بَاشْ
 خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار چون شمشیر باش
 هین مکن ررباه بازی، شیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نسیکند
 ز آنک آن خاران عدو این گلند
 آتش اندر زن بگرگان چون سپند
 ز آنک آن گرگان عدو یوسفند
 جان بابا گویدت ابلیس هین
 تا بدم بفریبدت دیو لعین
 این چنین تلبیس با بابات کرد
 آدمی را این سیئه رخ مات کرد
 بر سر شطرنج چست است این غراب
 تر مبین بازی بهچشم نیم خراب
 ز آنک فرزین بندها داند بسی
 که بیگیرد در گلویت چون خسی
 در گلو مانند خس او سالها
 چیست آن خس، مهر چاه و مالها

مال خس باشد، چوهست، ای بی ثبات
 در گلریت مانع آب حیات
 گر بُرد مالت عدوی پرفنی
 ره زنی را بُرده باشد ره زنی

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شوپان،

دید مرسی یک شبانی را براه
 کو همی گفت "ای گزیننده آله
 تو کجائی، تا شرم من چاکرت
 چارقت درزم، کلم شانه سرت
 جامه‌ات شویم، شُش‌هات کشم
 شیر پیشت آورم، ای مهتشم
 دستکت بروسم، بمالم پایکت
 رقت خراب آید، برروم جایکت
 ای فدای تو همه بُزهای من
 ای بیادت هیعی ر هیهای من"

این نمط بپهوده می گفت آن شُبَّان
 گفت موسی "باکیست این ای فلان"
 گفت "با آنکس که ما را آفرید
 این زمین و چرخ از ر آمد پدید"
 گفت موسی "های بس مدِ پیر شدی
 خود مسلمان نا شده، کافر شدی
 این چه ژاژست و چه گفرست و فشار
 پنبه اندر دهان خرد فشار
 کُندِ کفر تو جهان را گنده کرد
 کفر تو دیبایی دین را ژنده کرد
 چارق و پا تابه لایق مر تراست
 آفتابی را چنیفها کی رواست
 گر نبندی زین سخن تو حلق را
 آتشی آید بسروزد خلق را
 آتشی گر نآمده است این دود چیست
 جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست
 ژاژ ر گستاخی ترا چون باروست
 دوستی بی خرد ، خرد دشمنیست
 حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
 با که می گوئی تو این ، باقم و خال
 جسم و حاجت در صفات ذوالجلال ؟
 شیر او نوشد که در نشو و نماست
 چارق او پرشد که از محتاجیاست
 در برای بلدهش است این گفت و گو
 آنکه حق گفت او منست و من خود او
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 دل بمیراند سیه دارد ورق
 گر تو مردی را بخوانی فاطمه
 گر چه یک جنسند مرد و زن همه
 قصد خورن تو کند تا ممکن است
 گر چه خوش خو رحلیم و ساکن است

فاطمه مدحست در حق زنان
 مرد را گوی برون زخم سنان
 دست و پا در حق ما ایستایش است
 در حق پاکبانی حق آرایش است
 اُمِّ یَلَدٍ وَّ اُمِّ یُوْلَدٍ از را لایق است
 والد و مولود را از خالق ست
 هرچه چشم آمد ولادت وصف اوست
 هرچه مولود ست از زمین سری جُوست
 زانکه از کون و فسادست و مهین
 حادث است و معدئی خواهد یقین
 گفت " ای موسی دهانم درختی
 و ز پشیمانی تو جانم سوختی "
 جامه را بدید و آهی کرد تفت
 سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر شبان

رحی آمد سوی مرسی از خدا

بنده ما را ز ما کردی جدا

تر برای وصل کردن آمدی

یا خرد از بهر بریدن آمدی

هر کسی را سهرتی بنهاده ام

هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق از مدح، و در حق تو ذم

در حق از شهد، و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه

از گران جانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سرودی کنم

بلک تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند، مدح

سندیان را اصطلاح سند، مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
 پاک هم ایشان شوند و دُرُفشان
 ما زبانرا ننگریم ر قال را
 ما درون را بنگریم ر حال را
 ناظر قلبیم ' اگر خاشع بود
 گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
 زانک دل جوهر بود ' گفتن عرض
 پس طقیل آمد عرض ' جوهر غرض
 چند ازین الفاظ و اضمار ر مجاز
 سوز خواهم سوز ' با آن سوز ' ساز
 آتشی از عشق در جان برنروز
 سر بسر فکر ر عبارت را بسوز
 موسیها ' آداب دانان دیگرند
 سوخته جان ر روانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدن نیست
 برده ریران ' خراج و عشر نیست

گر خطا گوید و را خاطی مگر
 در بود پر خورن شهید ان را مشر
 خون شهیدان را ز آب اولیت‌رست
 این خطا از صد صواب اولیت‌رست
 در درونِ کعبه، رسم قبله نیست
 چه غم از غواص را پاچیله نیست
 تر ز سرمستان قلاوزی مجور
 جامه‌چاکان را چه فهرمائی رفو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 عاشقانرا ملت و مذهب جداست
 لعل را گر مهر نبود، باک نیست
 عشق در دریای غم غمناک نیست

وحي آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان
 بعد از آن در سرّ موسی حق نهفت
 رازهای کان نمیی آید بگفت

بر دلِ مرسی سخنها ریختند
 دیدن ر گفتن بهم آمیختند
 چند بیخود گشت و چند آمد بخود
 چند پرید از ازل سوی ابد
 چونک مرسی این عتاب از حق شنید
 در بیابان در پی چوپان درید
 بر نشان پای آن سر گشته راند
 گرد از پرّه بیابان برفشاند
 گام پای مردم شوریده خرد
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 یک قدم ' چون رخ ' ز بالا تا نشیب
 یک قدم ' چون پهل ' رفته بر زریب
 گاه چون موجی ' بر افرازان علم
 گاه چون ماهی ' روانه بر شکم
 گاه بر خاک ' نبشته حال خرد
 همچو رمالی ' که رملی بر زند

عاقبت دریافت از را و بدید

گفت "مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مقرر

هرچه میخواست دل تنگت بگر

کفر تو دینست و دینست نور جان

ایمنی و ز تر، جهانی در امان

ای معاف یَفْعُلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

بی محابا رُ، زبان را برگشا،

گفت "ای موسی از آن بگذشته ام

من کنون در خون دل آغشته ام

من ز سِدْرَهُ مَنَّةً بگذشته ام

صد هزاران ساله ز آن سو رفته ام

مهرم ناسرت ما، لاهوت باد

آفرین بر دست و بر بازو باد

حال من اکنون برین از گفتنت

این چه می گویم نه احوال منست"

نقش می بهی که در آینه ایست
 نقش تست آن، نقش آن آینه نیست
 هان و هان گر حمد گوی، گر سپاس
 همچو نافر جام آن چو بان شناس
 چند گرئی، چون غطا برداشتنند
 کیس نبودست آنک می پنداشتنند
 این قبول ذکر تو از رحمتست
 چون نماز مستحاضه رخصتست
 با نماز او بیآلود ست خون
 ذکر تو آلوده تشبیه و چون
 خون پلید ست و بآبی می رود
 لیک باطن را نجاستها بود
 کان بغیر آب لطف کردگار
 کم نگردد از درون مردگار
 این زمین از حطم حق دارد اثر
 تا نجاست بُرد ر گُلها داد بر

تا پیروشد از پلیدیهای ما
 در عرض بر روید از وی غنچهها
 پس چو کافر دید کر در داد وجود
 کمتر و بی مایه تر از خاک بود
 از وجودِ او گُل و میوه نرسد
 جز فسادِ جمله پاکیهها نجست
 گفت واپس رفته ام من در ذهاب
 حسرتا یَا کَیْتَبُیْ کُنْتُ تُرَاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 همچو خاکی دانه می چیدمی
 چون سفر کردم مرا راه آزمود
 زمین سفر کردن ره آوردم چه بود
 زان همه میانش سوی خاکست کر
 در سفر سودی نبیند پیشِ رُ
 روی واپس کردنش آن حرص و آز
 روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیس را کش بود میلِ علا
در مزیدست و حیات ر در نما

چونک گردانید سر سوی زمیں
در کمی و خشکی و نقص و غبیر

میلِ روح چون سوی بالا بود
در تزیاید، مَرْجَعَتِ آنجا بود

در نگونساری، سرت سوی زمیں
افلسی حق لَا أَحِبُّ إِلَّا لِلَّهِ

کراماتِ ابراهیمِ ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیمِ ادهم آمد ست

کو ز راهی بر لب دریا نشت

دلیق خود می دوخت بر ساحلِ رزان

یک امیری آمد آنجا، ناگهان

آن امیر از بندگانِ شیخ بود

شیخ را بشناخت، سجده کرد زود

خیره شد در شیخ، ر اندر دلّی ار
 شکل دیگر گشته خُلُق ر خُلُق ار
 کر رها کرد آنچنان مُلک شُکُوف
 بر گزید آن فقر بس باریک حرف
 ملک هفت اقلیم ضایع می کند
 چون گدا، بر دلّی سرزن می زند
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش
 شیخ چون شیر ست، و دلها بیشه اش
 چون رجا ر خوف در دلها روان
 نیست مخفی بر روی اسرار جهان
 دل نگه دارید ای بی حاصلان
 در حضور حضرت صاحبِ دِلان
 پیش اهلِ تن، ادب بر ظاهر ست
 که خدا زیشان نهان و سائرست
 پیش اهلِ دل، ادب بر باطن ست
 ز انک دلشان بر سرائر فاطمست

تو بعکسی پیشِ کورانِ بهرِ جاه
 با حضورِ آیی نشینی پایگاه
 پیشِ بینایان کنی ترکِ ادب
 نارِ شهوت را از آن گشتی حطب
 چون نداری فطنت و نورِ هدی
 بهرِ کورانِ روی را می زن جلا
 پیشِ بینایان حدث در روی مال
 ناز میکن با چنین گفدیده حال
 شیخ سوزن زن و در دریا فگند
 خواست سوزن را بآوازِ بلند
 صد هزاران ماهی الهی-یی
 سوزن زر در لب هر ماهی-یی
 سر بر آوردند از دریای حق
 که "بگیر ای شیخ سوزنهای حق"
 زر بدر کرد و بگفتش "ای امیر
 ملک دل به، یا چنان ملک حقیر"

این نشان ظاهر است، این هیچ نیست
 تا بباطن در روی بیینی تو بیست
 سری شهر از باغ شاخی آورند
 باغ و بستان را کجا آنجا ببرند
 خاصه باغی، کین فلک، یک برگ اوست
 بلک آن مغز است، دین دیگر چو پوست
 بر نمی داری سری آن باغ گام
 بوی افزون جوی و کن دفع ز کام
 تا که بو آن حاذب جانست شود
 تا که آن بو نور چشمانست شود
 گفت یوسف ابن یعقوب نبی
 بهر بر القروا علی وجه ابی
 بهر این بو گفت احمد در عظات
 دایما قرة عینی فی المملو
 پنجم حس با همدگر پیوسته اند
 ز آنکه این هر پنجم ز اصلی رسته اند

تَوَرَت یک تَوَرَت باقی شَرَد
 مابقی را هَر یکی ساقی شَرَد
 دیدن دیده فزاید نطق را
 نطق در دیده فزاید صدق را
 صدق بیداری هَر حَس می شَرَد
 حَس را ذوق مَوْنَس می شَرَد

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته
 پشمانی مخور، تدارکِ وقت اندیش
 و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
 مرغ او را گفت " ای خواجه هُمام
 تو بسی گاران و میشان خورده
 تو بسی اشتر بقریان کرده
 تو نگشتی سیر ز آنها در زمن
 هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تاكه سه پندت بر دهم
 تا بدانسی زیر كم یا ابله‌م
 اول آن پند هم در دست تو
 ثانی‌ش بر بام كهگل بست تو
 و آن سوم پندت دهم، من بر درخت
 كه ازین سه پند گردی نیک بخت
 آنچه بردستست، این ست آن سخن
 كه محالی را ز كس بارر مكن
 بر كفش چرون گفت اول پند زفت
 گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
 گفت "دیگر بر گذشته غم مغرور
 چرون ز تو بگذست ز آن حسرت مبر"
 بعد ازان گفتش كه "در جسم كتیم
 ده درم سنگست، یک در یتیم
 دولت تو، بخت فرزندان تو
 بود آن گوهر بهحق جان تو

غرت کردی دُر که روزی ات نبود
 که نباشد مثل آن دُر در وجود
 آن چنانکِ رقتِ زادنِ حامله
 ناله دارنِ خواجه شد در غلغله
 مرغ گفتش "نی نصیحت کرد مت
 که میاد بر گذشته دی غمت
 چون گذشت و رفت، غم چون میخوری
 یا نکردی فهم پندم یا کری
 و آن دُرم پندت بگفتم کز ضلال
 هیچ تر بارر مکن قولِ مُحال
 می نپیم خرد سه درمسنگ ای اسد
 ده درمسنگ اندر دم چون بدو؟
 خواجه باز آمد بخود گفتا که "هین
 باز گو آن پندِ خوبِ سیرومین"
 گفت "آری خوش عمل کردی بدان
 تا بگویم پندِ ثالثِ رایگان"

پند گفتن با جهول خرابناک
 تخم افکندن بود در شوره خاک
 چاک حقیق و جمل نپذیرد و فر
 تخم حکمت کم دهش ای پندگر

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حرّ حجاز از محبت مصطفی
 علیه السلام در آن چاشنگاهها که خواجه اش از تعصبِ جهود
 بشاخ خارش می زد پیش آفتاب حجاز و از زخمِ خون از
 تن بلال بر می جوشید ، ازو احد احد می جست بی قصد
 او ، چنانکه از دردندانِ دیگر نالهٔ جهد بی قصد ، زیرا که از
 دردِ عشقِ ممّلی بود . اهتمام دفع دردِ خار را مدخل نبود ،
 همچون سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم لَا یُعَدُّوْا لَا یُکْصِی

تن فدای خار می کسرد آن بلال

خواجه اش می زد برای گوشمال

که ” چرا تو یسار احمد می کنی

بندهٔ بد منکر دین منی “

می زد اندر افتابش، از بخار
از اُحد می گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر می گذشت
آن اُحد گفتن، بگوش او برفت

چشم او پر آب شد، دل پر غما
ز آن اُحد، می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش، پند داد
"کز چهاردهان خفیه می دار اعتقاد"

عالمُ السَّریست پنهان دار کام
گفت "کردم توبه ییشت ای همای"

روز دیگر از پیکه صدیق تفت
آن طرف از بهر کاری می برفت

باز اُحد بشنید و ضرب زخم خار
بر فرزند از دلش سوز و شرار

باز پندش داد، باز او توبه کرد
عشق آمد، توبه او را بخورد

توبه کردن، زمین نمط بسیار شد

عاقبت، از توبه ار بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا

”کای محمد ای عدو توبهها

ای تن من، ری رگ من، پر ز تو

توبه را گنجها کجا باشند در

توبه را زمین پس ز دل بیرون کنم

از حیات خلد، توبه چون کنم؟

عشق قهار ست و من مقهور عشق

چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کا هم، پیش تو، ای قند باد

من چه دانم که کجا خواهم افتاد؟

گر هلالم، گر بلالسم، می درم

مقتصدی آفتسابت می شوم،

عاشقان در سیل تند افتاده اند

پر قضای عشق دل بفشاده اند

همچو سَنگِ آسیا اندر مدار

روز و شب گردان و فالان بی قرار

گردش بر جُرمی جویان شاهدست

تا نگرید کس که آن جو را کدست

گر نمی بینی تو جو را در کمین

گردش دولاپ گردنی ببین

گر قراری نیست گردن را از

ای دل اخترار آرامی مچو

گر زنی در شاخ دستی کی هاند

هر کجا پیوند سازی بسکند

گر نمی بینی تو تدویرِ قَدَر

در عناصر چویش و گردش فکر

ز آنک گردشاه آن خاشاک و کف

باشد از غلیان بحر با شرف

باد سر گردان به بین اندر خورش

بیش امزش 'موج دریا' بین بجرش

آفتاب ر ماه در گار خراس
 گرد می گردند و می دارند پاس
 اختران هم خانه می دوند
 مرکب هر سعد و نحسی می شوند
 ماه گردون چون درین گردید نست
 گاه تاریک و زمانی روشنیست
 گه بهار و صیف، همچون شهید و شیر
 گه سیاستگاه برف و زمهریر
 ترکه یک جزری، دلا، زین صد هزار
 چون نباشی، پیدش حکمش بی قرار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 گه در آخر حبس، گاهی در مسیر
 آفتاب اندر فلک کژ می چمد
 در سیه زری خسوفش می دهد
 عقل تر از آفتابی بیش نیست
 اندر آن فکری که نهی آمد، مه ایست

کز منہ، ای عقل، تو ہم گام خویش
 تا نیاید آن خسوف زر بپیش
 خواه نیک و خواه بد فاش ر ستیر
 بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
 باز آمد آپ جان در جوی ما
 باز آمد شاہ ما در کوی ما
 ہر خماری مست گشت و بادہ خورد
 رخت را امشب گرر خواہیم کرد
 زان شرابِ لعل، جانِ جان فزا
 لعل اندر لعل، اندر لعل ما
 باز خرم گشت مجلس دلفروز
 خیز، دفع چشم بد، اسپند سوز
 نعرہ مستان خوش می آیدم
 تا ابد جانا چنین می بایدم
 نک ہلالی با ہلالی یارشد
 زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخمِ خار، تنِ غربال شد
 جانِ ر جسمِ گلشنِ اقبال شد
 تن به پیشِ زخمِ خارِ آن جهود
 جان من مست و خرابِ آن درود
 بروی جانی سوی جانم می رسد
 بروی یارِ مهرِ باقم می رسد
 از سوی معراج آمد مصطفی
 بر ببالش حَبَّذَا لِي حَبَّذَا
 چو نیک صدیق از بلال دم دُرست
 این شنید از تریبهِ او دست شست

باز گردانیدنِ صدیقِ رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه
 و ظلمِ جهودان را بروی ' و احد احد گفتنِ او ' و افزون شدنِ
 کینهٔ جهودان ' و قصه کردنِ آن قضیهٔ پیشِ مصطفی
 علیه السلام و مشورت در خریدنِ او از جهودان
 بعد از آن صدیق پیشِ مصطفی
 گفت حالِ آن بلالِ باونما

کان فلک پیمای، میمون بهال چست
این زمان، در عشق را اندر دام تست.

باز سلطان ست ز آن چغدان برنج
در حدّث مدّثون شدست آن زفت گلچ

چغدها بر باز اِستَم می کنند
پرر بالاش بی گناهی می کنند.

جرم او اینست کو باز ستار بس
غیر خوبی، جُرم یوسف چیست بس.

چغد را ویرانه باشد زاد ربود
هستشان بر باز ز آن خشم چهره.

که چرا می یاد آرمی ز آن دیار
یا ز قصر و ساعدِ آن شهریار

در ده چغدان فضولی می کنی
فتنه و تشویش در می انگیزی

مسکن ما را که شد رشکِ انیر
تو خرابه خوانی و نامِ حقیر

شید اُردمی که تا چغدان ما

مر ترا سازند شاه و پیدشوا

و هم و سودایی در ایشان می تنی

نام این فردوس ویران میکنی

بر سرت چندان زنیسم ای بدصفت

که بگوئی ترکِ شید و تَرهات

پیشِ مشرق چار میبخش می کنند

تن برهنه شاخِ خارش می زنند

از تنش صد جای خون بر می جهد

از احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین

سر بیوشمان از جهودان لعین

عاشق است ' از را قیامت آمد ست

تا در توبه برور بسته شد ست

عاشقی و توبه یا امکان صبر

این معالی باشد ' ای جان ' بس سطر

توبه کُرم و عشق همچون اژدها

توبه رصفِ خلق و آن رصفِ خدا

عشق ز اوصافِ خدای بی نیاز

عاشقی بر غیرِ او باشد مجاز

زانک آن حسن ز راندود آمدست

ظاهرش نور، اندرون دود آمدست

چون رود نر و شود پیدا دخان

بفسرد عشقِ مجازی آن زمان

و رود آن حسنِ سوی اصلِ خود

جسم ماند گنده و رسوا ر بد

نرِ مه راجع شود هم سوی ماه

و رود عکسش ز دیوارِ سیاه

عشق بینایان بود بر کانِ زر

لا جرم هر روز باشد بیشتر

هر که قلبی را کند انبازِ کان

و رود زر تا بکانِ لا مکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب

عشق ربانیت، خورشیدِ کمال
امر نور اوست، خالقانِ چوں ظلال
مصطفیٰ زینِ قصہ چوں خوش بر شگفت
رغبت افزون گشت اورا ہم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مریش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که "اکون چاره چیست"
گفت "این بنده مر او را مشتربست

هر بهای که گوید از را میبخشیم
در زبان و حقیقت ظاهر نشویم

حکایت شب دزدان که سلطان محمود، شب در میان
ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال
ایشان مطلع شدن الی آخره،

شب چو شه محمود بر می گشت فرد
با گرهی قرم دزدان باز خورد

پس بگفتندش "کیی ای بو الوفا"
 گفت شه "من هم، یکی ام از شما"
 آن یکی گفت "ای گروه مسکرکیش
 تا بگوئید هر یکی فره‌ایک خریش
 تا بگوئید با حریفان در سمر
 کوچه دارد در جبالت از هنر"
 آن یکی گفت "ای گروه فن فروش
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ"
 قوم گفتندش "ز دیناری در دانگ"
 آن دگر گفت "ای گروه زرپرست
 جمله خاصیت مرا چشم اندرست
 هر کرا شب بینم اندر قیسردان
 روز بشناسم من ار را بی گمان"
 گفت "یک خاصیتم در باز رست
 که زخم من نقبها، بیا زور دست

گفت "یک خاصیتش در بینی است
 کار من در خاکها بو بینی است
 سرّ النَّاسِ معادن داد دست
 که رسول آن را پی چه گفته است
 من ز خاکِ تن بدانم کاند در آن
 چند نقدست و چه دارد از زکان
 در یکی کان زر بی اندازه دُرّج
 و آن دگر دُخاش بود کمتر ز خُرّج
 همچون مجنون بو کنم من خاک را
 خاکِ لیلی را بیابم بی خطا
 بو کنم دانه زهر پیراهنی
 گر بود یوسف، و گر اهرمنی
 همچو احمد که برد بوی از یمن
 ز آن نصیبی یافت ایمن بینی من
 که کدامین خاک همسایه ز رست
 یا کدامین خاک صفر و ابترست؟"

گفت "یک نمک خاصیت در پنبه ام
 که کمند می انگنم طولِ مَلَم
 همچو احمد که کمند انداخت جانش
 تا کمندش برود سوری آسمانش"
 پس پیوستیدند ز آن شه "کای سَنَد
 مر تورا خاصیت اندر چه بود"
 گفت "در ریشم بود خاصیتشم
 که رهانم مجرمان را از نَقَم
 مجرمان را چو بجلادان دهند
 چون بچوبند ریش من ایشان دهند
 چون بچوبانم برحمت ریش را
 حلی کنند آن قتل را آن تشویش را"
 قوم گفتندش که "قطب ما توئی
 که خلاص روز مهلتمان شوی"
 بعد ازان جمله بهم پیروز شدند
 سوری قصص آن شه میمهون شدند

چون سگی بانگی بزد از سری راست
 گفت "می گوید که سلطان با شماست"
 خاک پو کرد آن دگر از رهرو
 گفت "این هست از وثاق پیرو"
 پس کمند انداخت استاد کمند
 تا شدند آن سری دیوار بلند
 جای دیگر خاک را چون پوی کرد
 گفت "خاک مخزن شاهیهست فرد"
 نقب زن زد نقب در مخزن رسید
 هر یکی از مخزن اسبایی کشید
 پس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 قروم بردند و نهان کردند تفت
 شه معین دید منزلگاهشان
 حلیه و نام و پناه را هشان
 خویش را دزدید از ایشان بازگشت
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست
 تا که دزدان را گرفتند و ببست
 دست بسته سری دیوان آمدند
 روز نهمین جان خورد، لرزان شدند
 چونک استادند پیش تخت شاه
 یار شهبان بود آن شاه چو ماه
 آنکه چشمش شب بهر که انداختی
 روز دیدی بی شکش بشناختی
 شاه را بر تخت دید و گفت " این
 بود با مادرش شب گرد و قمری
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
 این گرفت ما، هم از تفتیش اوست "

عارف شه بود، چشمش لا جرم
 برگشاد از معرفت لب با حشم
 گفت " وَ هُوَ مَعَكُمْ اَیْنَ شاه بود
 فعل ما می دید و سرمان می شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت
 جمله شب باروری ماهش عشق باخت
 اوست خرد را بخوراهم من از
 کو نگرداند ز عارف هیچ ره
 چشم عارف دان، امان هر در کون
 که بدر یابید هر بهرام خون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 نه ز جز حق چشم او ما زاغ بود
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 سیر روح مومنی و کفار را
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 پس برو پنهان نمائند هیچ چیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 بشکند گفتش خممار هر مداع
 نام حق عدلست و شاهد آن اوست
 شاهد عدلست زین رو چشم دوست

منظر حق دل بود در در سرا
 که نظر در شاهد آید شاه را
 عشق حق و سرّ شاهد بازیش
 بود مایهٔ جملهٔ پرده سازیش
 پس از آن "کُلَّاكُ" گفت اندر لقا
 در شب معراج، شاهد باز ما
 هین ز بدنامان نباید ننگ داشت
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 هر که از یکبار خود بد نام شد
 خود نباید نام جست و خام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند

انتخاب از راعائین

تالیف

شیخ سعد الله مسیحائی کیرانوی پانی پتی

آغاز داستان رام و سیتا

شکر گفتار این شیرین فسانه

بدین آهنگ ' بسرود این سرانده

که رای برد ' اندر کشر دهند

بزیار خاتمش بنگاله تا سند

بشهر ارد ' نامش ' راجه حسرت

ز تختش ' آسمان میبرد حسرت

ز عدلش ، آتش و پنبه ، شده خویش
 برادر خوانده خواندی گرگ را میش
 بد روزش بسکه گیتی بود خرم
 نمانده نام غم ، جز در سر غم
 ز اقبالش ، جهانرا ، عید نوروز
 به بزم و رزم ، چون خورشید فیروز
 کشیده تیغ تیزش خنجر قهر
 عقیم از فتنه گشته ، مادر دهر
 گریزان از ، از ملکش بفرسنگ
 گرفتن کفر بود و خواستن ننگ
 بگام دولتش ناز و تمنا
 سران همتش یک یک مهیا
 نکرده لیک بخت نوجوانش
 چراغی روشن اندر خاندانش
 بصد جان ، آرزو میکرد فرزندی
 نمی شد نخل امیدش برومند

ز نیکسازش صد نفها می شدی پُر
 نمی آمد بکف ، سر رشته دُر
 ز بی اولادی خود داشت افسوس
 که از ارلان مانند نام و ناموس
 از آن گریزند عمرش چار دان باد
 که عمر اندر حقیقت هست ارلان

آمدن راجه جسرَت ، از شهر اوده در ترهت
 بجهت کد خدائی رام و سیتا
 دل جسرَت ، بغایت شادمان شد
 همان ساعت خوشش آمد ، روان شد
 چو داد این مژده بخت کیقبادی
 زده کوس سفر باطبل شادی
 بدست نوبیتی ، کوس سفر ساز
 بطبل شادمانی شد هم آواز

ز بس شادی بر آرد و پر و بال
 روان خلیل و حشم هر یک ز دنبال
 به پشت پیل، تخت بخت بنهاد
 چو زرین قلعه بر کوه فولاد
 بجانش گشت راحت، محض راه
 بشهر ترهت آمد، بعد یک ماه
 جنگ، با رام و اچمن، چند منزل
 با استقبال از رفتند، خوش دل
 فرود آئینه بندی رونق شهر
 غلبه گفتیم، چه شهر، آرایش دهر
 بشهر، آئینه بندی، از رخ رام
 بنو خورشید بندی یافته نام
 فرود آردش اندر جشن گاهی
 شده مهمان شاهی کم کلاهی
 جنگ در پیش جسر دست بسته
 در زانو از پی خدمت نشسته

ز بس آئین، مجلس ساز کرده
 زمین، بر آسمان، صد ناز کرده
 بزیر سایه بانها، گلزاران
 چو بر گلزار، ابر نو بهاران
 پریشانان، برق ص و نخمه سرگرم
 سراپا شوخی و سر تا قدم شرم
 جدا هر گوشه، بزم میگساران
 به نُقل و باده، سرخوش جرعه خواران
 جنک را گفت جُست، چپست تدبیر
 بکار خیر نتوان کرد تا خیر
 جنک مشاطه را کرده اشارت
 که "رو" اهلِ حرم را ده بشارت
 که سیتا را بپوشانند زیور
 عروسانه بیارایند دختر
 ز حساش گرچه بد مشاطه معزول
 برای رسم شد در کار مشغول

چو زد شانسه بفرق آن پری روی
ز آرایش فرو نگذاشت یک مری

چو دست عشق زلفش از درازی
پیامیکرد با خلخال بازی

ز زلفش موی بافی گشت آئین
که تا نیفتد ز پای خروش پائین

چو دیده مری بندش گفت معجز
که "دائم بسته بادا این ستمگر"

چو زیمپ کاکل مشکین از دید
بنفشه در چمن زان طره ببرید

بدر پر کرده فرق دلستان را
بشب بنموده راه کهکشان را

به پیشانی چو عقد گوهر آویخت
گل از شبنم به پیشانی عرق ریخت

زمین از سایه آن نازنین خور
سرایا گشته غرق زیر نور

ز سرمه ' مست تر شد چشم مستش
 ز پان ' شاداب لعل می پرستش
 حدیث آن دهان ' یارای من نیست
 سخن کوتاه که جای دم زدن نیست
 بر و چون خور ' تنقها بسته از نور
 جمالش ' بی نقاب ' از دیده مستور
 ز عفت ساخته گلگونه را ساز
 حیای او نقاب مقلعه انداز
 بسا خرون ریخت ناز خود نمایش
 بدستش خونیها رنگ حنایش
 کف دستش حنا را ' رنگ بشکست
 لب لعلش مگر زد بوسه بر دست
 لباس سرخ کرده ' پای تا فرق
 سراپایش ز زیور در گهر غرق
 جمالش چون نمود آرایش عشق
 بر آرایش فزود از آنش عشق

بیایش گشت رنگ آرای جاوگ
 شفق را زد به پشت پای جاوگ
 بسیمین ساق او، زر بوسه میداد
 خوش آن سیمی که ز درپایش افتاد
 چو چشم عاشقان شد گرهر آمای
 به بتخانه پرستش گر بیک پای
 بخلو تکه برهن آتش افروخت
 ز بعد بید، مرد و هرم چو سوخت
 گره زد دامن معشوق و عاشق
 نموده با درون بیرون موافق
 بر آن، هر دو دعای بید برخواند
 بگرد آتش طاعت بگرداند
 ز شادی مست جام بیغش عشق
 همی گشتند گرد آتش عشق
 بگرد شعله، گشت آن چشمه نور
 که گردد گرد شمعش، آتش طور

بشمع روی شان پروانه جان باخت
 که از آتش رخ شان باز نشناخت
 بدن بر گرد آتش کرد رقصان
 بگرد یگدر گشتند از جان
 بگرد خویش خواهم گشتن امروز
 که می گردم بگرد آن دل افروز
 ز هر جانب مبارکباد برخاست
 ز اهل نغمه هم فریاد برخاست
 نثار هر دو مه گوهر نشانند
 چو گوهر داده شد اختر نشانند
 برای رونمایی تازه بساغی
 جنک مه داد ر جسرت شبچراغی
 جنک را چون ز بخت روشن اختر
 سر شد ' بار دختر خوانده از سر
 دگر داد و سبک تر کرد گردن
 حقیقی دختر خود را به لچهم

در دختر داشت دیگر از برادر
که با سیتا همیدیدش برادر

یکی ز آنها بدامان برت بست
دگر را با "ستر کن" رشته پیوست

بیک شب کرده آن هر چار شادی
به نخل بخش آمد به بار شادی

برای دختران ز چار داماد
ز اندیشه فراوان گنجها داد

نیامد از دماغش بوی تنگی
بجز در دادن رخصت در تنگی

مصاحبت کردن راجه جسرت با وزیران، بجهت جاسوس
رام، بر تخت شاهی و حیلۀ انگبختن مادر بهرت

برای اخراج رام

چو جسرت در آورده، بنشست دلاش
بجا آورد، شکر حق ز اولاد

بخلاوت مصلحت جست از وزیران
 نهان پوشید " کای روشضمیران
 مرا عمر آخر آمد ، گشته ام پیر
 صلاح دولت اکنون چیست تدبیر
 ز دست پیر نباید کار شاهسی
 جوان خواه است ، فرّ کجکسلاهی
 چو رام هن جوان و شیر مرد است
 ز دستش آنچه آمد کس نکرد است ؛
 همان بهتر که بر تختش نشانم
 بدست خود ، بتاجش زر نشانم
 روم ، پس در به بندم ، بر رخ غیر
 پرششش گر شوم در گوشه دیر
 برای رای ، هر کس آفرین کرد
 منجم آمد و ساعت گزین کرد
 مقرر شد ، که فردا رام بر تخت
 ز دست رای یابد ، افسر و بخت

برای کار فرما ، رای افرمود
 که " اسباب جلوس ساز موجون "
 همی بردند ، این مژده نهانی
 برای رام بهر مژده گانی
 چو بشنید این بشارت مادر رام
 کفش نپسان شد ، از باران انعام
 کنیز بهرت ، ازین غیرت ، بر آشفست
 بگوش مادر بهرت این سخن گفت
 که " در عشق تو جسرت بیوفا شد
 ازان مهرش به پور کوشلا شد
 به تخت ملک او را در نشانند
 ز دولت بهرت را نومید کردند
 ترا گر اعتماد مهر او هست ،
 غنیمت دان ، مده ، شب فرست از دست
 پی تدبیر خود ، مردانه بر خیز
 بکار بهرت شو ، منصوریه انگیز "

جوابش داد، و دل داد، و گهر سفت

بران دلسوزیش صد آفرین گفت

”مرا جسرت، ز جان، فرمان پذیراست

که در زنجیر زلف من اسیر است

رخم تا ننگرد، چشمش نخواهد

شود بیتاب، اگر زلفم نتابد

در، از نازم، دل اربی نیاز است

سر زلف مرا، رشته دراز است

نیساز او، ز ناز من خجل باد

ز تیغ عشوه ام، خونش بعل باد

چو لعلم، در شکر خندی کند دیر

ز بس لب تشنگی، آید ز جان سیر

سپاه عشوه می آریم اکثرون

که تازم بر شکیب او شبیخون

ز زلف، آبستن فتنه، کنم شب

زبان بندش کنم، از جنبش لب

ز تابِ طره ، گیرم جادوی رام
 که دلتنگش کنم ، چون حلقه دام
 به پشتِ پا زخم ، رزی نیازش
 تغافل کش کنم از تیغِ نازش
 حریفی کرده ، نرد فتنه بازم
 فریش داده ، کار خود بسازم
 چو حسرت ، در حرم شمع شبستان
 فسوده یافت ، در خود ماند حیران
 که جام مهر ، چون لبریزِ خونست
 بهارِ زندگی پژمرده چو نیست
 گلستانِ شبستان را ، چه شر زیب
 چراغش را ، مگر زد ، بادِ آسیب
 فسونِ چاپلوسی خواند بسیار
 نیامد آن پیری ، لیکن بگفتار
 بررن از ناز ، فرجِ عشوه آراست
 درون ، از عشقِ حسن او ، مده خراست

چو شد نزدیک زان افسون دمیدن

هلاک مرغِ دام از بس طپیدن

ضرورت شد که نارد دستِ آزار

به بخشاید بران مرغِ گرفتار

بهنوعی کیکنی داده جوابش

که "معشوقی ترا دید از عتابش؟

که بد عهدا ' بعشقِ ما ' میاریز

ز بد عهدان نشاید غیر پرهیز

دررن بیگانه ' بیسرون آشنائی

بمعشوقان ' رها کن بیوفائی

به بد عهدی ' مثل کردی وفا را

نیسارودی بخساطر عهدِ ما را

جفا کارا ' دلم تا کی ' کنی ریش

وفاداری بیاموز ' از غمِ خویش "

جوابش داد "کای خودرزی خودرایی

چه بد عهدی ' ز من سر زد بهر مای؟ "

چسان عهد گهن سازم فراموش
 رفا " از هر بن مویم " زند جرش "
 منم گفتش که " یادت باد بر جان
 چو زخمی آمدی از جنگ دیوان
 ننت خسته به پیکانهایی دلدروز
 سرت ماندم " بزانو " چل شبا روز
 ز دلسوزی نکردم " هیچ جز غم
 به تیمارت " نکردم خواب یکدم
 بران غمخوارگی " خود دادی انصاف
 ندانم " وعده کردی " یا زدی لاف
 که دادم آنچه باشد آرزوست
 دل و جانم فدای تاروست
 گرفتم از تو " من وعده دران دم
 بدل بستم گره " وعده قسم هم
 که هر گه از تو خواهم آرزوی
 به بخشی و نه بهی هیچ سری

کنون ' زین کج روی ' مرده‌اند برگرد
 کریمی ' وعده را باید وفا کرد
 کفی گر تازه پیمانِ کهن را
 کشایم با تر زین خواهش سخن را
 ندانست و دگر باره قسم خورد
 نه اندیشید کین صافست یادرد
 چو دید آن عشوهِ سازِ فتنه انگیز
 که از بادِ فسون گشت آتش تیز
 بآتش خواست سوزِ خان و مانش
 نهاد آن رازِ پنهان در میانش
 که "شاهای این در خواهش را بمن بخش
 مراد من بدستِ خویش بخش
 یکی ' اقبالِ بهرت ' از افسرِ رای
 درم ' اخراجِ رام ' از کشورِ رای "
 ازین گفتار حیران ماند جسرت
 ز حیرت گشت جَسرتِ عینِ حسرت

نه مبرِ آن ' کز ز کرده جدا رام
نه تاب آن ' که بد عهدش بود نام

گره شد بر لبِ جسرت جرابش
خیالِ نورچشمش بُرد خوابش
حریفش بود از کفِ دست مایه

بخاک افتاد بی جان تر ز سایه
زبان شد خنجرِ خصم ' از بهانه

دو چشمِ او کشید ' از چشمِ خانه
همه شب ' چون سحر ' میکنند جانی

ز بیمِ مرگِ غمِ صاحبِ قرانی
برای بهرت: فرمان شد ' که بشتاب

بعزمِ تختگاه ' از ملکِ پنجاب

اخراج کردنِ جسرتِ رام را ' و روان شدنِ رام و سیتا
و لچمِ بهمنِ بصحرای چترکوت

سحر ' چون ماند بر سر شاهِ چین تاج
ز هندی آسمان شد ' مساهِ اخراج

مه برچ شرف، رام جوان بخت
 رلی عهد خدیو آسمان بخت
 بشادی جلوس آمد بدرگاه
 نیامد از شبستان چون برون شاه
 ز پس از انتظارش، در حرم رفت
 بپای سر، نه از سعی قدم، رفت
 زمین برسید و زانوزد، ادب کرد
 بخاک افتادش دید، و عجب کرد
 پدر، از شرم رویش، پشت پا دید
 ز بیسم وعده، حالش را نپرسید
 و لیکن مادر بهسرت آنزمان گفت
 همان حرفی که نگران گفتن، آن گفت
 که "از جسرت در وعده داشتیم پیش
 کنون بهسر و فای وعده، خویش
 بفرق بهسرت باید دادنش تساج
 ترا تا چارده سال است اخراج"

ز بخت بد چورام آن نقش کج دید
درون بگریست بیرون زهر خندید

دوران شادی یکایک شد غم اندرون
خسوفی بود گوی غیمر معبود

پدر را داد دل گفتا "میندیش
تورا دانم مجازی خالق خویش

نکسر کردنی وفای عهد خود یسار
که صد جانم فدای عهد تو بسار
بجویم از رضای تو سعادت

اطاعت دانم از طاعت زیادت
اگر رخصت دهی رخصت ز مسادر
بگیرم رزقه فرمان تو بر سر

بسایم سر برین خاک گفت پای
شتابم سری صغرا از همین جای

بفرمانش پیسای مسادر افتاد
جه رخصت شدن مردانه دل داد

که "از من نیست شه را بر دل آزار

رفسای عهد آوردش بدین کار

تو از دردِ فراقم بر مکش آه

مکن زین طعنه آزارِ دلِ شاه

اگر عمرست بعد از چارده سال

ز پیا بوسی تو یابم تاج و اقبال

ز هجر من، دلت، تا چند باشد

بهرت، چون من، ترا فرزند باشد،

نهان پرسید ز ان بیدل همانجا

که "حیران مانده ام، در کارِ سیتا

که همراه بردنش نبود، ز ناموس

بماتم جان دهد، بی من، ز افسوس

چو میدانست عشقِ آن در دلبلند

یقین تر گشت استحکام پیوند

جوابش داد، گفت "ای ناز پرورد

همیخوانند زن را، سایه مسرد

همان بهتر که همراهت بود یار
 پی دفعِ ملال آید ترا کار
 ز دلسوزی، برادر، نیز همراه
 شریکِ روز بد شد خواه ناخواه“
 چو سباز نامرادِ پسا بیچار است
 ز مادر یافت رخصت، از پدر خواست
 ز پا بوسش سرانِ جان برآورد
 گلیمِ فقیر را، دیببای خود کرد
 رضا را، خاکِ زر مالید بر زر
 چو سنّاسی بسر ژولیده گیسو
 جبینِ چون سود بر خاکِ کفِ پا
 شد آئینه ز خاکستر مصفا
 ز خاکستر گلش میگشت شاداب
 چو صاف از بید، گردن باده نساب
 ز خاکستر، رخ سیراب بنهفت
 بگل خورشید عالمتاب بنهفت

ازان غیرت که خورشد چون گل اندر ده

بجای دست صندل جمله تن سود

و زان جا شد روان سوی بیابان

بران غربت در و دیوار گریان

ز تائیسر غمش مهگشت خونساب

دل مرغ هوا و ماهی آب

دران دم کیککی را گفت جسرت

”مبارکباد بر بهرت تو دولت

مرا بگذار تا همراه فرزند

بصعرا خوش زنم باری دمی چند

یقین دانم که خواهم مرد بی از

که نتوان زیست در هجر چنان رز

به بخشا ورنه ای پرکار دشمن

گرفتی خون من ناحق بگردن

فسونگر زن بابلیسی بیک دم

برون کرد از ارم حرا و آدم

چو رام آن در دل کرد از پدر گوش
 ز دردش، محنت خود شد فراموش
 تسلی پسر کرد، و روان شد
 برون از شهر، چون از جسم، جان شد
 هر آن گنجی که بودش در خزانه
 به محتاجان کرم کرد، آن یگانه
 جوان مردانه، در ره، رام آزاد
 حشم را، هم بهر کس خواست، میداد
 ازان بخشید گنج خود تمامی
 که سازد ترشه ره نیکدامی
 تمامی شهر، از سر، ساخته پا
 به همراهش گرفته ره بصحرای
 همیگفتند با خود را از دل خون
 که "ما ترک وطن کردیم اکتزون
 بویرانی، قسم خوردیم، بر دیر
 که نتوان ماند از هر جا رود خیر"

دلاسا داده میگفت آن یگانه

که "برگردیده اکنون سوی خانه"

بخت نیز می گفت، آن سرافراز

ز همراهش نمی آمد کسی باز

چو عاج شد سلیمان ز ان صف مور

بشب بگریخت ز آنها کرده پی گور

سکر، چون رام را مردم ندیدند

بهسرت آه سرد از دل کشیدند

ضرورت باز سوی شهر رفتند

جگر پر خون، و دل پر زهر رفتند

بهسرا رام و سیئا و برادر

روان، حیران تر، از عاصی بهکشر

نه در تن طاقت، و نه در دل آرام

همیکردند الفت با دد و دام

گهی از هجر مادر، زار میرفت

که از درد پدر، خونبار میرفت

بریرانی، دلش خورده چون گنج
 همای استخوانی گشته از رنج
 ز شهر و کوه و دشت آزاد بگذشت
 ز آب گنگ همچون باد بگذشت
 صنم آنجا ز رام خیر نیت
 اجازت خواست بهر غسل طاعت

دیدن راون سیتا را، و بردن سیتا را بزور
 چو لچمن رفت، راون وقت آن یافت
 که گرگ کهنه، بره بی شبان یافت
 بکام اژدها، بی رنج شد گنج
 مرا زان اژدها، بر گنج صد رنج
 بصحرای ختن، شد بعد بس دیر
 غزال مشک، صید هفت سر شیر
 پسری، در زعفرانی پرنیانی
 بهار بود همدرش خزانگی

پرنده‌ی زر و حسن آرای دلدار
گل خندان شگفت از زعفران زار
بر روی آن پری شد دیو حیران
ز پیا افتاد و خرد را شد نگهبان
ردان شد جانبِ حورِ پری زاد
به تغییرِ لباسِ خرویشتن شاد
به شکلِ برهمن شد بید خوانان
همی گفتند لعنش بی زبانان
ادب کرد آن صنم زان بید خوانی
طالب کرد از کمالِ مهرپانی
برهمن دید آن بست ساخت مهمان
نمود از سرور گلگون میوه باران
به پرسش گفت "سرگردان نهادی
درین صحرای غولان چون فتادی؟
بدین میوه قناعت کن، بیا رام
شکار آرد کباب تر دهد رام"

بگفتش رهزن جان جهانی
 "فراموش کردم" از تو "بید خوانی"

دلم از دست بردی "ره چه زرئی
 ز پا افتادم" از دستت چه کوئی

به بین ای دوروش "کاخر کجائی
 که هستی از کجا" و از چه "جائی"؟

"جنگ را دخترم" گفت آن پری زن
 "جسانچسو رام جسرت" شوهر من

به بخشش "از قضا" شوری فتاده است
 پدرش "اخراج چندین سال داد ست

بس بگذشت "آنچه بودنی بود
 کمک مانده است ازان ایام معهود

چو وقت آید "ز غم آزاد گردیم
 رویم اندر وطن" یا شاد گردیم

چو گفت "از سرگذشت" آنگاه بشگفت
 به بلقیس زمانه اهرمن گفت

”چه می مانی، درین دستِ خطرناک

که مه بر آسمان زیبد، نه بر خاک

پری رویا مشو، غولِ بیابان

تو قصرِ ارم، می شاید ایوان

چرا گریه، به بختِ خویشتن نیست

که اندر هت نصیبِ هیچ زن نیست ؟

هزار افسوس زینِ عمرِ تو، با رام

نه گل بر بسترت، نه باده در جام

نه رنگینِ کسوت، نه زینِ زیور

چو گل، تا کئی کئی، از خارِ بستر

نه من چون رامِ تو طالعِ سیاهم

بزرگِ شهرِ لنگا، بادشاهم

چه ضائع با گدا سازی جوانی

بیای ای مه، بشه کن کامرانی

پرستارت کنم، حوریِ نژادان

کنیزانت دهم، اخترِ نهادان

به بختِ گوهری کن بادشاهی
برو، فرمانت از مه تا ماهی

صلح گفت " ای برهمن " بید خرافان
مشرّ بی دین ، بعشق مه جبینان

مکن زنیار بید ، ای زشت بدنام
کفی تا عشق بازی بابت رام

مرا بشناس ، خود را نیز بشناس
چکر را پاس دار ، از نیشِ الماس

برهمن دیده ، خدمت کردم از جان
توئی بی دین ، نه دین داری ، نه ایمان

ز حریفِ کز ، زبانِ تر تراوید
زبان باید ، بقصدِ جانت ببرد

بشکلِ خربش گشت ، رگفت رادن
"چه ترسانی مرا" از رام و لچمن

نمی دانی ، که دیر ده سرم من
ز نه گردون ، بشوکت ، برترم من

بده سر، بیست بازو شد نمایان
 لباسِ سرخ شد، چون تیغِ رخشان
 زمین لرزید، گاؤ از پا در افتاد
 ز بانگش، کوه و دشت آمد بفریاد
 ز صحرا، گشت رخس و طیر لایاب
 درختان خشک گشتند و لب آب
 بقصد آن پری آمد نریوان
 چو باد تند، آبان، بر گلستان
 چه نفرینها که بر کارش جهان گفت
 زمین و آسمان نفرین کنان گفت !
 چو شد سلطانِ عشق از غیرت آئین
 که از معشوق و عاشق میکشد کین
 نباشد دوستی دیو، جز ریز
 بمردم، عشق می زیبد نه با دیو
 همان سرمه کز چشم است نیکو
 اگر بر رو کشی، گردی سیاه رو

سپیدی کابروی و نور رزی ست
 سیه پوشیده باید ؟ چون بموی ست
 همان آتش ، که دین را سرد ازانست
 به تیر ، از دود آن ، صدره زیان است
 برنگ گل طراوت بخش آب است
 ولی زر خانه آتش خراب است
 غرض چون راز مغرور بدست
 ستم زا ، زد بموی آن پری دست
 بگردون ، بر کشید آلهه را باز
 شده گردون چو تخت جم بهر راز

جنگِ رام و لچهن با دیوان

همه روز ، از فرورغ صبح تا شام
 بدیران جنگ کرده لچهن و رام
 چو آن روز قیامت هول شب شد
 حیاتِ خلق را گوئی سبب شد

نیاسرودند لیکن نسرّه دیران
شببخیون جنگ کردند می غریبان
در آن شب فتنها، چون آتش از دود
بهر جانب فراوان جلوه گر بود
همه شب از لب شمشیر زهر آب
تن و جان را، فراق جفت سرخاب
ز سهم آب تیغ و آتش تیر
خسرو چون صرعیان افتاده دلگیر
زمین، چون چرخ، در دوران سرماند
که دست نپیزه تخم رعشه افشانند
کمانداران غرق انداز را تیر
شدی غرق کمانخانه، چو تصویر
گهی چون گوش خر، در سر خیزیده
گهی چون موسی سر، برزد زدیده
در شخص نپیم تن، یک تن، بدو نیم
چو یزدان رزق کرده تیغ تقسیم

کمند ، از حلقه گشته حلق تابی
 زه ، از قوس قزح میزد شهابی
 قن از تیر ، و سر از خنجر ، زبون شد
 زمانه بوستان افررز خون شد
 حسام ، آئینه بیت الطبق بود
 که هرکس دیده دروی ، جان بحق بود
 پیاده ، دل به کشتن ، بر نهاده
 که در شطرنج نگریزد ، پیاده
 سوار از رشک ، پا بر جائی ری
 نمود اسپ گریز خویش را پی
 چکان خون از دم شمشیر ، چون آب
 چو شنگرفی ، که بتراود ز سیماب
 مگر حسن بهار هندوان بود
 که از خونها درو سرخی عیان بود
 گهی شد سوسن تیغ ، از عنوان کار
 گهی خار سنان را ، لاله شد بار

ز بیم زخمِ گرزِ زورِ دندانان
چو بدران پیل را میریخت دندان

ز بس دندان شکسته گرزِ خود کام
فتاده گرز را دندان شکن نام

چو خود شاخِ گوزن افتد سرِ سال
فتاده شیر را دندان ر چنگال

سخن 'زاغِ کمان در گرشِ ما گفت
عقابِ تیز ' با نسرین شده ' جفت

ز بس کز کشتگان افتاد پشته
پناه خستگان شد ' زیرِ کشته

ز حرکت ماند دیوان ' خشک حیران
چو مسخِ سنگ صورتِ سای بیجان

زره بر هر عقابِ نازکِ رام
چو کرگس ' بگسلاند حلقهٔ دام

سوی بدخواه تیزِ رام پُوران
چو بر ابلیس لا حَوْلَ مسلمان

گهی ، خنجر گذر کردی به خنجر
گهی ، خنجر زدی ، خود را به خنجر

نه تنها درخت تیرِ رام تنها
خرد از سعی عطار ، ساخت جوزا

که لچمن هم بزخم تیغ و خنجر
بدم ، میکرد یک تن را در پیکر

ز جان بردن ، اجل گشت آنچنان سست
که عذر گندی شمشیر میبایست

ز بیم آتشین تیغ سقر تاب
زره پوشید در بر ، شعاعه چون آب

بکشتن داد خصمان را چنان سود
که سربِ بی تن ، جبین بر خاک می سود

دمادم بر هلاک پهلوانان
فغان کوسِ کین مرثیه خوانان

پس از کشتن ، دلیران ظفر کوش
همی خفتند ، با قاتل هم آغوش

بگلزارِ فَنسَا ، شمشیر زد آب
 بچشمِ زخم ، شد خارِ سنانِ خراب
 شکافیدی سر از زخمِ پلارک
 چو هندو ، آره خود رانده بتارک
 بزخمِ تیغِ آن در شیرِ مغدر
 شد از تن ، سر جدا ، و افسر از سر
 همه دیوان ، بجا حیران بماندند
 چو شیرانِ علم ، بیجان بماندند
 بزخمِ خنجر و تیغِ سر افکن
 چو مردانِ دادِ مردی داد لچه‌هم
 چو بنمودی بنوکِ نیزه تعجیل
 ربودی حلقه رش صد حلقهٔ پیمیل
 ز بیمِ خنجرِ گردانِ چالاک
 گریزان باز ، پس فتنه بافلاک
 گهی ، همسایهٔ پا شد ، سر ، از دوش
 گهی ، پا کرده زانو را فراموش

چو سنجیدی به کین بارِ کرانِ کرز
بر آردی بیجمله مغز البرز

شده تیرش ' چو ظلم بی حسابی
که هر جا پایش آمد ' شد خرابی

مگر شد نامه های عمر ابتر
که خلقی بی اجل مردند ' یکسر

با سرافیل حکم آمد ' ز دادار
که عزرائیل را باشد مددگار

بعدی گشت کشتنهای که سیماب
دلیر آمد ' به قتلِ شعله چون آب

زده لجهمن دو دستی تیغ فولاد
شکست اندر سپه رازن افتاد

روان از چشمه شمشیرش آن آب
کاجل مستقی از آبش بخورناب

فتاد از بس هزیمت بر هزیمت
هزیمت گشت در میدان غنیمت

همی دزدید کاه ، از کهربا تن
 ز مقناطیس ، هم بگریخت آهن
 چو آن دل خسته ، کو گردد ز جان سیر
 اجل از جان شیرین ، همچنان شیر
 ز شخص کشتگان در کوه و صحرا
 قضا گسترده پا انداز دیبا
 چو تصویرِ رغا شد صحن میدان
 در ر هم کشته ، هم نا کشته بیجان

در آتش انداختنِ رام سینا را ، جهنمِ امتحان
 پاکجی او و سلامت بر آمدنِ او
 کشید از دل بس آهی آتش اندرد
 زمین پر شعله کرده ، چرخ پُردرد
 نبود از رشک تابِ سینه سوزی
 اجازت داد بر آتش فرزوی

بس انگه گفت عاشق دلستان را
 که "آتش می فروزم امتحان را
 نه سیمایی که گردد قائم النار
 ز سیم و زر بهایش هست بسیار
 کسی کو را گزند از آتش آید
 بجز آتش علاج از نشاید
 چو جانم سوختی ' ز آتش میندیش
 جزای سوزش من آمده پیش
 در آتش رو ' بالین سیارش
 برون کن ' از دل کینه سیارش
 باطمینان دل ' در شعله ' کن جای
 ز آتش ' آب-روی خود بیفزای
 بصدق پاکیت شاهد همین است
 ب-زر آتش عیار و آتشین است
 گلِ عشقم ز شبنم روی پر تاب
 ز جوی شعله باید خوردنت آب "

بدم فرمان بران بر جای مسعود
 نمودند آتش نمودند مسعود
 لوامی شعله ' چون آتش ' بر افراخت
 خلیل خویش را در آتش انداخت
 به بحر آتش افگند آن گهر را
 نهان کرده ' به برگ ' آن گلشکر را
 زده بر شعله خود را ' آن جگر خون
 طبر زد شد هم آغوش طبر خون
 بآتش در شده ' دانی ' که چون شد
 درون بیرون شد و بیرون درون شد
 چو یاقوتی که گیرند امتهانش
 نموده آتش سوزان زیانش
 باذن عشق کرده جانفشانی
 بآتش غسل آب زندگانی
 در آتش پیکر آن سرور گلفام
 خیالش بود ' گوئی ' در دل رام

بدرزخ گشت جان چون آن صم را
 چمن شد شعله ' گلزار ارم را
 در آتش جلوه کرد ' آن تازه شمشاد
 ز حسنش آتشی در آتش افتاد
 تقدّم یافت آتش راحت جان
 که در جسم لطیفش در شد آن جان
 بر آب حضر آتش جُست پیشی
 بکوثر شعله ثابت کرد خروشی
 چو عکس ساقی اندر ساعر مل
 چو از خون سیاهشان دمدم گل
 ز تاب روی آن خورشید رخشان
 شد آتش ' معدن لعل بدخشان
 بسایه سرور سیمین لاله پرورد
 سپینل اندر عقیقستان گذر کرد
 به گردش گشت آتش همچو گرداب
 شفق را هاله بر خرد ساخت مهتاب

ز رنگ ر روی نور، نثار پوشید
 ز شعله، کسوت گلنثار پوشید
 بلبل شب چراغ، گوهر افشان
 فلک ز آتش نموده، درج مرجان
 تجلی کرد حسن آن پری زش
 تنسور حسن، بر موسی زد آتش
 بشعله داد گنج روشنائی
 شد آتش خازن نور خدائی
 امانت ماند نور خویش و آنگاه
 در آتش همچو نور خویش در ماه
 به گیتی ساخت روشن عصمت خویش
 با آتش شست داغ تهمت خویش
 چو مشاطه بود عشق ستمگر
 ز خون غازه دهد، ز شعله زیور
 بعصمت بسکه بود آن مه یگانه
 شهادت را زمان داده زبانه

چه حیرت، گرچه آتش سوز ناکست
 خلیل عشق را، از ری چه باکست
 از آن آتش چراغِ عصمتِ افرورخت
 چو پروانه درونِ حاسدان سوخت
 برون آمد، سلامت آن سمن بر
 برنگِ لاله آتش سرخروتر
 بر آمد ز آتش، آبِ زندگانی
 کز ر برد از بستی دُرّ پاک جانی
 جهان بر عصمتِ او آفرین کسود
 دلِ عاشق فدای عقل و دین کرد
 چو ماه چاره را یافت فی الحال
 فرامش کرد رنجِ چارده سال
 نشاطِ دل پریشانی برون تافت
 تو گویی، چو، نگینِ گم شده یافت
 شد آخرِ مسدّتِ اخراجِ از هم
 در آمد رقتِ تخت و تساج از هم

انتخاب از اشعار ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی

(مثنوی سنه ۳۲۹ مطابق سنه ۹۴۰ ع)

بسرای سپنج، مهمان را
دل نهادن، همیشگی نه رواست
زیر خاک، اندروننت، باید خفت
گرچه اکنوننت، خراب بر دیباست
با کسان، بردنت، چه سود کند
که بگور، اندرون شدن تنهاست

مستوران همه جهان مسردند
مرگ را سر همه فرور کردند

زیر خاک اندرون شدند، آنان
 که همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران هزار نعمت و ناز
 نه بساخر جز از کفن بردند
 بود از نعمت آنچه پوشیدند
 و آنچه دادند و آنچه را خوردند

زندگانی، چه کوتاه، و چه دراز
 نه بساخر بمردن باید باز
 هم بچشمبر گذشته باید بود
 این رسن را اگر چه هست دراز
 خواهی اندر عنا و شدت زی
 خواهی اندر آسان بنعمت و ناز
 خواهی اندک تر از جهان بپذیر
 خواهی ازری بگیر تا بطراز

ای آنکه غمگین ر سوگواری
 اندر نهان سرشک همین باری
 از بهر آن کجا بپریم خامش
 ترسم ز بهشت ر انده دشواری
 رفت آنکه رفت ر آمد آنکه آمد
 بود آنچه بود خیره چه غم داری
 همسوار کرده خراهی گیتی را
 گیتی است که کی پذیرد همواری
 مستی مکن که نشنود او مستی
 زاری مکن که نشنود او زاری
 شو تا قیامت آید زاری کن
 کی رفته را بزاری باز آری
 آزار بیش بینی زمین گسردن
 گو تو بهر بهانه بیسان آری
 گویی که گماشده است بلائی او
 برهر که تو بر او دل بگماری

ابری پدیدنی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تازی

فرمان کنی، و یا نکنی، ترسم
بر خریشتن ظفر ندهی یاری

یا بشکنی سپاسه غمسان بر دل
آن به، که می^۸ بسیاری و بگساری
اندر بالای سخت، پدید آید

فضل، و بزرگواری، و سالاری

بری جوی مولیان آید همی
یاد یارِ مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای ار
زیر پایسم، پرنیان آید همی
آب جیحون، از نشاط روی درست
خلک مازا، تا میان آید همی

[۱۵۳]

ای بخارا، شاه باش و دیر زی

میسر زی تو، شادمان آید همی

میسر سرور است، و بخارا بوستان

سرور، سری بوستان، آید همی

انتخاب از غزلیاتِ شیخ سعدی شیرازی

(مترقی سنه ۱۲۹۱ هـ مطابق سنه ۱۲۹۱ ع)

جزو اولِ طیبات

(۱)

بر خیز، تا یکسر نهیم، این دلق ازرق نام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از سر، قبله بابت پرستی میرود
توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
می بسا جوانان خوردنم، خاطر تمنّا میکنند
تا کودکان در پی فتنند این پیسر درد آشام را
خافل مباش، ارماعلی، دریاب، اگر صاحب دلی
باشد که نتوان یافتن، دیگر چنین ایام را

دل بندم آن پیمان کسل ، منظور چشم آرام دل
 نی فی ، دلارامش مگو ، کسز دل ببرد آرام را
 دنیا و دین و صبر و هوش ، از من برفت ، اندر غمش
 جایی که سلطان خیمه زد ، غوغا نمائند عام را
 سعدی ملامت نشنود ، زر جان درین سر میروند
 صوفی ، گران جانی مکن ، ساقی ، بیار جام را

(۲)

وقت طرب خوش یافتیم آن دلبر طساز را
 ساقی ، بیار آن جام می ، مطرب ، بساز آن ساز را
 روی خوش ، و آراز خوش ، دارند هریک لذتی
 بنگر ، که لذت چون بود ، محبوب خوش آراز را
 چشمان ترک ، و ابروان ، جان را بنارک میزنند
 یارب ، که دادست این کمان ، آن ترک تیرانداز را ؟
 سن مرغی پیر بسته ام ، زان در قفس بنشته ام
 گر ز آنکه بشکستی قفس ، بنمود می پرواز را
 سعدی ، تو مرغ زیرکی ، خربت بدام آورده ام
 مشکل بدست آرد کسی ، مانندی تو شهباز را

ما را، همه شب، نمیبرد خواب
 ای خفته روزگار دریاب
 در بادیه تشنگان بمردند
 روز حله بکوفه میروند آب
 ای سخت کمان سست پیمان
 این بود رفای عهد احباب
 خسار است بزیمر پهلوانم
 بی روی تو خرابگاه سنجاب
 ای دیده عاشقان برویت
 چون روی مجاوران بمجراب
 زهر از کف دست نازنینان
 در حلق چنان رود که جلاب
 دیوانه کوی خربرویان
 دورش نکند جفای بواب
 سعدی نتوان بهیچ کشتن
 الا بفراق روی احباب

این تویی، یا سرر بستانی برفتار آمده است
 یا ملک در صورت مردم بگفتار آمده است
 عرو میسوزند، یا گل میدهند در بوستان
 درستان، یا کاروان مشک تاتار آمده است
 ساربانها، یکنظر بر روی آن زیبانگار
 گر بجائی میدهند اینک خریدار آمده است
 تما سرا با نقش رویش آشنائی افتاد
 هر که می بینم بچشم، نقش دیوار آمده است
 من دگر در خانه نشینم اسیر و دردمند
 خاصه این ساعت که گفתי گل ببازار آمده است
 گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی
 من همیگویم که چشم از بهر این کار آمده است
 و که گر من باز بینم روی یسار خورش را
 مرده بینی که در دنیا دگر بسار آمده است
 آنچه بر من میروود در بندت ای آرام جان
 یا کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

سعدِ یارِ گر همتی داری منسال از جورِ یار
تا جهان بردست، جورِ یار بر یار آمده است

(۵)

ایکه گفتی، هیچ مشکل چون فراقِ یار نیست
گر امیدِ وصل باشد، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آبِ چشمِ من
وین عجب کان وقت میگیریم که کس بیدار نیست
بپیدلانرا عیب کردم، لا جرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیمِ صبح اگر باز اتفاقی ارفتمد
آفرین خوانی بران حضرت که ما را بار نیست
بارها، روی از پریشانی، بدیسوار آورم
گر غمِ دل با کسی گویم، به از دیوار نیست
ما زبانِ اندر کشیدیم، از حدیثِ خلاق و روی
گر حدیثی هست، با یار است، با اغیار نیست
قادری بر هرچه میخواهی، بیجز آزارِ من
ز آنکه گر شمشیر بر فرقِ منی آزار نیست

سرو را مانی، و لیکن سرو را رفتار نمی
 ماه را مانی، و لیکن ماه را گفتار نیست
 گریه دلم در عشق تو دیوانه شد، عیبش ممکن
 بدری نقصان، رزربی عیب، و گل بیخار نیست
 دوستان گویند: "سعدی خیمه در گلزار زن"
 من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

(۶)

خوشتتر از دروانِ عشق ایام نیست
 بهامداد عاشقان را شام نیست
 مطربان رفتند، و صوفی در سماع
 عشق را آغاز هست، انجام نیست
 کام هر جوینده را آخر است
 عارفان را منتهای کام نیست
 از هزاران در یکی گیرد سماع
 ز آنکه هر کس محرم پیغام نیست
 آشنایان ره بدین معنی برند
 در سرای خاص باز عام نیست

تا نسوزد بر نیساید بوی عود
 پخته داند کاین سخن باخام نیست
 سر را باجمله زیبائی که هست
 پیش اندام تو هیچ اندام نیست
 مستی از من پرس و شور عاشقی
 آن کجا داند که درد آشام نیست
 باد صبح خاک شیراز آتش نیست
 هرکرا در وی گرفت آرام نیست
 سعدیا ! چون بت شکستی، خود مباش
 خود پرستی، کمتر از اضماع نیست

(۷)

ای ساربان، آهسته ران، آرام جانم میبرد
 و اندل که باخود داشتیم، با دلستانم میبرد
 من مانده ام مهجور از ر، بیچاره در رنجور از ر
 گوئی که لیشی در ر از ر، در استخوانم میبرد
 گفتم بنیرنگ و فسون، پنهان کنم، ریش درون
 پنهان نمیماند که خون بر آستانم میبرد

محمل بدار، ای ساربان، قلندی مکن با کاروان
 کز عشق آن سرِ روان، گوی، روانم میبرد
 باز آی، و بر چشم نشین، ای دلستان نازنین
 کاشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم میبرد
 صبر ازصال یار من، برگشتن از دلداری من
 گرچه نباشد کار من، هم کار از انم میبرد
 در رفتن جان، از بدن گویند هر نوعی سخن
 من خرد بچشم خرویشتن، دیدم، که جانم میبرد
 سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیروفا
 طاقت نمی آرم جفا، کار از فغانم میبرد

(۸)

فلک را اینهمه تمکین نباشد
 فروغ مهر رسته چنبدین نباشد
 صبا گر بگذرد بر خاکِ کریت
 معجب، گردامنش مشکین نباشد
 بقای ملک باد، این خاندان را
 که تا باشد، خلل در دین نباشد

هرانکو سر بگرداند ز حکمت
 از ر بیچاره تر مسکین نباشد
 چنین خسرو گها باشد در آفاق
 و گر باشد چنین شویس نباشد
 خدا را دشمنش جای نمیسزاد
 که هیچش دوست بر بالین نباشد
 مرا گویند سعدی تاکی این غم
 کسی بی دوست چون غمگین نباشد

(۹)

نظر خدای بینان ' سر هوا نباشد
 سفر نیاز مندان ' ز سر خطا نباشد
 همه وقت ' عارفانرا ' نظرست و دیگرانرا
 نظری معاف دارند و درم روا نباشد
 بنسیم صلح باید که نبات زنده گردد
 که جماد مردگان را ' خبر از صبا نباشد
 اگرک سعادت هست که زنده دل بمیسری
 بحیاتی ارفشادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر، که ظلمت بزدايد، از رجوت
 نه کسی، نعوذ بالله، که درو صفا نباشد
 تو خود از کدام شهری، که ز دوستان نپرسی
 مگر اندران ولایت، که تویی، وفا نباشد
 اگر تو خون بریزی، بقیامت نگیرم
 که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد
 تو در آئینه نظر کن، که چه دلبری، و لیکن
 چو تو خویشتن به بینی، نگهت بما نباشد
 تو گمان مبر، که سعدی به جفا ملول گردد
 که گرش تویی خیانت بخشی، جفا نباشد

(۱۰)

یار آن بود، که صبر کند بر جفای یار
 ترک رضای خویش کند، در رضای یار
 گر بر وجود عاشق صادق زنند تهف
 بیند گناه خویش و نه بیند خطای یار
 یار از برای نفس گرفتن، طریق نیست
 ما نفس خویشتن بکشیم، از برای یار

یاران شنیده‌ام، که بیابان گرفته‌اند
 بهیطاعت از ملامتِ خلیق و جفای یسار
 من ره نمی‌برم، مگر آنجا که کسری درست
 من سر نمی‌نهم، مگر آنجا که پای یسار
 گفتم، هوای باغ، در ایام گل‌خوش است
 ما را بدر نمی‌رود از سر، هوای یسار
 بستان بی‌مشاهده دیدن، مشاهده است
 در صد درخت گل‌بنفشانی، بجای یسار
 ای بسا! اگر بگلشن روحانیان روی
 یار قدیم را برسانی دعای یسار
 هر کس میسان جمعی، و سعدی بگوشه
 بیگانده باشد، از همه خلیق آشنای یسار

(۱۱)

آن درست که من دارم، ر آن یسار که من دانم
 شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
 ای روی دل آرایت، مجسمه سوغه زیبائی
 مجروح چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب! که نقشی ماند، از طرح وجود من
 چون یاب تو می آرم، خود هیچ نهمانم
 ای خوبتر از لیلی، بیم است که چون مجنون
 عشق تو بگرداند در کسره ر بیابانم
 در دام تو مجبوسم، از دست تو مغلوبم
 در ذوق تو مدهوشم، در وصف تو حیرانم
 دستی ز غمت بر دل، پائی نه پیت در گل
 با ایدمه صبرم هست از روی تو نتوانم
 در خفیه همین نالم، رین طرفه، که در عالم
 عشاق نمی خسینند، از ناله پنهانم
 گریند، مکن، سعدی، جان در سر این سودا
 گر جان برود، شاید، من زنده بجهانانم

(۱۲)

سرر سیمیندا، بصحرا میرری
 نیک بد عهدی، که بی ما میرری
 روی پنہا دارد، از مردم، پری
 تو پری رزی، آشکارا میرری

گر تماشا میکنی* در خود نگمر

کی بخوشت زین تماشا، میروزی

میلوازی بنده را یا، می کشی

می نشینی یک نفس، یا میروزی

اندرنم با تو می آید ر لیک

خایفم که دست غوغا میروزی

جان نخواهد بردن، از تو، هیچ دل

شهر بگرفتگی، نه صدرا میروزی

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد

دیده بر ره می نهم تا میروزی

ما بدشنام از تو، راضی گشته ایم

وز دعای ما بسودا میروزی

دیده سعدی و دل همراه تست

تا نه پنداری که قلمها میروزی

جزو دوم : بدایع

(۱۳)

آنرا که جای نیست ، همه شهر جای اوست
 درویش هر کجا که شب آید ، سرای اوست
 بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای
 او را گدا مگوی ، که سلطان گدای اوست
 مسرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
 هر جا که میسرد ، همه ملک خدای اوست
 آن کز توانگری و بزرگی و خواجهگی
 بیگانه شد ، بهر که رسد ، آشنای اوست
 کوتاه همگان همه راحت طلب کنند
 عارف بلا ، که راحت او در بالای اوست
 عاشق ، چو بر مشاهده دوست دست یافت
 بر هر که بغد ازان نگردد ، ازدهای اوست
 بگزار هر چه داری ، و بگذر ، که هیچ نیست
 این پنج روز عمر ، که مرگ از قضای اوست

از دستِ دوست هر چه ستانی شکر بود
 سعدی، رضای خود مطلب، چون رضای ارست

(۱۴)

با همه مهر، و با ملش، کین است
 چه کنم حظِ بختِ من این است
 شاید، ای نفس، تا دگر نه کنی
 پنجه با سعدی، که سیمین است
 نهسد پای، تا نه بیند جای
 هر کرا چشمِ مصاحت بین است
 مثل زیر کان و چنبرِ عشق
 طفلِ نادان، و مار رنگین است
 درد مندِ فراق سر نهسد
 مگر آنشب که گور بالین است
 لازمست احتمالِ چندین جرر
 که محبت هزار چندین است
 مرد، اگر شیر درکمند آرد
 چون کمندش گرفت، مسکین است

گر هزارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است
سعدیا، تن به نیستی درده
چاره با سخت بازوان اینست

(۱۵)

من اندر خود نمیپایم، که روی از دوست برتابم
بدار، ای خواجه، دست از من، که طاقت رفت و پا یابم
تنم فرسود، و عقلم رخت، و عشقم، هم چنان باقی
و گیسو جانم، در یغ آید، نه مشتاقم، که کدّابم
بیار، ای لعبتِ ساقی، نه گویم چند پهمانه
که گر دریا به پیمائی، نخواستی یافت سیرابم
مرا روی تو مهرباست، در شهر مسلمانان
اگر جنگِ مغل باشد، نه گرداند ز مهربان
مرا از دینی و عقبی همینم بود، و دیگر نه
که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی، گفتم، نه شوری در عالم
دگر ره پای میبندد، رفای عهد اصحابم

نگفتی، بیونا یارا، که دلداری کنی مارا
 الاگردست میگیریم بیا، کز سر گذشت آیم
 زمستانست و بیبرگی، بیا، ای بادِ نوزوزی
 بیایانست و تاریکی، بیا، ای قرصِ مهتابم
 حیاتِ سعدی آن باشد، که بر خاکِ دُرت میرد
 درمی دیگر نمیدانم، مکن معررم ازین بابم

(۱۶)

بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی
 صوفی نشود صافی، تا درنه کشد جامی
 گر پیر مناجاتی، زر رندِ خراباتی
 هر کس قلمی رفته است، بر روی بسر انجामी
 فردا، که خلایق را، دیوان جزا باشد
 هر کس عملی دارد، ما چشم بر انعامی
 ای بلبل اگر نالی، من با تو هم آرازم
 تو مهر گلی داری، من عشقِ گل اندامی
 سرری بلبل جوی، گویند، چه خوش باشد
 آنانکه ندیدستند سرری بلبل بامی

روزی سر من بینی قربان سر کربش
 دین عید نمی باشد ، الا بهر ایامی
 ای در دل ریش من ، مهرت روان در تن
 آخر ز دعا گرئی ، یاد آر بدشنامی
 سعدی ، بلب دریا دُر دانه کجا یابی
 در کام نهنگان زر گر میطلبی کامی

(۱۷)

همه عمر بر ندارم سر ، ازین خمار مُستی
 که هنوز من نبودم ، که تو در دلم نشستی
 تر نه مثل آفتابی ، که حضور غیبت افتد
 دگران روند و آیند ، و تو هم چنانکه هستی
 نظری بدوستان کن ، که هزار بار از ان به
 که تحقّیتی نویسی ، و هدیتی فرستی
 دل دردمند ما را که اسپر تست یارا
 برمال مرهمی نه ، چو بانتهظار خستی
 نه عجب ، که قلب دشمن شکستی ، بروز هیجا
 تو که قلب دوستان را ، بمفارقت شکستی

برر، ای فقیرِ دانا، بخدای بخش ما را
 تو زهد و پارسائی، من عاشقی و مستی
 گله از فراقِ یاران، و جفای دوستداران
 نه طریقِ تستِ سعدی، کم خورش گیز و رستی

انتخاب از غزلیات خواجه حافظ شیرازی

(مترونی، سنه ۷۹۱ هـ، مطابق سنه ۱۳۸۸ ع)

(۱)

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَ نَأُولَهَا
که عشق آسان نمود آزل ولی افتاد مشکلیها
بببری نافه کاخر صبا زان طره بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دله
مرا در منزل جانان چه امن و عیش، چون مردم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
بمی سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک، و بیم مرج، و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم، ز خود کامی، ببسد نامی کشید آخر
 نهان کی ماند آن رازی کز سازند محفلها
 حضوری گر همی خواهی، ازو غایب مشو، حافظ
 مَتَى مَا نُلْقَ مَنْ تَهْرَوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَمْرِهَا

(۲)

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
 بخیال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواستی یافت
 کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلّا را
 فغان کاین لولیان شوخ و شیرین کار، شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که توکان خوان یغما را
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
 بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
 من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت، دانستم
 که عشق از پرده عصمت بررون آرد زلیخا را
 بدم گفتمی و خرسندم، عَفَاكَ اللَّهُ نَسُو گفتمی
 جواب تلخ میزید لب لعل شرخارا

نصیحت گرش کن جان، که از جان درست تر دارند
 جرانان سعادتمند بند پیر دانا را
 حدیث از مطرب و می گر و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید بهکمت این معمارا
 غزل گفתי و در سفتی، بیا و خوش بخوان، حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

(۳)

بلبلای برگ گل خوش رنگ در منقار داشت
 و اندر آن برگ و نوا، خوش ناله‌های زار داشت
 گفته‌اش: در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟
 گفت: "ما را جلوه معشوقه در این کار داشت"
 یار اگر نفشت با ما، نیست جای اعتراض
 پادشاهی کامران بود، از گدایان عار داشت
 در نمی‌گیرد نیاز و نیاز ما با حسن دوست
 خرم آن کز نازنینان بغت بر خوردار داشت
 خیز، تا بر کلک آن نقاش، جان افشان کنیم
 کین همه نقش عجب در گردش پر کار داشت

گر مرید زاهد عشقی، فکر بدنمایی مکن
 شیخ ملعان خرقه رهن خانه خممار داشت
 رقت آن شیرین قلندر خوش که در اطار سیر
 ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
 چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
 شیر جلات تجری نعلها الانهار داشت

(۴)

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
 ساقی کجا ست، گر سبب انتظار چیست
 هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
 کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
 پیسوند عمر بسته بموئی است، هوشدار
 غمخوار خرویش باش، غم روزگار چیست
 معنی آب زندگی و روضه ارم
 جز طوب جویبار و می خوشگوار چیست
 سهر و خطای بلده اگر نیست اعتبار
 معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کرثر، و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خراسته کردگار چیست

(۵)

زلف آشفته، و خوی کرده، و خندان لب مست
پیرهن چاک، و غزلخوان، و صراحی در دست
نرگش عمر بده جوی، و لبش افسوس کفان
نیم شب درش ببالین من آمد بنشست
سرفرا گوش من آرد باواز حوزین
گفت "ای عاشق دیرینه من، خوابت هست"
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود، گر نشود باده پرست
برو، ای زاهد، و بر درد کشان خورده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز آلت
آنچه از ریخت به پیمانه ما، نوشیدم
اگر از خمیر بهشتت، و گر باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
 بیار یاده که بنیادِ عمر بر بادست
 غلامِ همت آنم که زیرِ چرخ کبود
 ز هر چه رنگِ تعلّق پذیرد آزادست
 چکویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
 سرورش عالم غیبم چه مرزدها دادست
 که "ای بلند نظر شاهبازِ سدره نشین
 نشیمنِ تو نه این کنجِ محنت آبادست
 ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر
 ندانست که در این دامگاه چه افتادست"
 نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
 که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست
 غمِ جهان مخور و پندِ من مبر از یاد
 که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
 رضا بداده بده، رز جبین گره بکشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجر درستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجز-روزه عروس هزار داماد است
 نشان عهد وفا نیست در تبسم گل
 بنال، بلبل بیدل، که جای فریاد است
 حسد چه میبری، ای سست نظم برحافظ
 قهرل خاطر و لطف سخن خدا داد است

(۷)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان نماند ر چنین نیز ... نخواهد ماند
 من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 چه جای شکر رشکایت و نقش نیک ر بدست
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
 سرور مجلس جمشید، گفته اند، این بود
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
 غنیمتی شهر، ایشمع، وصل پروانه
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

تو نگرا دل درویشِ خود بدست آر
 که مخزنِ زر و گنج و درم نخواهد ماند
 باین رزاقِ زبرجد نوشته اند بزر
 که جز نکسوئی اهلِ کرم نخواهد ماند
 ز مهربانیِ جانان طمعِ مبر، حافظ
 که نقشِ جور و نشانِ ستیم نخواهد ماند

(۸)

دش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند
 و اندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند
 بیخون از شعلهٔ پرترِ ذاتم کردند
 باده از جامِ تجلیِ صفاتم دادند
 چه مبارک سعری بود و چه فرخنده شبی
 آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
 بعد ازین روی من و آئینهٔ وصفِ جمال
 که در آنجا خبر از جاسرهٔ ذاتم دادند
 من اگر کام روا گشتم، و خوش دل، چه عجب
 مستحقِ بودم و اینها بزماتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده، این دولت داد
 که بدان جور رجفا مبر و ثباتم دادند
 این همه شهید و شکر کز سخندم میریزد
 اجر مبريست کز آن شاخ نباتم دادند
 همتِ حافظ را نفاسِ سحر خیزان بود
 که ز بندِ غم آیامِ نجاتم دادند

(۹)

بود آیا که در میکندا بکشایند
 گره از کار فرور بسته ما بکشایند
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
 دل قری دار که از بهر خدا بکشایند
 بصفای دل رندانِ صبحی زدگان
 بس در بسته، بفتاح دعا بکشایند
 نامه تعزیت دخترِ رز بمنویسید
 تا همه مغیجان زلفِ دوتا بکشایند
 گیسوی چنگ ببردید بمرگ می ناب
 تا حریفان همه خون از مژه ها بکشایند

در میخانه بیدستند، خدایا میسند
 که در خانه تزریر و ریا بکشایند
 حافظ، این خرقة که داری، تو ببینی فردا
 که چه زنتار ز زیرش بدغا بکشایند

(۱۰)

هر آن کس خاطر مجموع و یسار نازنین دارد
 سعادت همدم از گشت و دولت همنشین دارد
 حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقلست
 کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد
 دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
 که نقش خانم لعلش جهان زیر نگین دارد
 بخارای منگر، ای منعم، ضعیفان و نحیفان را
 که صدر مجلس عزت گدای ره نشین دارد
 چو بر روی زمین باشی، توانائی غنیمت دان
 که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
 صبا، از عشق من رمزی بگو، با آن خسرو خوبان
 که صد جمشید، و که خسرو غلام کمترین دارد

و گر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشقِ مفلس
بگرنیدش، که سلطانی گدائی همشپین دارد

(۱۱)

دمی با غم بسر بردن، جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی ارزد
بکسوی می فروشان بجا می بر نمیگیرند
زهی سجاد، تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی، که بیم جان درو در جست
که لاهی دلکش است، اما بتترک سر نمی ارزد
چه آسان مینمود اول غم دریا ببری سود
غلط کردم، که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بیروشان
که شادی جهان گیری، غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش، روز دلیبی درون بگذر
که یک جو منت در نان، دو صد من زر نمی ارزد

ساقی حدیث سرو ر گل ر لاله میبرد
 راین بحث با ثلاثه غساله میبرد
 می ده که نوروس چمن حد حسن یافت
 کار این زمان ز صنعت دلاله میبرد
 شکر شکن شوند همه طوطیان هند
 زین قند پاری که به بیدنگاله میبرد
 طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
 کاین طفل یکشبه ره صد ساله میبرد
 آن چشم جادوانه عابد فریب بین
 کش کاروان سحر ز دلباله میبرد
 از ره مرور بعشره دینی که این عجز
 مکاره میفشیند ر محبتاله میبرد
 باد بهار میوزد از گلستان شاه
 روز ژاله باده در قدح لاله میبرد
 حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
 غافل مشو که کار تو از ناله میبرد

بری خوش تو هر که ز بادِ صبا شنید
 از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید
 ای شاهِ حسن، چشم بحالِ گدا فکن
 کین گوش بس حکایتِ شاهِ ر گدا شنید
 خوش میکنم بباد؛ مشکین مشامِ جان
 کز دلقِ پوشِ صومعه، بری ریا شنید
 سرّ خدا که عارفِ سالک بکس نگفت
 در حیرتم، که باده فروش از کجا شنید
 یارب کجاست محرمِ رازی که یک زمان
 دل شرح آن دهد که چه گفت ر چها شنید
 محروم اگر شدم ز سرِ کویِ ار چه شد
 از گلشنِ زمانه که بلوی وفا شنید؟
 ما می ببانگِ چنگ نه امروز می کشیم
 بس دور شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید
 پسندِ حکیم بعضِ صوابست و عینِ خیر
 فرخنده آن کسی، که بسمعِ رضا شنید

حافظ، وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

(۱۴)

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود، جای آشنای نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سری گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد
خدا را، معتبس، ما را بفریاد داف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه، بی قانون نخواهد شد
شراب لعل، و جای امن، و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت، اگر اکنون نخواهد شد
مشری ای دیده، نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مسلمانان مرا رقتی دلی بود

که با ری گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم

بقدر بی‌ورش امیدِ ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین

که استظهار هر اهلِ دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان

چو دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن

ز من معروم تر کی سائلی بود

بدین مست پریشان رحمت آرید

که رقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

حدیثم نکتۀ هر محفلی بود

مگر دیگر که حافظ نکتۀ داشت

که ما دیدیم ر محکم جاهلی بود

نصیحتی کزمت بشنور بهانه بگیر
 هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
 ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
 که در کمینگاهِ عمرست مگر عالم پیر
 معاشری خوش و رندی بساز میخوام
 که درد خویش بگویم بنالهٔ بزم و زیر
 بران سرم که نشو شم می و گنجه نکنم
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
 چو قسمت ازلی بیهضور ما کردند
 گر اندکی نه بوفیقِ رضااست، خرده بگیر
 چو لاله در قدحِ ریز، ساقیا، می و مشک
 که نقشِ حال نگارم نهیرون ز ضمیر
 بیار ساغرِ درّ خوشاب، ای ساقی
 حسود گو: کرم اصفی ببین ر بمیر
 بعزمِ توبه نهادم قدح، ز کف، صد بار
 ولی کز شمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

حدیث توبه درین بزمگه مگر، حافظ
 که ساقیان کمانِ ابرویت زنند بتیسر
 (۱۷)

یوسفِ گمگشته باز آید بکنعان، غم مضور
 کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مضور
 ای دل غمدیده، حالت به شود، دل بد ممکن
 ریز سرِ شوریده باز آید بسامان، غم مضور
 گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن
 چترِ گل در سرکشی، ای مرغِ شبخوان، غم مضور
 دورِ گردون گر دوروزی بر مرادِ ما نرفت
 دایم یکسان نباشد حالِ دوران، غم مضور
 هان مشو نومید، چون واقف نه، از سرِ غیب
 باشد اندر پرده، بازیهای پنهان، غم مضور
 در بیابان گر بشوقِ کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گر کند خارِ مغیلان، غم مضور
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
 هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان، غم مضور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله میداند خدای حال گردان، غم مخور
 حافظا، در گنج فقر و خلوت شبهای تار
 تا بود دردت دعا و درس قرآن، غم مخور

(۱۸)

فناش میگردیم و از گفته خود دلشادم
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
 طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
 که درین دامگه حادثه چون افتادم
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
 بهر سوی سرکوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 چکنم حرف دیگر یار نداد استادم
 کرمک بخت مرا هیچ منجم شناخت
 یارب، از مادر گیتی بچه طالع زادم

تما شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
 میخورم خون دلم مردمک دیده، سزا ست
 که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم
 پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
 ررنه این سیل دمامد ببرد بنیادم

(۱۹)

در یار زیرک ر از باده کهن در منی
 فراغتی ر کتابی و گوشه چمنی
 من این مقام بدنیا ر آخرت ندهم
 اگرچه درپیم افتند هر دم انجمنی
 شر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
 بپا، که روانی این کارخانه کم نشود
 بزهد همچو ترقی یا بفسق همچو منی
 ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
 درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 عجب که بوی گلی هست و رنگِ نسنجی
 بصبر کوش تو، ای دل، که حق رها نکند
 چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
 مزاج دهر تبه شد درین بلا، حافظ
 کجا فکر حکیمی و رای برهمنی
 (۲۰)

ای بیخبر بکوش، که صاحب خبر شوی
 تا راهِ رز نباشی، کی راهبر شوی
 در مکتبِ حقایق پیش ادیبِ عشق
 همان ای پسر بکوش، که روزی پدر شوی
 دست از مسِ وجودِ مردانِ ره بشوی
 تا کیمیای عشق بیابای و زر شوی
 خواب و خورق و مرتبهٔ عشق دور کرد
 آنکه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
 گر نورِ عشقِ حق بدل و جانت ارفتند
 بالله، کز آفتابِ فاکِ خروبتِ شوی

یکدم غریقِ بحرِ خدا شو، گمانِ مبر
 کز آبِ هفت بحر، بیک مویِ تر شوی
 از پایِ تاسرت همه نورِ خدا شود
 در راهِ ذوالجلال، چو بی پا و سر شوی
 گر در سرت هروی وصالست، حافظا
 باید که خاکِ درگاهِ اهلِ هنر شوی

(۲۱)

ای پادشه خوبان، داد از غمِ تنهایی
 دل بیترو بجان آمد، وقتست که باز آئی
 دایم گلِ این بستان، شاداب نمی ماند
 دریاب ضعیفان را، در وقتِ توانائی
 مشتاقی و مهجوری دور از تر چنانم کرد
 کز دست بخوراهد شد پایانِ شکیبائی
 یارب، بکه شاید گفت این نکته، که در عالم
 رخساره بکس ننمود آن شاهدِ هرجائی
 ساقی، چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

ای درد تو ام درمان ، در بستر بیماری
 زی یاد توام مونس ، در گوشه تنهایی
 در دایره قسمت ما نقطه پرکاریم
 لطف آنچه تو اندیشی ، حکم آنچه تو فرمائی
 فکر خون و رای خون در عالم رندی نیست
 کفرست درین مذهب ، خودبینی و خون رائی
 زین دایره مینا خونین جگرم می ده
 تاحمل کنم این مشکل در ساغر مینائی
 حافظ ، شب هجران شد ، بوی خوش وصل آمد
 شادیت مبارک باد ، ای عاشق شیدائی

(۲۲)

رفتم بباغ ، صبحدمی ، تا چنم گلی
 آمد بگوش ناگهـم آواز بلبل
 مسکین ، چو من ، بعشق گلی گشته مبتلا
 و اندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
 میگذشتم اندران چمن ر باغ دمیدم
 میگردم اندران گل و بلبل تاآملی

گل یارِ حسن گشته ر بلبَلِ قریبِ عشق
 این را تفضلی نه ، و آنرا تبدلی
 چون کرد در دلم اثر ، آرازی عندلیب
 گشتم چنان که هیچ نماندم تعمّلی
 بس گل شگفته میشود این باغ را ، رلی
 کس بسی بلای خار ، نچیدشت ازو گلی
 حافظ ، مدار امیدِ فرح از مدارِ چرخ
 دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

انتخاب از غزلیات برهمن

(متوفی ' سنه ۱۰۷۳ هـ ، مطابق سنه ۱۶۶۲ ع)

(۱)

ای بر تر از تصوّر و وهم و گمانِ ما
ای در میانِ ما و برون از میانِ ما
آئینه گشت سینهٔ ما ، از فروغِ عشق
شد جلوهٔ گاه ، صورتِ معنیِ نهانِ ما
جا کرده ، در میانِ رگِ ریشهٔ مهرِ دوست
پرورده شد ، به مغزِ وفا ، استخوانِ ما
مانند غلجهٔ گرچه ، خموشیم برهمن
لیکن پُر از فواست ، چو بلبلِ زبانِ ما

(۲)

جوانی بود فصلِ عیش و عهدِ کامرانیها
نجا، آن فصل و کو، آن عیش و کی، آن شادمانیها؟

در چشم خورن فشانی میکند ، دور از لبِ لعلی
 که هنگام تکلام میکند گوهر فشانیها
 برود افسانهٔ عهدِ شباب ، از دل غبارِ غم
 که دل را ترازو سازد ، یاد ایامِ جوانیها
 بیا ، یک نکته از درسِ محبتِ خوان ، و فارغ شو
 که باشد نکته‌هایی بیکران در نکته دانیها
 حدیثِ عشق از گفتارِ تکرار ست مستغنی
 برهن ، در محبتِ کفر باشد قصه خوانیها

(۳)

گردِ دل گردم ، که یارِ مهربانی بوده است
 بازبانِ بی‌زبانی ، هم‌زبانی بوده است
 ما زلیخا رار ، سر گردان ، بمصرِ بیکیسی
 یوسفِ ما ، در میانِ کاروانی بوده است
 کرد شبیهائی مرا ، چون زلفِ معشوقان دراز
 داستانِ عاشقی ، خوش داستانِ نبوده است
 در میانِ خاک و خون افتاده ، بر را هوش ، دلم
 همچو مرغِ نیم بسل ، نیم جانی بوده است

در محبت، حال می بارد ز قال برهن
 برهن، افسون گری، جادو بیانی بوده است
 (۴)

این همه عالم فانیهست، درو زنده یکیست
 نقش بسیار، ولی دید، بیننده، یکیست
 دوسه روزی، بجهان، جلوه کنان باید بود
 نزد ارباب خرد، رفته و آینده، یکیست
 عیب کم گیر، اگر اهل خطا سپارند
 این همه قابل عفوند، چو بخشنده، یکیست
 هر که آمد، زجهان گذران خواهد رفت
 برهن، آنکه بود باقی و پاینده، یکیست
 (۵)

بیا، بیا، که مرا بی تو، غم بجان آورد
 بیا، که بی تو نفس بر نمی تران آورد
 دلم، چو خواست بجمعیّت آشنا کردن
 صبا، حکایت زلف تو در میان آورد

اگر خموش نشینم به خویش معذورم
 نمی توان سخن عشق بر زبان آورد
 بریخت اشک چنان برهنم ' ز دیدۀ تر
 که آب تازه پروئی برهنسان آورد
 (۶)

خواهم از سلسله زلف بتان تازی چند
 که بهم تاب دهم ' رشته زنجاری چند
 زلف بکشا ' که بود در خم هر رشته آن
 خط آزادی دلهای گرفتاری چند
 نرگس مست تو ' در بزم حریفان بنگاه
 داروی بیخودی آورد ' بهشیاری چند
 کرد از بحر خطر ' مرد سبکسار عبور
 بر سر راه فررمانده ' گرانباری چند
 برهنم ' باز دل ما بنگاه بردند
 دلبری ' لب شکری ' چند دل آزاری چند

دیده ام شد خشک و طوفان در کمین دارم هنوز
 موج دریا در شکنج ' آستین دارم هنوز
 میرسد نزدیک تر هر دم شمار روزگار
 من ز خامیها امید دور بین دارم هنوز
 از ندامت درد آه من گذشت از آسمان
 ر ز خجالت روی عصیان بر زمین دارم هنوز
 بیگناه است ' افکه بر امید رحمت کرد جرم
 جرمم از حد رفت ' چشم آفرین دارم هنوز
 دامن عصیان بآب دیده شستم ' برهن
 لیک نقش سجده بت بر جبین دارم هنوز

چوغنچه ' در ره تسلیم پا بدامن باش
 چو گل ' بخون جگر ' سرقه در گریبان باش
 علاج زنگ گناه ' صیقل پشیمانیست
 ز کرد های خطا ' بعد ازین پشیمان باش

ادب ز صحبتِ رندانِ پارسا آموز
 بگیر جرعه ز پیمانه ربه پیمان باش
 بیا زلف ر رخ آن نگار در شبِ تار
 چو ابر، گریه کن، و همچو برق، خندان باش
 خیالِ زلفِ بتان، برهن، مده در دل
 وگرنه همچو نسیم صبا، پریشان باش

(۹)

با شمعِ روزی درست، چو پروانه ساختیم
 چو شمعِ سرخسختیم، نه انسانه ساختیم
 با صد زبان، زبانِ خم-رشی نکو برد
 با پیچِ رتابِ زلفِ تو، چو شانه ساختیم
 آباد باد ملکِ مروت که ما بخروش
 در کنجِ غم، چو گنجِ بویرانه ساختیم
 با ما ساختنِ قاعده، عقلِ دور بین
 فارغ شدیم، با دلِ دیرانهِ ساختیم
 ما آشنا شدیم، برهن، بخروششن
 تا آشنائیِ دلِ بیگانه ساختیم

این دلِ شوزیده را ، روزی بصعرا میبیریم
 آخر این برگشته را ، با خویش تنها میبیریم
 قطره اشکم که ما داریم کافی کی بود
 دامن آلوده خود را بدریا میبیریم
 ما ز دل یکجا متاعِ راییگان داریم بس
 در دکانِ عشق آن را هم بسودا میبیریم
 گرچه نادانیم ، اما نسخه اعمال را
 بهر اصلاح خطاها ، پیشِ دانا میبیریم
 چون غبارِ راه ، بیقدریم در عالم ، ولیک
 زنگ از آئینه تارکِ دلها میبیریم
 از سخن پیداست قدر هر سخندان ، برهن
 رشته نظمِ مسلسل تا ثریا میبیریم

در سلسله زلفِ تو ، سنبلِ نبرد راه
 گردِ گلِ رخسارِ تو ، بلبلِ نبرد راه

در راهِ صلب هر که قدم پیش گذارد
 جز همراهی اهلِ توکل نبرد راه
 هان دام کن ' از بادِ صبا یکدوسه گامی
 در کویِ طلب ' فکر و تاویل نبرد راه
 در هر قدمی : چشمِ بزه دار ' برهن
 در بادیهٔ عشق ' غافل نبرد راه

انتخاب از غزلیات صائب تبریزی

(مترقی، سنه ۱۰۸۰ هـ، مطابق سنه ۱۶۶۹ ع)

(۱)

مکمل شوق کجا، کعبه امید کجا
شب‌نم تشنه کجا، چشمه خورشید کجا
ظرف نظاره خورشید ندارد شب‌نم
رتبه حسن کجا، حوصله دید کجا
دست کوتاه من، ر گردن او، هیبت است
بال خفاش کجا، تارک خورشید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تو اند
بکجا میروی، ای خوبی امید، کجا
آب پیکان زد دل آمد سوری چشم، صائب
آخر این چشمه سر بسته ترا دید کجا

(۲)

یاد رخسار ترا، در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ، بهشت جاودان داریم ما

در بهارِ ما، خزانها چون حنّان، پوشیده است
 گرچه در ظاهر، بهارِ بی خزان داریم ما
 نیست جانِ سختِ ما، از سختیِ دروانِ ملول
 زندگانیِ چونِ هما، از استخوان، داریم ما
 در چنین راهی که مردان، توشه از دل کرده اند
 ساده لوحیِ بین که فکسر آب و نان داریم ما
 هدیهٔ پیرانِ دلیلِ ما ست، هر جا میرویم
 قوتِ پرراز، چون تیر از کمان داریم ما
 گرچه مائب، دستِ ما، خالیست از نقدِ جهان
 چون جرس، آرازه در کاروان داریم ما

(۳)

در حریمِ پاکِ بازی، بر رویا را، بار نیست
 فقر را، با نقشِ شبنمِ دانِ تعلّقِ کار نیست
 عشقِ عالمِ سرز را، با کفر و ایمانِ کار نیست
 گردنِ ما، در کمندِ سبزه و زَنار نیست
 تربهٔ هم صحبتان، در خاطرِ ما بار نیست
 راهِ امنِ بیخودی را، کاروانِ درکار نیست

کهریا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
 جذبه توفیق را با تن پرستان کار نیست
 طوطی از آئینه می گویند می آید بحرف
 چون مرا در پیش ریش زهره گفتار نیست ؟
 میتوان بر سینه بی کینه من روی دید
 خانه آئینه ام در بسته زنگار نیست
 پیش ما صائب که رطل خسروانی میزنیم
 گنج باد آرد بغیر از آب گوهر بار نیست

(۴)

نمی خواهم نقاب از صورت احوال من افتد
 که در جمعیت دلبا خلل از حال من افتد
 درین گلزار هر یک را چو ابر از کار بردارم
 ز هر برگی زمانی گردد و دنبال من افتد
 توانی حلقه ها در گوش کردن سرفرازان را
 سر زلف تر گر در پنجه اقبال من افتد
 ز سیلاب می گلرنگ عالم میشود ریوان
 ز ساقی عکس گر در رطل مالا مال من افتد

بعنوانی کفِ افسوس را ، بر یکدگر مالم
 که آتش در سوادِ نامهٔ اعمالِ من افتد
 ز رحمت میزنم در کوچهٔ دیوانگی ، صائب
 بغیر از سنگِ طفلان هر که در دنبالِ من افتد

(۵)

دلِ هر کس به تعظیمِ سخن ، از جا نمی خیزد
 قیامت گر ببالینش رسد ، برپا نمی خیزد
 نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخمِ محبت را
 بعک کردن ، ز دلها ، نقطهٔ سردا نمی خیزد
 نگردد گردِ کلفت کم بآه ، از سینهٔ عاشق
 بافشاندن ، غبار از دامنِ صحرا نمی خیزد
 بغریاد ر فغان از دل ، نگردد دردِ عشق از
 بهای رهو ز کوهٔ قاف ، این عنقا نمی خیزد
 چمن شد از قدِ رعشای ساقی انجمن ، صائب
 که میگوید که سرر از چشمهٔ مینا نمی خیزد؟

(۶)

مقای یار، بدیدن نمی شود آخر
گلیست ایفکه بچیدن نمی شود آخر

شکایتی که ز زلف دراز ارست مرا
بگفتن و بشنیدن نمی شود آخر

فغان که سیب ز نخدان یار را آبست
که چون گهر بچکیدن نمی شود آخر

مگر باطفِ خموشم کنی و گر نه، چو شمع
زبان من بدریدن نمی شود آخر

فلک، ز گردش خود ماندگی نمی داند
چندون ما، بدویدن نمی شود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم، صائب
که وحشتم، بر میدن نمی شود آخر

(۷)

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
دیده احول، کنند عیش در بالا بیشتر

چون زمین نرم از من ' کرد برمی آورند
می کنم ' هر چند ' با مردم مدارا بیشتر
زشت را آئینه تارک ' باشد پرده پوش
میرسد آزار بد گوهر ' به بینا بیشتر
در سیاهی ' میتوان گل چید ' از آب حیات
گریه را باشد اثر ' دامن شبها بیشتر
خانهای کهنه ' صائب ' مسکن مارست و مور
در کهن سالان ' بود حرص و تمنا بیشتر

(۸)

از دل پر خون بلبل ' کی خبر دارد بهار
هر طرف ' چون لاله ' صد خونین جگر دارد بهار
از تماشای پیرهن ' غافل ز یرسف گشته اند
شکوه ها از مردم کزته نظر دارد بهار
از برای مرشگان ' در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده ' چون موی کمر ' دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگرست
از خمیر خاکیان ' یکسر خبر دارد بهار

ناله بلببل، کجا از خواب بیدارش کند
 بالاش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
 قاصد مکتوب ما، صائب، همان مکتوب ماست
 از شگرفته ناله‌های نامه بر دار بهار

(۹)

از کار کار آن، مژه ام، بیخبر، هنوز
 نگرفته خون من بزبان، نیشتر، هنوز
 روزیکه آه من بهوا داری تو خاست
 در خواب نیاز بود، نسیم سحر، هنوز
 در خواب، بوسه زده‌هایش گرفته ام
 میسوزد از حلاوت آبم، جگر، هنوز
 الماس را، در نیمه کند، تیغ آه من
 گرم است زخم، خصم، ندارد خبر، هنوز
 با آنکه عمرهاست، که از سر گذشته ام
 صندل نمیبرد، ز سرم، درد سر هنوز
 دل خون شد و همان ستم آسمان بهجا ست
 گل کرد شمع، بسان صبا، در بدر هنوز

شامیکه طره تو میان را بفتنه بست
سندبل نه بسته بود ، بگلشن کمر ، هنرور

صائب ، اگر چه بر سر طوبی ست جای من
در آتشم ، ز کوتاهیِ بال و پر ، هنرور

(۱۰)

در گلستان ، بلبل و در انجمن ، پروانه باش
هر کجا دام تماشائی که بینی ، دانه باش
کفر و دین را ، پرده دارِ جلوه معشوق دان
گاه در بیت الکرام ، ر گاه در بیتخانه باش
جلوه مردانِ راه ، از خویش بیرون رفتن است
جوهرِ مردی نداری ، چون زنان ، در خانه باش
دامنِ هر گل مگیر ، و گردِ هر شمعی مگرد
طالبِ حسنِ غریب ، و معنیِ بیگانه باش
سنگِ طفلان میدهد ، خاصیتِ رطلِ گران
نشئه سرشار میخواهی ، برر ، دیوانه باش
تا شوی چشم و چراغِ اینجهان ، چون آفتاب
پوششِ هر تنگ دست و قرشِ هر دیوانه باش

خضرِ راهِ دستگاری، دل بدست آوردنست
 در مذاقِ کسودگان، شیرینزی افسانه باش
 پی محبتِ مگذران، عمرِ عزیزِ خویش را
 در بهارانِ عندهایب، و در خزانِ پروانه باش
 تا مگر مائب، چراغِ کشته ات روشن شود
 هر دلِ گرمی که یابی، گرد او، پروانه باش

(۱۱)

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زخم
 دستی بدل گذارم، و دستی بسر زخم
 گر میزنم بهم کفِ افسوس، دور نیست
 بال و پری نمانده، که بر یکدگر زخم
 اکنون که تیغِ من سپر و تیر شد کمان
 دستی مگر بتیرکش آه سحر زخم
 از گریه شمرده من، شد جهان خراب
 ای دای، اگر با آبلها، نیشتر زخم
 ای سرو خوشخرام، ز پیشِ نظر مرا
 چندان مرور، که دامنِ جان بر کمر زخم

در زیر چرخ، دست بجای نمیرسد
 در تنگنای بیضه، چه بیم‌سوده پر زخم
 صائب، هزار نیش، زهر خار، می‌خورم
 در راه عشق گامی اگر بیشتر زخم

(۱۲)

یاد ایامیکه در بر روی جانان داشتم
 آبروی هم‌چو شب‌نم، در گلستان داشتم
 باغبان بیرخصت من، گل نمی‌چید، از چمن
 امتیازی در میان عندلیبان داشتم
 هر سحر کز خار، خار عشق می‌چستم ز جا
 هم‌چو گل بر سینه، صد زخم نمایان داشتم
 این زمان آمد سرم بر سنگ، ورنه پیش ازین
 بالش آسایش، از زانوی جانان داشتم
 صائب، آن روزی که می‌خندیدم از وصفش، چو صبح
 کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

سر بچیپ فکر کن ، تا از فلک بیرون شوی
 بر کمر زن پا ، چو ماه عید روز افزون شوی
 لب به بند ، از گفتگو ، تا راه گفتارت شود
 بدگذر از چو و چرا ، تا محرم بیچون شوی
 از خیال چشم لیلی شرم کن ، ای شوخ چشم
 والد چشم غزالان ، چند چو مجنون شوی
 سیم و زر را نیست ، در میزان بینش اعتبار
 همچنان در پله خاکی ، اگر تارون شوی
 سرورا ، یک مصرع ، از قید خزان آزاد کرد
 زنده جارید میگرددی ، اگر موزون شوی
 پرده پندار را بشگاف ، صائب ، چو حباب
 تا چو موج دل شوی ، یکرنگ چو جیخون شوی ؟

انتخاب از قصائد منوچهری دامغانی

(متونی: سنه ۴۳۹ هـ مطابق سنه ۱۰۴۷ ع)

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

منما، از تو، دلم، هیچ شکیبیا نشود

وگر امروز شکیبیا شد، فردا نشود

تجربت کردم، و دانا شدم از کار تو، من

تا متجرب نشود مردم، دانا نشود

نکشم ناز تو، و ندهم دل بتو، من

تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود

بمدار، دل تو نرم کنم، اخراکار

بدورم نرم کنم، گسر بمدارا نشود

وگر این عاشق، فرمید شد از در تو

از در خسرو شاهنشاه دنیا، نشود

مشرق او را شد^۲ مغرب همه او را شده گیر
هر کرا شرق بود^۳ غرب جز او را نشود

عجب از قیصرم آید که بدان ساده دلیست
کز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود

خبر فتح ترا آمد^۴ خبر نصرت تو
جز ملک را^۵ ظفر و فتح مهیا نشود

کار شه به شود^۶ و کار عذر به نشود
نشود خرما خار^۷ و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود^۸ و باغ از مار
مملکت از عذری خورد مصفا نشود

مار تا پنم-ان باشد^۹ نتوان گشت او را
نتوان گشت عذر^{۱۰} تا آشکارا نشود

درد یکساعت اندر تن شان و سر شان
راحتی شد^{۱۱} متواتر^{۱۲} که از اعضا نشود

تیر را تا نتراشی^{۱۳} نشود راست همی
سرور را^{۱۴} تا که نه پیرائی^{۱۵} بالا نشود

بنه شاهپرم تا نکنی لختی کم
 ندهد رونق، و بالیده و بالا نشود
 شمع تازی شده را، تا نبری اطرائش
 بر نیفزوزد، چون زهرا زهرا، نشود
 این نشاطی است که از دلها بیرون نرود
 وین جمالیست که از تنها، تنها نشود
 این نگارستان وین مجلس آراسته را
 صورت از چشم دل و چشم سر ما نشود
 این سماع خوش و این ناله زیر و بم را
 نغمه از گوش دل و گوش سویدا نشود
 تا همی خاک زمین، بیضه عنبر ندهد
 تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
 جام صهبا گیر، از دست بت غایبه موی
 دست تو نیک نباشد، که بصهبا نشود
 تا می ناب ننوشی، نبود راحت جان
 تا نپایند بریشم، خنر و دیپا نشود

ملک، بر بخور و کامرانی میکن
هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آزاری بر آمد، از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید، از میان مرغزار

این یکی گل برد، سوی کوهسار، از مرغزار
و آن، گلاب آورد، سوی مرغزار، از کوهسار

خاک پنداری بماء و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا، چرا شد، نا رسیده چون مسیح؟
و آن دگر، بی شوی، چون مریم، چرا برداشت بار؟

ابر دیبسا دوز، دیبسا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز، عنبر سوزد، اندر لاله زار

و آن یکی سوزد، ندارد آتش و مجمر به پیش
و آن یکی دوزد، ندارد رشته و سوزن بکار

نانه مشکست هرچه آن بگذری ' در بوستان
 دانه در است هرچ آن بنگری ' در جویبار
 آن یکی درّی که دارد ' بوی مشکِ تبّتی
 و آن دگر ' مشکِی که دارد رنگ درّ شاهوار
 ژاله باران زده بر لاله نعمان نُقط
 لاله نعمان شده از ژاله باران نگار
 سوسن آزاد و شاخِ نرگسِ بیمار جفت
 نرگسِ خوشبوی و شاخِ سوسنِ آزاد یار
 این چنین زرّین نمکدان ' بر بلورین مانده
 و آن چنان چون بر غلافِ زرّ سیمین گوشوار
 مُصللِ باغی ' بباغِ اندر ' همی گرید بدرد
 بلبلِ راغی ' براغِ اندر ' همی نالد بزار
 این زند بر چنگهای سغدیای پالیزبان
 و آن زند بر نایمهای توزیای آزاد وار
 زرد گل بینی نهاده ' روی را بر نسترن
 نسترن بینی گرفته ' زرد گل را در کنار

ابر بینی ، فرج فرج ، اندر هراها تاخستن
 آب بینی موج موج ، اندر میان رود بار
 خسرو عادل ، که هست آموزگارش ، جبرئیل
 کرده رب العالمینش ، اختیار و بختیار

دولت سعدش بدرسد هر زمانی استیسن
 طایر میمـونش باشد هر زمانی خواستار

این دهد مرده بعمر بیخساب و بیعدد
 و آن کند وعده بملک بیکران و بیشمار

اختیار دست از جودست و جود بی ریا
 اقتباس رای از عدلیست عدل بی عوار

این نکره الا بتوفیق ازل ، این اعتقاد
 آن نکره الا بتائید فلک آن اختیار

رایت منصور او را ، فتح باشد پیشرو
 طالع مسعود او را ، بخت باشد پیشکار

این مراد عاجزش ، حاصل کند بی اجتهاد
 و آن هوای عاجزش ، حاصل کند بی انتظار

تا ملک را، در حجاب، آسمان باشد سکون
تا فلک را، در غبار، آسمان باشد مدار
این کمال ملک از جوید بسعد از اختران
و آن دوام عمر از خواهد، بخیر از کردگار
دست از خالی نخواهد ماند، ماهی هفتصد
پای از خالی نخواهد بود، سالی صد هزار
این ز عالی گاه و عالی مسند، و عالی رکاب
آن، ز مشکین جعد، و مشکین باد، و مشکین عذار

در مدح خواجه احمد وزیر سلطان مسعود غزنوی گوید

آلا یا خیمگی، خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیّره زن بسزد طبل نخستین
شتریانان همی بنسندند معمل
نماز شام نزدیکست، و امشب
مه ر خورشید را بینم مقابل

و لیکن ماه دارد قصد بالا
 فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان در کفّه زرین تراژ
 که این کفّه شود ز آن کفّه مائل

نده انستم من : ای سیمین صنوبر
 که گردد روز چنین زرد زائل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
 بر این گردون گردان نیست غافل
 زمانه حاملِ هجر است و لا بُد

نهند یکروز بارِ خویش حامل
 نگارِ من ، چو حالِ من ، چنین دید

بیارید از مژه ، بارانِ رابل
 بیامد افغان خیزان ، بر من

چنان مرغیکه باشد ، نیم بسمل

مرا گفت : " ای ستمگاره بجانم
 بگام حاسدِم کردی و عاقل

چه دانم من که باز آئی ر یانه
 بدان گاهی که باز آید قرائل
 ترا کامل همی دیدم بهر کار
 ر لیکن نیستی در عشق کامل
 حکیمان زمانه ' راست گفتند
 که ' جاهل کرده اند در عشق عاقل ' "

نگار خورش را گفتم : " نگارا
 نیم من در فنون عشق جاهل
 و لیکن ارستادان مجرب
 چنین گفتند در کتب ارایل
 که ' عاشق طعم وصل آنگاه داند
 که عاجز گردد از هجران عاجل ' "

بدین زودی ندانستم که ما را
 سفر باشد بعاجل یا باجل
 ر لیکن اتفاق آسمانی
 کند تدبیرهای مرد باطل

چو برگشت از من، آن معشوقِ معشوق

نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه

بجای خیمه ر جای راحل

نه وحشی دیدم آنجا، نه انسی

نه راکب دیدم آنجا، نه راجل

نجیب خورش را دیدم بیکسو

چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر در زانر بندش از دست

فرو هشتم هویندش تا بکاهل

نشستم از برش چون تخت بلقیس

بجست او، چون یکی عفریتِ هایل

همی راندم نجیب خورش، چون باد

همی گفتیم که «اَللّٰهُمَّ سَهِّلْ»

همی رفتیم شتابان در بیابان

همی کردم بیک منزل در منزل

بیابانی چنان سرد و چنان صعب
 کز و خارج نباشد هیچ داخل
 سوادِ شب، بوقتِ صبح بر من
 همی گشت از بیاضِ برف مشکل
 همی بگذاخت برف اندر بیابان
 تو گوئی داردش بیماری سل
 چوپاسی از شب دیرنده بگذشت
 بر آمد شعریان، از کوره موصول
 رسیدم من فرازِ کاروان تنگ
 چو کشتی کمر رسد نزدیک ساحل
 بگوش من، رسید آوازِ ضلحال
 چو آوازِ جلالجل از جلالجل
 چرس دستارِ گوناگون همی زد
 بسانِ عندهلیبی با عنادل
 ز نوکِ نیده‌های تیزه داران
 شده وادی چو اطرافِ سدابیل

نجیب خویش را گفتم سبکتر
 الا یا دستگیرِ مردِ فاضل
 بیابان در نورد و کوه بگذار
 منازلها بکوب و راه بگسل
 فرود آور بدرگاهِ وزیر
 فرود آر درین اعشی ببا بل
 بعالی درگاهِ دستور کو راست
 معالی از اعالی و ز آسانل
 رزیری چون یکی والا فرشته
 چه در دیوان ' چه در صدرِ محافل
 وزیرانِ دگر بودند زین پیش
 همه دیوان دیوانِ وسایل
 همی نازد بعهدش میرِ مسعود
 چو پیغمبر بنوشیروانِ عادل
 الا یا آفتابِ جادوانِ تاب
 اساسِ مملکت و شمعِ قبا بل

کهرداری، هنرداری بهر کار
 بزرگی را چنیسن باشد دلائل
 یکی شعرِ تو شاعر تر ز حسان
 یکی لفظِ تو کامل تر ز کامل
 کرم مرزوق فرمائی بخدمت
 همان گویم که اعشی گفت و دُعبل
 و گر از خدمت مکروم ماندم
 بسوزم کلک و بشگافم انامل
 الا تا بانگ درّاج است و قمری
 الا تا نام سیمِ سرخ است و طغرل
 تبت پاینده باد، و چشم روشن
 دلت پاکیزه باد، و بخت مقبل
 دهان ایزد مرا در نظمِ شعرت
 دلِ بشار و طبعِ این مقبل

انتخاب از قصاید ظهر الدین فاریابی

(متوفی، سنه ۵۹۸ هـ، مطابق سنه ۱۲۰۱ ع)

در مدح نصره الدین ابوبکر بن محمد

ایزد، چو کارگاه فلک را نگار کرد
از کائنات، ذاتِ ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن، از نون خبر نداشت
کایزد، رسوم دولتِ تو آشکار کرد
اَوّل، ترا، یگانه و بی مثل آفرید
و آنگه، سپهر هفت و عناصر چهار کرد
هر جا که در محیطِ فلک رخنه افتاد
آنرا، بعدلِ شاملِ تو استوار کرد
دستِ زبانِ خصمِ تو، هنگامِ قول و فعل
همچون زبانِ سوسن و دستِ چنار کرد
عالمِ بفسرِ دولتِ تو، ابتهاج یافت
ادم بذات و نسبتِ تو، افتخار کرد

قضاوی چرخ را ، که لقب سعد اکبر است
 نام تو ، بر نگین سعادت نگار کرد
 مفتی عقل ، اگر چه دم اجتهاد زد
 در ملک دین ، بفتوی رای تو کار کرد
 هر گز هر مراد ، که در درج چرخ بود
 در پای دولت تو ، سعادت نثار کرد
 دولت ، عنان ملک بدست تو ، باز داد
 اقبال ، بر براق مرادت سوار کرد
 تیری که همت تو کشاد از گمان حکم
 از هفت توی جوشن گردون ، گذار کرد
 با زر بازاری تو ، مقرر شد یافت را
 آنکس که رصف رستم و اسفندیار کرد
 پس پیل مست را ، که نهیبت فرو شکست
 بس شیر شرز را ، که شکوهت ، شکار کرد
 هر کس که بر ضمیر تو ، گردی نشست ازو
 از باد هیبت تو ، فلک خاکسار کرد

خورشید زیر سایه چترت پناه جست
 گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
 چشم فلک ندید و نبیند بعمیر خویش
 آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
 این یک مدوی دین که بماند است دفع او
 هم دولت کند که چنین صد هزار کرد
 بادت امان ز حادثه روزگار ازانک
 عدل تو جسر ز حادثه روزگار کرد

در مدح مظفر الدین قزلباش ارسلان

شرح غم تو، لذت شادی، بجان دهد
 ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
 طاوس جان بجلوه در آید ز خرّمی
 گر طوطی لبّت، بحدیثی، زبان دهد
 شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش
 پررانه ضیا بمه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو، چو پروانه، سوختند
 کس نیست، کز حقیقتِ رریت نشان دهد
 هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
 هرچه آیدش بدست، بتیر و کمان دهد
 جز زلف و چهره تو، ندیدم که هیچ کس
 خورشید را، ز ظلمتِ شب سائبان دهد
 گر بر رخم بختندی، بر من مننه سپاس
 کاین خاصیتِ همی رخ چون زعفران دهد
 آن بخت کو، که عاشقِ رنجور، قوتی
 با این دلِ ضعیف و تنِ ناتوان دهد ؟
 و آن طاقت، از کجا، که مدای ز دردِ دل
 در بارگاهِ خسرو صاحبِ قِوان دهد ؟
 فریادِ من ز طایرِ گردون گذشت، و نیست
 امکانِ آنکه زحمّتِ آن آستان دهد
 نه کرسیِ فلک، نه پند اندیشه زیر پای
 تا بوسه بر رکابِ قِزل ارسلان دهد

بیرون ز کاینات پند صد هزار سال
 سپهرِ رهم، تا ز جنابش نشان دهد
 تیغش ز کله سِرِ بی مغز دشمنان
 سرین چرخ را، چو هما استخوان دهد
 در برگِ ریزِ عمرِ عدو، صرصرِ اجل
 نوروز را طبیعت فصلِ خزان دهد
 ای خسرویکه حفظِ تو، هنگامِ اهتمام
 گوگرد را، ز صولتِ آتش، امان دهد
 هر جا که رایت از درِ تدبیر بر شود
 تقدیر بروساده حکمش مکان دهد
 پیراست چرخ، و اخترِ بختِ تو نوجوان
 آن به که پیر، نوبتِ خود با جوان دهد
 اعجازِ موسوی نبود هر کجا کسی
 چوبی، شعیب وار، بدستِ شهبان دهد
 صد قرن، بر جهان گذرد تا زمامِ ملک
 اقبال در کفِ چو تو صاحبقران دهد

هر کز چو تیغ با تو ، زبان آوری کند
 قهرت جواب او بزبان سنسان دهد
 شاهها ، خلائق از تو عزیز و توانگرند
 درویشیم سزد ، که بدست هوان دهد
 شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
 نانم هنوز خسرو مازندران دهد
 از تشنگی بمیرم ، ر نستانم از عدوت
 ابعیسات ، گرچه ، مرا رایگان دهد
 تا آسمان که کسوت شب را رفو کند
 گاه از شهاب ، سوزن ، و گه ، ریمان دهد
 بادا چنانکه کسوت عمر ترا ، قضا
 یکسر طراز مملکت جاردان دهد

در مدح اناجک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید
 چون بر زمین ، طلوعه شب ، گشت آشکار
 آفاق ساخت ، کسوت عباسیان شعار

پیداشد از کنار میدان آسمان
 شکل هلال چون سر چوگان شهریار
 دیدم ز زربخته برین لوح لا جور
 نسوی که گونیا بمقام کرد زرنگار
 روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
 مانند کشتی که ز دریا کند گذار
 یا بر مثال ماهی یونس میان آب
 آهنگ در کشیدن ار کرده از کنار
 یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
 افتاده بر کنار دریا نحیف و زار
 در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
 قمریش در نظاره و خلقی در انتظار
 من با خرد بحجر خلوت شنافتم
 گفتم که "ای نتیجه الطاف کردگار
 باز این چه شکل برالعجب و نقش نادر است
 کز کارگاه غیب همیگرده آشکار

آن شاهد از کجاست، که این چرخ شوخ چشم
 از گوش او برون کند، این نغز گوشوار؟
 گردون ز بازوی که کشود است این طراز
 گیتی ز ساعد که ربود است، این سوار؟
 گر جرم کوکب است، چرا شد، چنین درتا
 در پییکر مه است، چرا شد، چنین نزار؟
 گفت: "آنچه بر شمردی از آن جمله هیچ نیست
 دانی که چیست؟ با تو بگویم باختصار
 نعل سمند شاه جهانست کاسمان
 هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار"
 گفتم: "که از مدائح ذات مبارکش
 رمزی بگویی تا بودم از تو یادگار"
 بر عادت کریمان در دامنم نهاد
 درجی چنین که هست پُر از دُر شاهوار
 تا من ز بهر تهلیت عید بی دریغ
 بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان، اتنا بک اعظم، که درگهش
 اسلام را، ز حادثه، حصن است استوار
 بربکر بن محمد ایلدگز که هست
 چون آفتاب، راهب، و چون چرخ، کامگار
 آن بهر مکرمت، که ز امداد فیض او
 دایم غریق نعمت او هست روزگار
 و آن قطب معدلت که سپهر رستاره را
 همواره گرد مرکز حکمش، بود مدار
 چون مشتبه شود جهت کعبه نجات
 جز، طوف درگهش نکند عقل اختیار
 گیتی بنزد جود تو، خاکبست بی مهک
 خورشید پیش رای تو، نقد هست کم عیار
 در حسب حال خون، سخن چند داشتم
 لیکن همه بدین دوسخن کردم اختصار
 کای آفتاب ملک، زمین زور را بگیر
 ری سایه خدا، ز من سایه بر مدار

تا از برای نظمِ ممالکِ درین جهان
 کس را درونِ پرده تقدیر نیست بار
 دورانِ دولت تو که نظمِ جهان از اوست
 بادا، چو نظم من، اَبَدُ الدَّهرِ پایدار
 ملکِ تو همچو نعمتِ فردوس، بیزوال
 عمرِ تو همچو مدتِ افلاک، بی شمار

من لطائف البیان

فی

طلب الغفران

سپیده دم، که شدم معرّمِ سرایِ سرور
 شنیدم آیه تَرْبُوا إِلَى اللَّهِ، از لبِ حور
 بگوش جان من، آمد ندا ز حضرتِ قدس
 که ای خلاصه تقدیر، وزیده مقدر

جهان رباطِ خرابیست برگذر گه سیل
 گمان مبر، که بیک مشیت گل شود معمور
 مگر تو بیخبری، کاندین مقام، ترا
 چه دشمنان حسودند، و دوستانِ غیور
 بکوش، تا بسلامت بمامنِ برسی
 که راه سختِ مخوفست، و منزلت بس دور
 به بین، که چند نشیب و فراز در راه است
 ز آستانِ عدم، تا به پیشگاهِ نشر
 ترا مسافتِ دور دراز، در پیش است
 بدین درووزه اقامت، چرا شوی مغرور؟
 بر آستانِ فنا، دل منده، که جای دگر
 برای نزهتِ تو بر کشیده اند قصر
 تو در میان گروهی غریب مهمانی
 چنان مکن، که بیکیبارگی، شوند نفور
 به بین که تاشکمت سیر، و تنگ پوشیده است
 چه مایه جالور اند، از تو خسته و رنجور

بباده دست میالای کانه مه خرنیست
 که قطره قطره چکید است از دل انگور
 بوقت صبح شود همچو روز ' معلومت
 که با که باخته عشق در شب دیصور
 بشد ز خاطر ' اندیشه می و معشوق
 برفت از سرم ' آراز بربط و طنبور
 خرد که در تعلق کبریا نیابد راه
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
 ز هر چه گفتم و کردم ' کنون پشیمانم
 بجز دعا و نینمای خدایگان مددور

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تر چون قضای مبرم
 در زیر نگین گرفته عالم
 خورشید ملک ' نصرت الدین
 ای ذات تو ' نصرت مجسم

مشاطه فتم جز بنامت

از هم نکشاده ' زلف پرچم

میدان تر ' بخت را ' معسکر

ایوان تر عدل را ' مخیم

اقبال تر هم زبدر فطسرت

چون معجزه مسیح مریم

هر جا که زده بعنف زخمی

لطف تر بر نهاده مرهم

تقدیر حروف "کن فکان" را

در نوک سنانیت ' کرده مدغم

در کشف عبارتت نمائنده

بر لوح ر جود هیچ مبهم

خورشید ز شوق مجلس تر

هم چون دل جام ' بر کف جسم

از رشک کمند دیو بندت

دیوانه شده ' روان رستم

هر جا که رسیده، مرکب تو
 از چرخ شنیده، خیر مقدم
 ای گشته چهار فصل گیتی
 از عدل تو، چون بهار، خرم
 از عدل تو هیچ گوش نشنید
 نریاد مگر ز زیر ر از هم
 عدلت نگذاشت راستی را،
 جز، در سر زلف لیکوان خم
 در موسم فتح زاب تیغ
 از مرکز خاک بگذرد نم
 دشمن بتر کرد، ملک تسلیم
 رین کار ترا بود مسلم
 تا پست نگردد از نواب
 بنیاد بقای نسل آدم
 همواره بنای دولت باد
 چو قاعده سپهر محکم^۸

انتخاب از قصاید کمال الدین اسماعیل (خلاق المعانی)

(متوفی 'سنه ۴۳۵ هـ' مطابق ۱۲۳۷ ع)

در حمدِ باری تعالی

ای جلالِ تو، بیسانها را، زبان انداخته

عزّت ذاتِ یقین را، در گمان انداخته.

عقل را، ادراکِ صنعت، دیده‌ها برود رخته

نطق را، وصفِ تو، مهری برده‌ان انداخته.

هرچه آن برهم نهاده، دستِ حسن و وهم و عقل

کبریایت، سنگِ بطلان، اندران انداخته.

یک کرشمه، کرده فضلت، با بنی آدم ازان

غلیغلی، در جانِ مثنی خاکیان انداخته.

با حجابِ کبریا، دل‌های مشتاقانِ تو

هر زمان، شور و سوزی، در جهان انداخته.

چیست دنیای دنی : مشتی ازین خاشاک رحمن
 مریخ دریای عطایت بزکران انداخته
 در مصاف کینه ادراک تو ، حکم انداز عقل
 در هزیمت ، تیر بشکسته ، کمان انداخته
 گرچه بسیارست نامت بی نشانی ، زان خرد
 نام تو در جان گرفتست و نشان انداخته
 آه سرد عاشقانت ، هر سحر ، چون صبح دم
 شعلهای آتش ، اندر آسمان انداخته
 برادر امرت ، فلکها ، حلقه کرده بنده وار
 و اختران ، هم خریشتن را ، در میان انداخته
 در ضیافت خانه ، فیض نوالست منع نیست
 در کشادست و صلا در داده ، خوان انداخته
 جان بتو چون آورم ، ای درره سودای تو
 صد هزاران جان دلها ، رایگان انداخته
 درد زندان غمت را ، در بیابان بلا
 مرغ شوقست ، مغز خورده ، استخوان انداخته

- هر که گویا گشت، در وصف تو، دست عزّت
 همچو شمعش آتشی، اندر زبان انداخته
 صورت آدم بلاطیف، صبح خود بیدگاشده
 پس بهر اِهْطُوا در خاکدان انداخته
 دستِ لطفت برگرفت از خاک آدم را که بود
 در میانِ مکّه و طایف چنان انداخته
 آرزوی قرب تو، هر ساعت از راه طمع
 یکجهان آدوره را از خان و مان انداخته
 در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده
 هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته

در مدح صدر جهان شرف الدین علی
 امفهان خرم ست، و مردم شاد
 ایستچنین عهد کس ندارد یاد
 عدل سلطان، و اعتدال بهار
 کرد یکبارگی جهان آباد

نه بجز لاله هست سوخته دل

نه بجز چنگ میکند نریاد.

کله نرگس ' و قباچه گل

این عروس است ' گولی ' آن داماد.

تن و اندام یاسمین و سمن

بس لطیف است در غلاله بان.

زلف را تاب میدهد سنبل

جعد را شانه میزند شمشاد.

بگل لاله داده اند مگر

لب شیرین و سیفه فرهاد.

این همه چیست : عدلِ صدر جهان

شرف الدین علی که دیر زیاده.

آن سخا پیشه سخن پرور

آن کرم گستر کرم نژاد.

آن مربی فضل و پشت هنر

آن خداوند دست و همت راد.

دامنِ عمرِ او، نگیرد مرگ

هر که سازد ز درگاهِ تو مراد

لرزه بر استخوانِ رمح افتد

چون کند از صریرِ کلک تو یاد

هفتِ تو جوشِ فلک ببرد

چون کنی تیغِ حکم را انقاد

تا بدادی تو دادِ مظلومان

داد خورش از زمانه بستد داد

کس چنین داد و عقلِ نقل نکرد

نه ز نوشیروان رنه ز قباد

هر کجا رایتِ تو سایه نکند

نامِ آن بقعه کرد، عدل آباد

فیروزه تا گوشه کلاه تو دید

کلاه آهنین ز سر بنهاد

کجی از زلفِ دلبران برخاست

فتنه از چشمِ نیکوان افتاد

میرفی شد ، برزگارِ تو سنگ
 جوهری شد ، بعدلِ تو فولاد
 کسی پراگنده نیست ، جز گلبرگ
 هیچ مظلوم نیست جز پیداد
 هر کجا رایِ پیر و بخت جوان
 بهم آید چنینی نهسد بنیاد
 همچنین همچنین همی فرمای
 ای فلک رفعتِ فرشته نهاد
 تا باقبالِ تو تمام شود
 این بنا را که کرده و داد
 اهلِ این شهر در حیات و ممات
 از تو هم فارغند و هم آزاد
 هر که اکنون بمرد ، فارغِ مرد
 و آنکه اکنون بزاد ، ایمن زاد
 از پیِ عمر و جان درازی تو
 تا که اندر کشد صد و هفتاد

هر کس از خاص و عام رخود و بزرگ

پاره عمر خود بعمر تو داد

همه چیزت چنانکه باید هست

از همه چیز عمرت افزون باد

در مدح آتابک سعد بن زنگی

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد

چه عجب کار من از بی سر سامان باشد

قدر آن زلف پریشان تو من دادم ر بس

کین کسی داند کونیز پریشان باشد

جز که برخوان نکوئی تو بر روی زمین

من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد

گر بخلدم تو مینداز که خوشدل شده ام

غنچه را خفته همه از دل وهران باشد

دل شکسته است هر آن پسته که لب بکشان است

سر گرفتست هر آن شمع که خندان باشد

چشمِ خون ریز مرا ، گر نکنی عیب ، سزد
تا ترا غمزه خرنیز بد انسان باشد
اشکِ یاقوتی عاشق را طعنه نزلد
هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
مشکل آنست که ما را رخ و قدت هوسست
ورنه خود سرور و گل اندر همه بستان باشد
عاشقانرا ز گل و سرر چه حاصل ، جز آنک
یادکاری ز رخ و قامت جانان باشد
برر ، خاکِ سمِ اسپِ اتابک ، بکف آر
که ترا آن بدل چشمه حیران باشد
خسرو روی زمین ، شاهِ مظفر که برزم
گذر نیزه او بر دل سندان باشد
سعد بن زنگی شاهی که فزود حق اوست
سعد اکبر ، اگرش نایب دربان باشد
گر چو رمح تو ، برد دشمن تو ، سر بفلک
استخوانهایش هم از بیم تو لرزان باشد

حَقِّ قاطعِ بازوی تو شمشیر بس است
در جهانگیری اگر کار ببرهان باشد

سبزه تهنیت تو، چون خوانِ فنا آراید
جگرِ دشمنِ تو سوخته خوار باشد

شاد باش، ای شه پر دل که ندارد ثابت
دشمن، ار خود، بمثلِ رستمِ دستان باشد

خنجرِ تیغِ زبانست چو در آید بسخن
کلماتش، همه بر صفحه ابدان باشد

اندوان لحظه ز بیم تو چو کرم پیله
کفنِ خصم قزاقندش و خفتان باشد

زهره ابر، ز بیم کف تو آب شد است
که گهی خون بچکد قطره باران باشد

نیست پایانِ سخای تو، و در زیرِ فلک
همه چیزِ ترا، جز عمرِ تو، پایان باشد

مردمی و مردمی و دانش و احسان و کرم
رائج ازینمعنی آئینِ بزرگان باشد

در نهاد تو بحمد الله ازینها هر یک
بیش از آنست که در حیز امکان باشد

فرض عین ست ترا ، طاعت و خدمت گاری
وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد
کامفی " از جهتش صاحب دیوان باشد

هست پیدای که ز دستور گرانمایه تو
زانچه در پرده غیبست چه پنهان باشد

بنده را شاها ، عمریست که تا این سوداست
که دران حضرت یکروز نساخوان باشد

هم شوم روزی بر خاک جنابت جاگیر
درد حرمانش اگر قابل درمان باشد

چون همه خلق دعاگوی تو شد ، چه زیان
که ترا مادی از خاک سپاهان باشد

تا چو خورشید فلک مائده نور دهد
دور نزدیک جهانش همه یکسان باشد

سایه ات بادا پاینده و در عالم کیست
آنکه پاینده تر از سایه یزدان باشد

دو موعظه گفته

مرا دلیست ز انواع فکر سردائی
که هیچگونه رهش نیست سوری دانائی
سرش ز دایره بیرون، و پایش از مرکز
چون چرخ، مانده معلق، ز زیر و بالائی
گاهی، حواله داد و ستد بطبع کند
گاهی، به چرخ کند نسبت توانائی
بگوشش از در و دیوارها همی آید
ندای 'اِنِّیْ اِنَّا اللّٰه' از هریدائی
من از طریق نصیحت، همیدهم پندش
که ای دل، این چه پریشانی است و رسوائی
تو جهد کن، که نهی پای عقل بر سر نفس
که خاک پای تو گردد سپهر مینائی

کلیدِ کامِ تو در آسینِ خویشتن است
 ولسی چه سود که با خویشتن نمی آلی
 و رای قانِ قناعت، گزینِ نشیمنِ خویش
 اگر بدعوی عزالتِ قرینِ عنقائی
 همه جهانرا حاجتِ بسایه تو بود
 چو آفتاب، اگر خوکنی بتنهایی
 بهر نفس که بر آری، نروبری خود را
 اگر چو شمع، ز انوارِ دل مصفائی
 اگر چو آئینه روشن دلی، و یکتا روی
 کفند رویِ بسرویت، بدستانِ یغمائی
 بگا، شهوت و حرمتِ نظر چنان نیز است
 که همچو شمع شدستی اسیرِ بینائی
 اگر سرود سرائی، و گر دعا خوانی
 نفسِ نفس نمی زنی، الا که در تقاضائی
 تو غم مخور ز پیئیِ رزق، آنکه بیتو ترا
 بیافرید، ضمان میبکند بدارائی

خروس رار، سحر خیز باش، تا سر رتب
 بتناج لعل و تبای چکن بیارائی
 اگر همی بتماشا بدان روی، که بباغ
 ز گل دور و روی بینی، ز لاله، رعنائی
 جوی ز مال تو گر کم کند، برادر تو
 اگر توانی خون دلش بیا لائی
 حیات باقی خواهی، بداد و دادن کوش
 که زنده اند، فریدون و حاتم طائی
 ببرز صورت، و معنی طلب، که ممکن نیست
 ز نقش طوطی، خاصیت شکر خائسی
 سیه گری ممکن، از بهر آنکه نایب باز
 چو شد، بآب سیه، روزگار بر نائی
 لباسی عمر چو شد کهنه، حاصلی نبود
 که رنگرز بخضابش کند مطرائی
 تو زیر دامن الطاف سایه پروردی
 چه مرد ضربت قهری و بیمعابائی

نه همچو قطره بخاکست باز گشت ترا
 چو ابر گیر که خود سر بآسمان سائی
 کرائی آخر، و از بهر کیست این تگ و پیوی
 چو نه خدا را نه خلق را نه خود رائی؟
 برفت عمر، دریغها، و بر نیامد از
 نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی
 چو فرق نیست، خدایا، گناه و طاعت ما
 ز ما برحمت خود هر دو عفو فرمائی
 چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم
 در هدایت و توفیقمان تو بکشائی

در مؤثبه برادر رکن الدین، صدر جهان،

سعد بن مسعود

دریغها، که پژمرده شد ناگهانی

گل باغ دولت، بررز جوانی

بعسرت برفت، از جهان، راد مری
 که بودش بر اقلیم دین، قهرمانی
 دریغا، چنان کامرانی، که ناگه
 شکستند در کام او کامرانی
 ز تابوت کردست اجل تخته بندش
 چو سر و سہی قامت پهلوانی
 نبال سر افراز بد، لیگ گردون
 نداد آبش از چشمه زندگانی
 ز گلبرگ او چون بر آمد بنفشه
 ز آفت بر ر جست باد خزانگی
 بروقتی که آمد گل از غنچه بیرون
 شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
 جهانبا، ترا شرم ماند، که بی او
 کنی عرضه بر ما، گل بوستانی
 به پیرانه سر، خود جوانی کنی، پس
 بقهر از جوانان، جوانی ستانی

چه هنگام سر سبزی تست شهری
 سیاه گشته زین ماتم ناگهانی
 چه رنگ آورد ارغوان کرده خلقى
 زخون جگر جامها ارغوانی
 لب لاله دل سبک چند خنده
 نمى ترسد آخر ازین دل گرانی
 ز باد فنا ریخت در دامن گل
 گل تازه تر از گل بوستانی
 نشست صدر جهان بار داده
 تو غایب چرائی همانا ندانی
 نه زى بسارگاه برادر خرامى
 نه ما را سوى حضرت خویش خوانی
 نه یکسران آسوده را بر نشینی
 نه جعد بشوئیده را برفشانی
 پس از انتظار دراز تر الحق
 نه این چشم میداشتند ارمغانی

رهی دور در پیش داری ، و ترسم
 کزین نوبت اندر سفر دیرمانی
 تو بس چابکی ، در سواری و لیکن
 چو چوبین بود مرکبت ، چون درانی ؟
 ز بالای چرخست نام تو گر چه
 ز زیر زمین می دهند نشانی
 چو آنجا مقام تو معمود آمد
 نگردی درین خاکدان ایرمانی
 بنالید ، ای دوستان ! ، و بگریید
 بران طلعت خوب و فر کیانی
 بحمد الله ، ار چه ، ستاره فرر شد
 بجایست خورشید چرخ معانی
 امام جهان رکن دین صدر عالم
 سر افراز ایام نعمان ثانی
 چو برجا بود رکن باطل نگردد
 ز نقصان یک خشت اصل مبانی

ایها سرفرازی که این هفت کردن
 کنند بامِ قدِرِ ترا نردبانی
 میانِ شما خاکِ چونِ حایل آمد
 قمرِ منخسف شد ، تو جارید مانی
 خدایا درین ساعت از کنجِ رحمت
 هزاران لطیفه بخواکش رسانی
 ز فرزندِ رجاه و جوانی و دولت
 تمتّع ده ایس خواجه را جاریدانی

انتخاب از قصاید قافانی

(مترونی، سله ۱۲۷۰ هـ، مطابق ۱۸۵۳ ع)

در حمد باری تعالی

دشمن ندا رسید ز درگاه کبریا
کی بنده^۱ کبر بهتر ازین عجز با ریا
خوانی مرا خبیر^۲ و خلاف تو آشکار
دانی مرا بصیر^۳ و خطای تو برملا
گردانیم بصیر^۴ چرا می کنی گنجه
در خوانیم خبیر^۵ چرا می روی خطا؟
ما گر عطا کنیم^۶ چه خدمت کنی بخلق
خلق از کرم کنند چه ملت بری ز ما؟
مالیم خالق تو^۷ چه حاصل شود تعب
خلقند خواجه تر چه واصل شود عطا؟

اجرای من خوری و کفی خدمت امیر
 روزی من بری و کشی ملت کیا
 که چون عسس مدارت ، از خون بیکسان
 که چون مگس قرار ، بر خوان اغنیا
 گاهی چو کرم پیل ، کشی طیلسان بسر
 گاهی ز روی حیل ، کنی پیرهن قبا
 یعنی بچدبه ایم نه شوریده از جنون
 یعنی بخاسه ایم نه پیچیده در دنا
 تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر
 تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا
 گوئی که جبر باشد ، و باکت نه از گنه
 دانی که جرم داری ، و شرم نه از خدا
 آخر صلاح را نبود فخر بر فجور
 آخر نکاح را نبود فرق از زنا
 مقتول را ز قاتل ، باطل بود قصاص
 مظلوم را ز ظالم ، لازم بود جفا

کس گفت رنگها ، همه در خامه قدر
 کس گفت رنگها ، همه در نامه قضا
 در گردش است لعبت ، و لعب در کمین
 در جنبش است خامه ، و نقاش در قفا
 میخ است در تصاعد ، و چلاب افتاب
 گاه است در تحرک ، و جذاب کهریا
 دیو از برای آنکه بخویشست شود دلیل
 نفس از برای آنکه ز کیشست کند جدا
 آن از طریق شرع ، کند با تو دوستی
 دین بر لباس زهد ، شود با تو آشنا
 آن نرم نرم شبهه باطل کند بیسان
 دین گرم گرم نکته ناحق کند ادا
 گر جز قبول ملت اجداد ، کو دلیل
 رز جز رشوق عادت اسلاف ، کو گواہ
 این دزدِ کاردان ر تو مسکینِ کاروان
 آن رندِ ارستا ر تو نادانِ روستا

آن سازدت ز مسلکِ توحیدِ منصرف
 دینِ گرددت بمسلکِ تئویرِ رهنما
 تو درمیانه هایم و حیران و تن زده
 آگنده از سفاهت و آموده از عمب
 بر دیده خلوصِ تو حاجب شود هوس
 بر آتشِ نفاقِ تو دامن زند هوا
 سازد ترا بشرکِ خفی، دیرِ ممتحن
 آرد ترا بکفرِ جلی، نفسِ مبتلا
 نفسِ ترا کسالتِ اصلی شود معین
 طبعِ ترا جهالتِ فطری شود عطا
 گوئی گه صلوة که شرع است نا پسند
 رانی گه زکوة که دین است ناروا
 تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی
 تا المحه لمحه، تقویتِ دل کند قرا
 گوئی بغض که رب زچه رفته است در حجاب
 رانی بدل که حق زچه مانده است در خفا؟

گر زانکه هست حکمت ، پنهان شدن کدام
 در زانکه نیست پیرو ، فرمانش در چرا ؟
 تا چند مکر و دغدغه ، ای دیو زشتخو
 تا چند کفر و سفسطه ، ای مست ژاژخا
 بر بود من دلیل بس این چرخ گیزد گرد
 بر ذات من گواه ، بس این دیو دیو پیا
 کوبنده بباد ، تا دف کند خروش
 گرینده بباد ، تا که دهد صدا
 سرپست پشت پرده ، که میپوید آسمان
 آبست زیر پرده ، که میگرد آسینا
 بی نوبهار ، گل نشود بوستان فرور
 بی گردگار ، که نشود آسمان گرا
 شاه ار ترا بخت منقش دهد جواز
 میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
 مدحت کنی نخست ، بنقاش آن سریر
 تحسین کنی درست ، بمعمار آن بنا

گرمی بکلیکِ صنعتِ ، نقّاشِ آفرین
 رانی بدستِ قدرتِ معمارِ مرجبا
 آخرِ چگونهِ کره ، بدان شوکت و شکوه
 آخرِ چگونهِ ، چرخِ بدان رفعت و علا
 بیِ قادری ، برادری هستی نهد قدم
 بیِ مانعی ، بعرضهٔ امکانِ زندِ لرا
 آخرِ چگونهِ عرش ، بدین پایه و شرف
 آخرِ چگونهِ مهر ، بدین پایه و بها
 بیِ امری ، بسیطِ جهان را شود محیط
 بیِ خالقِ ، فضای زمین را دهد ضیا

در کیهانیتِ معراجِ نبوی صلی الله علیه و آله و سلم
 شبی بر روشنی ، از آفتابِ روشن تر
 سهیل و پروین تا بنده اندرین منظر
 شبی بعبادتِ روزِ شبابِ عیش انگیز
 شبی بسیرتِ صبحِ رصالِ جان پرور

شبی افاضه انوار اندر و پیداد
 شبی سعادت اجرام اندر و مضمهر
 شبی بگونه مشاطگان ، بگرد عروس
 هجرم کرده زهر سر ، نجوم گرد قمر
 رسول اُمّی ، مشکوی اُمّ هانی را
 نمود از رخ و لب ، شک جنت و کوثر
 که جبرئیل امین ، فرخسته پیک خدای
 بامر ایزد دادار ، حلقه زد بر در
 ز بانگ حلقه ، سر حلقه انام ز شوق
 بسان حلقه ندانست پای را از سر
 چو حلقه ساخت دل ، از یابد ماسوای خالی
 که تاز حلقه جیب فنا بر آرد سر
 درون حلقه امکان ، نماند هیچ مقام
 کزار چو رشته نکرد ، از درون حلقه گذر
 چو دل ز حلقه امکان ، چو حلقه کرد تهی
 نگذرد بر رخ مه ، حلقه ها ز عنبر تر

خطاب کرد بعبیریل "کلی امینِ خدای
بگو، پیام چه داری ز ایزدِ داور؟"

جواب دادش عبیریل "کلی پیمبرِ پاک
تو خود پیام گذار" و تو خود پیام آور

سخن ز دل بزبان، رز زبان بدل گذرد
در آن میانه زبان مفتیست فرمانبر

اگرچه آینده حاکی بود، ز صورتِ شخص
بود براسطه شخص، شخص را مظهر

ز بر، شگوفه بررون آید، و شگوفه بشاخ
گمانِ خلق چنان، کمز شگوفه خیزد بر

ثمر نهفته باصل است و آشکار ز اصل
کنون تو اصلی، و من فرع اصل، و رحی ثمر

گرت هوس که ز من بشنوی، حکایت خویش
درون آینه حق نمائی من بنمگر

دل چو آینه من، معیط ذات تو نیست
حکایتش، ز تو، ناقص نماید و ابتر

من و ملایک رسگانِ آسمان و زمین
تمامِ مظهرِ ذاتِ تو ایم، ای سرور

هزار آینه بنهاده است خزون و بزرگ
درین هزار، یکی را هزار گونه صرور

یکیست عینِ هزار، ارچه هست، غیرِ هزار
که مختلف بظهورند، متفق بگهر

کنون مجالِ سخن نیست، بر نشین ببدراق
کز انتظارِ تو، بس دیده است در معبر،

نبی بر آمد، چون وحی بر براق، و نخست
به بیتِ مقدّس، چون پیکِ رحی کرد گذر

و زان به مسجدِ اقصی چمید، و شد ز کرم
خجسته روحِ رسل را، بسوی حق رهبر

فزود پاییه، و بخشود مایه، داد فروغ
بهر نوشته، بهر آسمان، بهر اختر

بسدرة مانند، ز ره، جبرئیل از آن گونه
که یاز مانند، از پیکِ عقل، پیکِ نظر

رسول گفتش "ای طایرِ خطیرهٔ قدس

سبب چه بود که کردی بشاخِ سدرهٔ مقرر؟"

جواب دادش "کلی محرمِ حریمِ رمال

من ار فرائرِ پرّم ، بسوزدم شه‌پر

توئی که داری در کاخِ "لِیْ مَعَ اللّٰهِ" جای

توئی که داری از تاجِ لا ، بسرافسر

تو شیهٔ نهانی ، رما شیهٔ ، تو ماه ، رما بنده

تو آفتابی ، رما مه ، تو ماه ، رما اختر

تو نیزه‌ستی خریش اندرین محل بگذار

بسیم بزم فنا کن ، ازین بقا بگذر

بهرای عقل رها کن ، برآ ، برفربِ عشق

که عقل را نبود با فروغِ عشقِ انر"

ز سدرهٔ شد ، به مقامی که بود بیگانه

دران مقام تن از جان ، رجانش از پیکر

ز سدرهٔ صد ره برتر چمید از پی آنک

ز صد ره اندر از جیبِ لا بر آرد سر

در قرس دایره ، در ملتقای نقطه امر

سراز در سو بهم آورد ، چون خط پرگر

بعالمی شد ، کالجا نه اسم بود و نه رسم

بمعرفی شد ، کالجا نه خواب بود و نه خور

وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید

چو اتحاد فرورغ بصر ، بذات بصر

نه اتحاد حوالی ، که رای سونسطا

بود بلند خرد بلند زشت و ژاژ و هدر

بل اتحاد رجردی ، که نیست هستی وصف

بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف ، در صف فرق این بس

که متهم بر جودند ، و مختلف بفکر

یکیست اصل و حقیقت ، یکیست فرع و مجاز

یکی است عین و هریت ، یکی است تیغ و اثر

نشسته ناظر و منظور ، در یکی بالین

غنوده عاشق و معشوق ، در یکی بستر

برین صعیفه دلکش ، بجای نظم دری
 ز نوک خامه ، بر افشاندۀ ام فقور در
 اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز
 بآب سیم نگارمش بر صعیفه زر

در توحید

نهانی از نظر ، ای بی نظیر ، از بس عیانستی
 عیان شد سر اینمعنی ، که میگفتم ، نهانستی
 گهی گویم ، عیانستی ، گهی گویم ، نهانستی
 نه اینستی ، نه آنستی ، هم اینستی ، هم آنستی
 بنزد آن کت ، از عین عیان بیند ، نهانستی
 به پیش آن کت ، از چشم نهان جوید ، عیانستی
 یقین هرچند میجوید ، گمان هرچند میجوید
 نه محصور یقین استی ، نه مغلوب گمانستی
 بیانی را که کس واقف نباشد ، فکته پردازی
 زبانی را که کس دانا نباشد ، ترجمانستی

بیان، و معنی، و الفاظ، و صورت، نیستی، لیکن
 بمعنی صورت، و الفاظ، و معنی را بیانستی
 بچشم حق نگر، گر ژرف بیند، مرد دانشور
 تو در هر قطره پنهان، چو بحر بیکرانستی
 اگر کس عکس خورشید، فلک در آبدان بیند
 نیارد گفت خورشید، فلک در آبدانستی
 کجا مهربی، که سیصد چند غبار جرم رخشانش
 درون آبدان بردن، خلاف امتحانستی
 و گر گوید نه خورشید است، کاندرا آبدان دیدم
 و انکار عیان، مردود عقل نکته دانستی
 یکی گفتا، قدیم از اصل با حادث نه پیروند،
 سپس پیروند ما با ذات بیهمتا چنانستی
 بگفتم "راست میگوئی و راه راست میپروئی
 و لیکن آنچه میجوئی عیان از این بیانستی،"
 بجنبید سر را شاخ، از نسیم ریشه پا بر جا
 بجنبید اصل آن از بدن، اگر فراموش توانستی

از این تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
 ثباتی با حدوث اندر طبیعت توانمندی
 بمعنی هست پاینده، بصورت هست زاینده،
 بوجهی از مکان بیرون، بوجهی در مکانی
 از آن پایندگی، همسایه با عقل گرانمایه
 ازین زاینده گی، همسایه با یونان زمانستی
 ران بوعلی سینا، ازین اشراق سینائی
 بزیر خاک تباری، پای کربان کف زمانستی
 کس ازری تربیت پرورد، که قانلی چنین گوید
 سرآید موحباً بالله، که تحقیق آنچنانستی

در تعریف ابرو و بهار

بگردن، تیره ابری، بامدادان بر شد از دریا
 چراغ خیز، رگهوریز، رگهر بهز، و گهر را
 چو چشم اهرمن خیره، چو روی زنگیان تیره
 شده گفتی، همی چیره، بمغزش عانت سودا

شبه گون، چون شبِ عاشق، گرفته چون دلِ عاشق
 باشکِ دیده، راسق، در رنگِ طرّه عذرا
 تنش با قیصر آمده، دلش از شیر آمده
 برزن بر، سرمه سوده، درون پر، لب و لاله
 بدل گلشن، بتن زندان، گهی گریان، گهی خندان
 چو در بزمِ طرب زندان، ز شور نشسته صید
 چو دودی، بر هوا رفته، چو دوی، مست و آشفته
 زده بس در نا سفته، زمستی خیره بر خار
 شده خورشید نور افشان، بتاری جرم از پنهان
 چو شاه مصر در زندان، چو ماه چرخ در ظلم
 و یا در تهره چه بیژن، نهفته چهره روشن
 و یا روشن گهر بهمن، شده در کام از درها
 لب غنچه رخ لاله، برزن آورده تپاخاله
 ز بس بارد از آن زاله، بطرب گلشن و محرا
 ز فیض از دمیده گل، شمشید طرّه سنبل
 کشیده از طرب بلبل، بشاخ سرخ گل آرا

عذارِ گل خراشیده ، خطِ ریحان تراشیده
 ز بس الماس پاشیده ، بباغ از ژالهٔ بیضا
 از و اطرافِ خارستان ، شده یکسر بهارستان
 ز زر رشکِ نگارستان ، زمین از لالهٔ حمرا
 فگنده بر سمن سایه ، دمن را داده سرمایه
 چمن زو غرقِ پیسرایه ، چو رنگین شاهدهی رعنا
 ز بیمش مرغِ جان پُرد ، ز سهمش زهرها دُرد
 چوار چون ازدها غُرد ، و یا چون دد کشد آوا
 خروشد هردم از گردون ، که پوشد برتنِ هامون
 ز سفیل کسوتِ اکسرون ، ز لاله خلعتِ دیبا
 فشانند بر چمن ژاله ، دماند از دمن لاله
 چنان از دل کشد ناله ، که سعد از فرقتِ اسما
 کنون از فیضِ ار بستان نماید از گل و ریحان
 برانگِ چهرهٔ غلمان ، ببری طرهٔ حررا
 چمن از سرو و سیسنبَر ، همالِ خَلج و کُشمَر
 دمن از لاله و عبهر ، طرازِ تبَّت و یغما

ز بس گل‌های گوناگون ، چمن چون صحف انگلیون
 توگرئی ، فرش سقلاطون ، صبا گسترده در مرعی
 ز بس خوبان فرخ رخ ، گلستان غیرت خلج
 همه چون نوش در پاسخ ، همه چون سیم در سیمه
 ز بس لاله ، ز بس نسوین ، دمن رنگین ، چمن مشکین
 ز بوی آن ، ز رنگ این ، هوا دلکش ، زمین زیبا
 گل از بادِ رزان لرزان ، و زان مشکِ ختن ارزان
 بلی نبود شگفت ، ارزان کسادِ عنبر سارا
 ز فیر لاله و سوسن ، ز نور نور و نستردن
 دمن " چون وادی ایمن ، چمن چون سیب‌نا
 چودرها مون ، چودرستان ، صف اندر صف زده ریحان
 ز یکسو لاله نعمان ، ز یکسو نرگس شهلا

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان گوید

نسیم خلد می‌روزد ، مگر ز جویبارها
 که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها

فرازِ خاک و خشتها، دمیده سبز کشتها
 چه کشتها، بهشتها، نه صد، هزارها
 بچنگ بسته چنگها، بنای هشته رنگها
 چکارها، گلنگها، تدررها، هزارها
 زلای خویش، فاخته دو صد اصول ساخته
 ترانها نواخته، چو زیر و بم تارها
 فگنده اند، همهمه، کشیده اند زمزمه
 بشاخ سر و بن همه چه کبکها، چه سارها
 زربزش سحابها، بر آبها حبابها
 چو جوی نقره، آبها، روان در آبشارها
 درختهای بارور، چو اشتران بار بر
 همی ز پشت یکدگر، کشیده صف قطارها
 مهارکش، شمالشان، سحابها، رحالشان
 اصولشان، عقالشان، فروعشان، مهارها
 درین بهار دلنشین، که گشته خاک عنبرین
 ز من ربوده عقل و دین، نگاری از نگارها

'رفیق جو' شفیق خر، عقیق لب، شفیق رر
 رقیق دل، دقیق مر، چه مر، ز مشک تارها
 بطرہ کردہ تعبیه، هزار طبلہ غالیہ
 بمزہ بستہ عاریہ، برندہ ذوالفقارها
 مہی دو ہفت سالِ ار، سوادِ دیدہ، خالِ ار
 شکفتہ از جمالِ ار، ہشتہا، بہارها
 چو گویمت کہ دوش، چون، ہناز و غمزہ شد برون
 بچہرہ آمد اندرون، بطرزِ می گسارها
 بکفِ بطلی، ز سرخ می، کہ گراز چکد بہ نی
 ہمی ز بند بند ری، برون جہد شرارها
 مرا بعشورہ گفت ہی: تراست ہیچ میلِ می
 بگفتمش: بیادِ کی، بہ بخش می بیارها
 خورش است، کامشب ایصنم، خوریم می بیادِ جم
 کہ گشتہ دولتِ عجم قوی، چو کوهسارها
 ز سعیِ صدرِ نامور، مہین امیر داد گر
 کزو کشودہ باب و در، ز حصن و از حصارها

بجای ظالمی شقی، نشسته عادلنی تقی
 که مؤمنان متقی، کنند افتخارها
 امیر شه، امیر شه، یسار شه، یمین شه
 که سر ز آفرین شه، بعش سوده بارها
 یگانه صدر محترم، مهین امیر محترم
 اتابک شه، عجم، امین شهریارها
 قوام احتشاهها، عمان احتراهما
 مدار انتظامها، عیار اعتبارها
 مکمل قصورها، مسدد ثغورها
 مهتد امورها، منظم دیارها
 سحاب کف، محیط دل، کریم خو، بسیط دل
 مخمزش در آب و گل، فخرها وقارها
 زهی ملک رهین تو، جهان در آستین تو
 رسیده از یمین تو، بهر تنی یسارها
 بهفت خط، و چار حد، بهر دیار، و هر بلد
 فزون ز حد و حد و عد، تراست جان نثارها

دوسال هست کمترک، که فکرت تو چرن معک
 ز نقد جان یکبیک، بسنگ زد عیارها
 خلیل را نواختی، بخیل را گداختی
 برای هر در ساختی، چه تختها، چه دارها
 بیای تخت پادشه، نژودی آنقدر سپه
 که صف کشد در ماهه ره، پیاده، سوارها
 کشیده گرد ملک ردین، ز سعی فکرت رزین
 ز توپهای آهنین، بس آهنین حصارها
 حصار کرب، و صف شکن، که خیزدش تفت از دهن
 چو از گلسوی اهرمن، شرر فشان بخارها
 سپاه مور در شکم، کنند سرخ چهره هم
 چه چهره، قاصد عدم، چه مور، خیل مزارها
 شوند مورها در از، تمام مزار سرخ رر
 که بر چهندش از گلو، چو مازها ز غارها
 ندیدم از در این چنین، دل آتشین، تن آهنین
 که افکند در اهل کین، ز مازها دمارها

بنظم ملک و دین نگر، ز بسکه ساخت زیب و فر
 که نگسلد یک از دگر، چه پوده‌ها ز تارها
 مرا پی‌رور آنچنان، که ماند از تو جاردان
 ز شعر بنده در جهان، خجسته یادگارها
 بجای آب شعر من، اگر برند در چمن
 ز فکر آب و رنج تن، دهند آبی‌ارها
 هماره تا بهر خزان، شود ز باد مهرگان
 تهی ز رنگ و بو جهان، چو پشت سرسارها
 خجسته باد حال تو، هزار قرن سال تو
 بهر دل از خیال تو، شگفته نور بهارها

اپرایی رستاخیز

تألیف

مپیر زاده عشقی

[متصرفی، سنه ۱۳۴۲ هـ، مطابق سنه ۱۹۲۳ ع]

(نمایش تمام آهنگ رستاخیز سلاطین ایران در ویرانه های مداین)
این منظومه اولین اپرایی است که در زبان پارسی
بمعرض نمایش گذارده شد.

مبدأ نگارش

این گوینده، سنه ۱۳۳۴ هـ در مسافرت، از بغداد بموصل،
مضروبه بعضی از قصرهای حوالی خرابه های شهر معظم مداین را
زیارت نمود، تماشای ویرانه های آن کهواره تمدن دنیا، مرا
از خرد بی خود کرد؛ و این اپرایی رستاخیز نشانه های قطرات
اشکی است که بر روی کاغذ بعزای مضروبهای نیاکان بد بخت
ریخته ام.

(اشخاصِ اپرا)

خوانندهٔ اول — میرزادهٔ عشقی، بالباسِ سفر، در

خرابه‌های مداین

خوانندهٔ دوم — خسرو دخت با کفن

خوانندهٔ سوم — داریوش

خوانندهٔ چهارم — سیروس

خوانندهٔ پنجم — انوشیروان

خوانندهٔ ششم — خسروپریز

خوانندهٔ هفتم — شیرین، مملکتِ قدیم ایران

خوانندهٔ هشتم — روانِ شتِ زردشت

(پرده بالا می‌رود — تماشاگران می‌بینند)

خرابهٔ معظمی را که یکی از عماراتِ سلطنتیِ مخربِ دربارِ سلاطینِ ساسانی است در مداین نشان میدهد، و چند قبر در زمین، و ستونهایِ درست و نیمه مانده، و مجسمه‌های رُبُ التَّوَعُّها، در آن دیده میشود. خلاصهٔ منظرهٔ آن پرده خیلی اسرارانگیز بنظر خواهد آمد؛ میرزادهٔ عشقی وارد

شده ، با کمالِ حیرت در کارِ تماشای پرده ، و در حالِ تأثر و آه کشیدن است .

(میرزاده عشقی باهنگِ مثنوی)

این در و دیوارِ در بارِ خراب
چيست یارب ، رین ستونِ بی‌حساب
زین سفر ، گرجان بدر بردم دگر
شرط کردم ، نازم نامِ سفر
اندرین بیراهه ، رین تاریکِ شب
کردم ، از تنهایی ر از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه
شد فراموشم تمامی رنجِ راه
این بود گهواره ساسانیان
بنسکه تاریخی ایرانیدان
قدرت و علمش ، چنان آباد کرد
ضعف و جهالتش ، همچنین برباد کرد

ای مداین از تو، ای قصر خراب

باید، ایرانی، ز خجالت گردد آب

میرزاده عشقی، بعد از خواندن این مثنوی، دست به

پیشانی گذارده، پس از مدتی تأسف و آه عمیق می کشید و

این غزل را میخواند: —

خواننده اول — (میرزاده عشقی)

ز دلم دست بدارید، که خون میریزد

قطره قطره دلم، از دیده، بیرون میریزد

کنم از درد دل، از تربت اهخا منشی

از لحد، بر سر آن سلسله خون میریزد

آبروی و شرف و عزت ایران قدیم

نکبت و ذلت ایران، کنون میریزد

مکن ایرانی امروز بفـرهاد قیاس

شرف لیدر احزاب، جنون میریزد

نکبت و ذلت، و بد بختی، و آثا و زوال

از سر و پیکر ما، ملت درون میریزد

برج ایفل^(۱) ز منسا دید گل و گلوا گل
 بر سر سر مقبره نایلهون^(۲) میریزد
 تخت جمشید^(۳) ز بی حسی ما بر سر جسم
 خشت با سر زش^(۴) از سقف و ستون میریزد
 در مداین^(۵) که سلاطین^(۶) همه ماتم زده اند
 تسلیم از فلک بوقامون^(۷) میریزد
 پرده ماتم شاهان سلف^(۸) عشقی دید
 ک آنچه در پرده بد^(۹) از پرده برون میریزد
 کم کم بهست فوق العاده^(۱۰) آلوده بخوابی میرزاده^(۱۱) عشقی را
 فرا میگردد^(۱۲) و سرش را روی زانو و دست گزارده چنان
 میلما یاند^(۱۳) که خراب می بیند و در خراب با جست میخواند^(۱۴)
 اهنگ مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت) لیلی مجنون ترکی
 اشتیاس شده

اکسون که مرا رضع وطن در نظر آمد
 بینم که زنی با کفن^(۱۵) از قبر در آمد
 سر از خاک بدر کرد * بر اطراف نظار کرد

(۱) "گل و گلوا فرانسویان قدیم را گویند" -

ناگهان چه گویم که چون شد

شیرین از درونش برزن شد

در حالتی که میرزاده عشقی، این ابیات را میخواند
دختری بزرگ آراسته، با قیافه مات و معزونی از قبر
بیزرن آمده، بر اطراف نگاه می کند و همان خسرو دخت
است

این خرابه قبرستان نه ایران ماست

این خرابه ایران نیست، ایران کجاست

ای مردم، چون مرده استاده ایران

من دختر کسرایم و شهزاده ایران

ملک زاده دیرین جگر گوشه شیرین

غصه شما قوم رنجسور مرده ام برونکرده از گور

این خرابه قبرستان نه ایران ماست

این خرابه ایران نیست، ایران کجاست

در عهد من این خطه چه فردوس برین بود

ای قوم بیزدان قسم این ملک نه این بود

چه شد گردان ایران جوان مسردان ایران
تاجدار خسرو کجائی یکنظر بر ایران نمائی

این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست
هان ای پدر تاجورم غمزده خسرو
خیز از لحد و با خبر از کشر خود شو
سرای همه گور است همه اهل قبور است
مرد برون از مزارند زنده اند و زندگی ندارند

این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست
اجداد من از تاجوران کی و ساسان
ریزند بر خاک غم از ماتم ایران
همه در غم و افسوس مصیبت زده سیروس
داریش بر سر زنان است در عزا انوشیروان است

این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست

دستی بسر از مویه همی برزده شیرین
 و آنگاه دگر دستش ببلند است به نفرین
 که ای اولاد نیا اهل به ننگ آلوده از جهل
 شرمی از بزرگان و اجداد شرمتان پس از ما زنان بهاد
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست
 این خرابه ایران نیست ایران کجاست

(سیروس)

در حال دهوری خراب شده و از نظرها محو میشود
 سیروس با هیکل پر آبست قیافه با عظمت که در خور
 سلاطین معظم است پیدا می شود دستش را سخت به
 پیشانی فشرده و میخواند : —

ای دادا! گر من سرم از شرم بزیر است
 شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
 که بودند به بندم کزین طعمه ز نادم
 گای اسیر تو ما سلاطین حال اسارت ملک خود بین

این خرابه قبرستان ' نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست

(دارپوش)

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر می گردد : —

چین تا به رسم بود ' مستخر چو ' بمسردم
نصف کره خاک ' بر اخلاف سپردم

کنون رفله بغارت گرفتار اسارت
حیف از این جهانگیر اقلیم نک نماده از صد یکش نیم

این خرابه قبرستان ' نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست

(انوشیروان)

با وقار تمام و چهره اندوهگین ' از پس دیوار و ستونی پیدا
شده ر با آبست تمام شروع بخواندن میکنند : —

ای رای که ویرانه شد ' آن مملکت پیر
کش رزمی زمین ' کشور خون خراندمی و شمشیر

به نیروی دلیران * مهیمن بیسرق ایسران
 بد بلند در درم در چین * بر فراز قصر سلاطین
 این خرابه قبرستان ' نه ایران ماست
 این خرابه ایران نیست ' ایران کجاست

(خسرو)

با لباس سلطنتی ر زیور زیاد ' از پشت همان دیوار که
 معور شد ' ر انوشیروان پیدا گردید ' پیدا میشود ' و رزی
 جمعیت کرده ' به آواز رسائی این غزل را میخواند -

(به آهنگ بیات اصفهانی)

معلوم نیست مرده ' ر یا آنکه زنده آید
 ای قوم ' خواجه آید شما ' یا که بنده آید
 این زندگانی است شما میکنند ؟ مرگ
 زین زندگی به است برای چه زنده آید
 اجداد تسان ' بحال شما گریه میکنند
 کز چه میانه ملل اسباب خنده آید

ایرانی از قدیم، مهین بود و سر بلند
 آیا چه گشته است، شما سرفکنده اید
 جانش ز لب رسید، ز دست شما مگر
 دل از نگاهداری این مسلک کفیده اید

(شیروین)

با لباس سیاه، مخصوص مسلک پوشیده نما و قیافه
 فرق العباده قشنگ و اندوهگین در نزدیکی خسرو ظاهر
 میگردد و با شیون مؤثر و معزون این ابیات را میخواند: —
 ای خاک پاک ایران زمین * ایران، ای حمله گاه شرین
 کوتخت، کرتاج، و کونگین؟ * در بارگاه شوهر من
 ایران ای — خاک عالمی بر سر من

کو، آن سرداران قشونی * همه با تیغ و دست خونی
 و آن سپاه ملیون ملیونی * ایران، ای مهد و مغر من
 ایران ای — خاک عالمی بر سر من

کو، خسروان عالم گیرت * کو، چون بود ز چهره زرت

قیصر بد کمتسرتین اسیرت * ای حجله و ای بستر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

شد در بسار انوشیروان * مدد این مهبد ساسانیان

سپه پوش عزای ایران * بسسان جامهٔ بر سر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

جهانگیران ایران، یکسر * اندر مصیبت این کشور

چو من، خاک ریزند بر سر * هر یک گویند 'کو کشور من'

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

با دست اشاره به تماشاچی ها مینماید: —

ای خرابه نشین ایرانی * یاد از عهد گیتی ستانی

آن یک زمان اینهم زمانی * چه شد، خسرو همسر من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

با دست اشاره بخویش میکند: —

من شیرین عروس ایرانم * عروس انوشیروانم

من ملکهٔ این سامانم * کو، آن زینت و زیور من

ایران ای — خاک عالمی بر سر من

ایران قبرِ ساسانیان است * مزارِ انوشیروان است
لشکرگاهِ عالمِ گیسوان است * خاکِ درگمش افسرِ من
ایران ای — خاکِ عالمی بر سرِ من

اشاره بجمعیت میکند با چهره تنقیر نما: —

یا چه رؤی دگر زنده اید ؟ * از رویِ من ، نی شرمنده اید
زیر پایِ خصم افکند اید * استخوانهای پیکرِ من
ایران ای — خاکِ عالمی بر سرِ من

من درین مملکت ، عروسم * من عروسِ پرِ سیس و سم
من بر شاهنشاهانِ ناموسم * آن بودم ، این شد ، آخرِ من
ایران ای — خاکِ عالمی بر سرِ من

ای کاش این همه سلاطین * به زرتشت منزله آئین
درودی به آئین پیشین * فرستند و بر رهبرِ من
ایران ای — خاکِ عالمی بر سرِ من

چون شیرین شیرین به آخر رسید ، همه بادشاهان
دستها را پالین آورده ، با آدابِ قدیمِ ایران ، ختم نموده ،
شروع بخواندن این درود می نمایند : —

(درود بر روانِ پاکِ شتِ زردشت)

موسیقی این درود را میرزا حسین خان دیپامه مرزیک ساخته
 زردشت ایران خرابست، ای روان پاک زردشت، این کشتی
 در گردابست، حیف ازین آب و خاک — زردشت،

آب و خاکی است که یکوجب ایرانی
 در آن نبوده، هیچ عصر و زمانی
 آب و خاکی که مهد عزت دنیاست
 پرورده دست و مزد شمشیر ماست

اکنون چنان روی بر ایرانی نموده؛ بر ایرانی نموده
 که کس نگردد این ویرانه ایران بوده، ویرانه ایران بوده.
 ای پیمبر آسمانی - زردشت تو بر ایران و ایرانی؟
 پیک نهانی زردشت دست ما بدامان پاک تو - حقیقت
 یزدان؛ سربه پوزش نهیم بر خاک تو -
 سعادت ایران - ایران از ستوده روان تو ما خواهانیم -
 (تجلی روانِ شبت زردشت)

چون درود به آخر رسید، کم کم یک دیواری که ذیل
 آن یک دهلیزی را نشان میدهد که طاق آن یک
 مجسمه ربّ النوع پیدا است معرّ گردیده، روح زردشت

با جامه ر مری سفید ر گیسوی های تا کمر، ریخته با یک
 قیافه ملکوتی ر حرکات پیمبری، پیدا میشود، ر شروع
 بخواندن این ابیات میزنماید ر آهسته آهسته، همچون
 روح حرکت می نماید.

من روان پاک زرتشتم، که بستودیدان
 پیش آهنگ همه دستورهای ر مؤبدان

من سخن آزای دستور مهتابدم هسی
 آنچه باید داد، داد رهبری دادم همی

کارنیک، رگفت نیکو، ر دل پاک؛ این ندان
 گوش ایرانی به بدبختی امروز افتاد

ای جوان مردان عالمگیر خفته در مغاک
 نامتان رخشده در آفاق ر خود در زیر خاک

جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
 زین پسرهای در آورده پدر از خود برون

حیف نبود زادگان خسرو کسور گشای
 دست بر شمشیر نا برده در آیندی ز پای

خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپااست
 این همی گوید که ایران 'از من' آن گوید زمناست
 ای گروه پاکِ مشرق هند و ایران ترک و چین
 بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
 در اروپا آسیارا، لقمه پنداشتند
 هر یک اندر خوردنش، چنگالها برداشتند
 بی خبر کآخر نگنجد کوه در حلقوم کاه
 گر که این لقمه فرو بردند، روزی من سیاه
 یاد از آن عهدی که در مشرق تمدن باب بود
 روز کران شرق، نور معرفت، پر تاب بود
 یاد شان رفته، همان هنگام، در مغرب زمین
 مردمی بردند، همچون جانور جنگل نشین
 از همین روز، گله گله میچسیدندی گیاه
 خیز، ای مشرق زمینی، روز مغرب کن سیاه
 تا نخواهد شرق، کی مغرب بر آید آفتاب
 غرب را بیداری آنکه شد که شد شرقی بخواب

دارم امید آنکه گر شوقی بیابد، اقتدار
از پی آسایشِ خلق، اقتدار آید، بکار
فی چه غربی آدمی را رانده از هرجا کنند
آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند
بعد از این باید مانند هیچکس در بندگی
هر کسی از بهر خود زنده است و دارد زندگی

چون کلام بد اینجا میرسد شتِ زر دشت، با دست اشاره
بسقف و ستون نموده، و گاهواره آراسته با بیرقِ ایران، و مزین
ببجراغهای رنگارنگ از سقف پائین می آید و درانِ شتِ
زر نشست با دست به آن اشاره نموده و کلام خود ادامه
میدهد: —

در همین گهواره خفته نطفهٔ آیندگان
نطفهٔ این مردگانی را که بیمنی زندگان
از همین گهواره تا چند دگر فرزند چند
سر بر آرد سر بسر ایران از ایشان سر بلند

بعد ازین اقبال ایران را، دگر افسوس نیست
 لکه در سر نوشت کشور سپروس نیست
 من ابر اهریمنِ ایرانیان، غالب شدم
 حافظِ ایران بود یزدان، و من غایب شدم
 شت زر دشت در پشتِ همان دیوار، که تجلی کرده بود،
 غایب میشود و در مرتبه دیوار بجای خود بر میگردد؛
 و سلاطین هم پس از یک مدت حیرت و شعف در دیوارهاییکه
 معکوس شده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت
 اولیه خود باز گشت نموده ناپدید میشوند، خسرو دخت هم
 آهسته آهسته در قبر خود جای میگیرد؛ در این بین میرزاده
 عشقی از خواب برخاسته و با یک وحشت آمیخته با تعجبی
 این ابیات را میخواند: —

آنچه من دیدم، درین قصر خراب
 بد، به بیداری خدایا، یا بخواب
 پادشاهان را همه اندر هگیس
 دیدم اندر ماتم ایران زمین

[۳۰۰]

لنگ خرد دانستدمان، اجدادمان

ای خدا دیگر برس بر دادمان

وعدۀ زرتشت را تقدیر کن

دیده عشقی خواب، و تو تعبیر کن.

[پرده می افتد و اپرا تسمام میشوند]

انتخاب از منظومات (قرّة العین ، طاهره)

(متوفاة سنة ۱۲۶۹ هـ ، مطابق سنة ۱۸۵۲ ع)

گر بنظر افتدم نظر ، چهره بچهره ،
شرح دهم غم تو را ، نکته بنکته ،
از پی دیدن رخسار ، همچو صبا ،
خانه بخانه ، در بدر ،
میرود از فراق تو ، خون دل از در دیده ام
دجله بدجله ، یم بیم ،
در دهان تنگ تو ، عارض عنبرین خطت
غنچه بغنچه ، گل بگل ،
ابر ، چشم ،
خال تو ، صید لوده مرغ دل
طبع طبع ، دل بدل ،

مهرِ تو را دلِ حزینِ بافته بر قماشِ جان
 رشته برشته ، نخِ بَنخ ، تارِ بتار ، و پو پو
 در دلِ خویشِ طاهره ، گشت ، و ندید جز تو را
 صفحه بصفحه ، لا بلا ، پرده پرده ، تو بتو

جَدُّبَاتُ شَوْكِكَ الْجَمَّتْ بِسَلْسِلِ الْغَمِّ وَالْبَلَا
 همه عاشقانِ شکسته دل که دهند جانِ بره و لا
 نه چو چشمِ فتنه شعار او ، نه چو زلفِ غالیه بار او
 شده نافه بهمه ختن ، شده کافری بهمه خطا
 تو که غافل از می و شاهی ، پیِ مردِ عابد رز اهدی
 چه کنم که کافر و جاحدی ز خلوصِ نیتِ اصفیا
 تو و ملک ، رجا و سکندری ، من ، و رسم ، و راهِ قلندر ی
 اگر آن خوش است تو در خوری ، و گر این بد است ، مرا سزا
 بمرادِ زلفِ معشوقی پیِ اسپِ ر زینِ مغرّقی
 همه عمر منکرِ مطلقِ ز فقیرِ فارغِ بی تو را

بدیارِ عشقِ تو مانده ام ، ز کسی ندیده عنایتی
بخیریم نظری فکن ، تو که بادشاهِ ولایتی

بنموده طاقت و صبرِ طی ، بکشم فراقِ تو تا بکسی
همه بند بندِ مرا ، چونی بود ، از غمِ توحه کایتی

چو صبا برت گذر آورد ، ز بلا کشان خبر آورد
رخ زرد و چشم تر آورد ، چه شود ، کنی تو عنایتی

قدمی نهی تو ببستم ، ستحری ، بنگاهی ، از کرم
بهوای قرب تو برپریم ، بدر بال و هم بچنانحتی

برهانیم ، چه ازین مکان ، بکشانیم ، سوی لامکان
گذرم ز جان و جانیان ، که تو جان و جانده خلقتی

جرالی چه آورد ، و پیری چه برد ،
بت خورد سال ، و می سالخورده

بت خورد سالیکه یک جلوه اش
ببرد از دل ، اندیشه خواب و خورد

می سال خورده یکه یک قطره اش
نخورد آنکه مرد ، و فرود ، آنکه خورد

ز یک خم دهد ساقی روزگار
ترا صاف صاف ، و مرا درد درد

هزاران اسیر ریند و یکی
غبار علایق ز قلبش ستود

نه باز بست رفتن بمیدان عشق
که از صد هزاران یکی پا نشود

ز طوطی دعا ، دعوی از مدعی است
ببینیم تا گری میدان که برد

انتخاب از سخنورانِ دورانِ پهلوی

تألیف

آقای دینشاه ایرانی سلیستر

(تألیف سنه ۱۳۵۲ هـ مطابق سنه ۱۳۳۳ ع)

وفا

وفا در گلرخان، عطر است در گل

من این را خوانده‌ام^۱ وقتی بدفتر

وفای گلرخان^۲ و عطرِ گلهـا

بلطف و خاصیت هستند هم بر

گل سرخ اندر این بستان^۳ زیادست

یکی بی عطر^۴ و آن دیگر معطر

گل سرخی که تنها رنگ دارد

نگرده با گل خوشبو برابر

نظر بازی کنی^۲ با او^۱، تراز دور
 که در او نیست چیزی غیر منظر
 اگر آن منظر زیبا از او رفت
 از او رفته است هر پیرایه دفتر
 شود یا طعمه جاروب دهقان
 و یا باز بچه باد ستمگر
 بهر صورت چو شد^۲ پژمرده امروز
 فراموش کنی^۱ تا روز دیگر
 ولی آن گل که رنگ و بوی دارد
 چورنگش رفت^۲ از بوی^۱ خوری هر
 گلابی مانند از او^۱ راحت افزا
 "اسانسی"^۲ زاید از او^۱ روح پرور
 پس از رفتن هم او را میکنی یاد
 چو عطرش را زنی بر سینه و سر
 بیهاد آری که او وقتی گلی بود
 روز او روی چمن زیب و زیور

گلِ رزی نگارِ با وفا هم
 اگر پژمرده شد از دورِ اختر
 وفای او که باشد جای عطرش
 شود در صفحهٔ قلبت مصرور
 چو یادِ مهرِ بافیهاش افتی
 زندِ مهرِ نخستین از دلت سر
 بهر چشمی کز اوّل دیده بودی
 بآن چشمش به بینی تا بآخر
 (ایرج مرزا)

بیچاره مادر

پسرِ رو، قدرِ مادرِ دان که داریم
 کشد رنجِ پسر، بیچاره مادر
 برو پیش از پدر خواهش؛ که خواهد
 تر را بیش از پدر، بیچاره مادر
 ز جانِ محبوب تر دارش؛ که دارد
 ز جانِ محبوب تر، بیچاره مادر

نگهداری کند نه ماه و نه روز

تورا چون جان به بر، بیچاره مادر

ازین پهلو بآن پهلو نغلطد

شب از بیم خطر، بیچاره مادر

بوقت زادن تو، مرگ خود را

بگیرد در نظر، بیچاره مادر

پس از زادن، تو را ساعت بساعت

نماید خشک و تر، بیچاره مادر

اگر یک عطسه آید از دماغت

پرد هوشش ز سر، بیچاره مادر

اگر یک صرغ بیجا نمائی

خورد خون جگر، بیچاره مادر

برای آنکه شب راحت بخوابی

نخوابد تا سحر، بیچاره مادر

دو سال از گریه روز و شب تر

نداند خواب و خور، بیچاره مادر

چو دندان آوری رنجور گردی

کشد رنج دگر، بیچاره مادر

سپس چون پا گرفتی، تا نیفتی

خورد غم بیشتر، بیچاره مادر

تو تا یک مختصر جانی بگیری

کند جان مختصر، بیچاره مادر

بمکتب چون روی تا باز گردی

بود چشمش بدر، بیچاره مادر

اگر یک ربع ساعت دیر آئی

شود از خود بدر، بیچاره مادر

نه بیند هیچ کس زحمت بدنیا

ز مادر بیشتر، بیچاره مادر

تمام حاصلش از زحمت اینست

که دارد یک پسر، بیچاره مادر

(ایرج مرزا)

کوشش

که خواهد بگیتی شرد سرفراز
سوی بر شده چرخ نارد نماز

به بیم اندر از پهنه جنگ نیست
چرخ پیش آیدش کار، دلتنگ نیست

بچشم اندرون مرگ خوار آیدش
بجایان و بدل خواستار آیدش

اگر آیدش سنگِ خارا به پیش
که بر تا بدش رخ ز ارمان خویش

بدرّ دل آهینِ سنگ را
بسازد دگر گونه، آهنگ را

جهانرا بشادی نگرید سپاس
ز بختِ بدش نیست در دل هراس

به پیشِ بلا کس چنبرِ سخت نه
ز خرد یآوری خواهد از بخت نه

بود مرد دافنده بخت آن‌ترین

نه با کس ، جهان سردارد نه کین

بکوشش گرانمایه را برتر است

جهانرا بنزدیک او چاکر است

چو لختی بکوشید هنگام کار

بسا خوار مردا که شد شهریار

همان کش ز گیتی برآورده گرد

نیاز آورد پیش کوشنده مرد

چو کوشش کند مرد سنجیده رای

برروزی دو بینیش گردون گرای

ز گیتی برآید بساده سپهر

فرروزان شود نامش مانند مهر

بخورشید نشگفت اگر یافت دست

بکوشش توان یافتن هرچه هست

(بدیع الزمان)

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلتِ جانِ فرسائی
 گشت روشن دلم از صحبتِ روشنِ رائی
 هر چه پرسیدم از آن دوست^۱ مرا داد جواب ؛
 چه به از لذتِ هم صحبتی دانائی ؟
 گفتم : از رازِ طبیعتِ خبیرت هست ، بگو^۲
 منتهائی بودش یا بودش مبدائی ؟
 گفت : [از اندازه ذرات محیطش چه خبر ؟
 حیرانی که بجنبند بتنگ دریائی ؟
 گفتم : آن مهر منور چه بود ؟ گفت : ' بود
 در برِ دهر^۳ دلِ سرخشته^۴ شیدائی
 گفتم : این انجمِ رخشنده چه باشد به سپهر ؟
 گفت : ابرِ ریشِ طبیعتِ تَفِ سر بالائی
 گفتمش : [هزلِ فرورنه^۵ سخنِ چِدِ فرمائی ؛
 گفت : والاتر ازین دینی درن^۶ دنیائی

گفتمش ! چیست جدالِ وطن و دین ؟ گفتا :
هر یکی خوانِ پی نانِ همهمه و غوغائی !
گفتم : امیدِ سعادت چه بود در عالم ؟
گفت : با بی بصری ، عشقِ سمن سیمائی .
گفتم : این فلسفه و شعر چه باشد ؟ گفتا
دست و آئی شل و آنکه نظرِ بینائی
گفتمش : مرد ریاست که بود ؟ گفت : کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم : آئینِ وفا چیست در این عالم ؟ گفت :
گفته مبیندلی یا سخنِ بی جایی .
گفتم : این چاشنیِ عمر چه باشد ؟ گفتا :
از لبِ مرگِ شکر خنده پر معنائی .
گفتم : آن خوابِ گران چیست ، بیدایانِ حیات ؟
گفت : سیرِ یست بسر منزلِ ناپیدائی .
گفتمش : صحبتِ فردای قیامت چه بود ؟
گفت : ' کاش از پیِ امروز بود فردائی '

گفتمش : چیست بدین قاعده تکلیف "بهار" ؟

گفت : اگر دست دهد ، عشق رخ زیبائی .

(بهار)

عزم قوی

فخلی که قد انراشت ، به پستی نگراید

شاخی که خم آورد ، دگر راست نیاید

ملیکی که کهن گشت ، دگر تازه نگردد

و آن مرد که شد پیر ، دگر تازه نیاید

فرصت مده ، از دست ، چو وقتی بکف افتاد

کین مادر اقبال ، همه ساله ، نژاید

باهمت ، و با عزم قوی ، ملک نگاهدار

کز دغدغه ، و سستی ، کاری نگشاید

گر منزلتی خواهی با قلب قوی خواه

کز نرم دلی ، تهمت مردم نفزاید

با عقل مرده ، نتوان رست ز غوغا

این جاست که دیوانگی ای نیز بپاید

یا مرگ رسد " ناگه ر آشوده شود مرد '
 یا کام دل از شامد مقصود بر آید
 راه عمل این ست بگوئید " ملک " را
 تاجز سوری این ره سوری دیگر نگراید '
 یاران مرافق را آزوده نسازد
 خصمان منافق را چیره ننداید
 (بهار)

افکار عرفانی

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
 نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته ای
 از گلستان جهان گفتیم : چه باشد سرود ؟ گفت :
 در بهار عمر ز ازهار حقایق دسته ای
 از پریشان گوهبران آسمان پرسیدمش
 گفت : عقده ای از گسری مهوشان برگسته ای
 گفتیم این کیوان بیام چرخ هر شب چیست ؟ گفت
 دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته ای

گفتم: اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟
 گفت: ز اسرارِ نهانی قسمتِ بر جسته ای
 روشنی در کار بینی؟ گفتمش، فرمود: نی
 غیر برقی ز اصطکاکِ فکرِ دانا جسته ای
 در نیازستان هستی بینیازی هست اگر
 نیست جز در کنجِ فکرت کنجِ معنی جسته ای
 چهره بکشا کز کشاد و بست عالم بس مرا
 جبهه بکشاده ای برابر وی پیوسته ای
 گره غم نیست، جز در بحرِ طوفان زای عشق
 کیست از ما، ای حریفان، دست از جان شسته ای
 دل مکن بد؛ پناهی دامنِ عفت را چه باک
 گر بشنعت، ناسزائی گفت ناسزایسته ای
 (دهخدا)

نو بهار

خوشا نو بهاران، بگاهِ غروب
 که هامرن بدیع است، و کسار خوب

نسیم آنچنان بگذرد، در چمن
 که مهر پرچهرگان، در قلوب
 ز استادی بادهای شمال
 ز تر دستی ابرهای جنوب
 چو طاؤس شد، شکل هر خار، سنگ؛
 چو طوطی شد، اندام هر پاره چوب؛
 گهی، ابر را باد گوید پشاش
 گهی، باد را ابر گوید برروب
 چمن شد، چو پاکیزه روی حبیب
 هوا، چو شفا بخش، قول طبیب
 نه هنگام سبب است راز سرخ گل
 همی گلبن از دور ماند بسبب
 برار است لشکر، گل را ابر ر بساد
 بتاراج صبر ر قرار ر شکیب
 زند آبشار، از بر کوهسار
 چو آموزگاری بکودک نهیب

بدشت اندرون، بهر که دارد گذر
 ز سبزه نداند فراز از نشیب
 (رشید یاسمی)

نگه کن بر آن نیزه آفتاب
 گذر کرده صد جا، ز تسلیم صاحب
 نور گوئی یکی جدول مستقیم
 در، زر شتابنده بر جای آب
 فلک چون کتابست، ر این خط نور؛
 الف چرب زریزه اندر کتاب
 سر کوه، چون روزگار مشیب
 دل دشت، چون آرزوی شباب
 فرو خفته هر ذره در سایه ای
 چو خندان عروسی بدی بسای خراب
 (رشید یاسمی)

عجب دارم، از کوهساران عجب

بیکیجای روز و بیکیجای شب

ز هر سوی غرّنده، ابری سپیاه

کشاده چوزنگی، به پرخاش، لب

دل ابر باریک، درخشنده برق،

برد طسورِ سینا، و آیاتِ رب

اگر بنگری سوی قوسِ قدح

بسی پردۀ بینی ز رنگینِ قصب

مگر طاق نصرت به بسته است چرخ

بتشسریفِ این روزگار طرب؟

(رشید یاسمی)

بهارا، دریغها، که پایا نه ای

دریغها، که بیدسته با ما، نه ای

دریغها، که چون روزگار شهاب

یک امروز هستی، و فردا نه ای

دلا خرمی کس درین خرمی
 کم از خاک، راز سنگ خارا، نه ای
 غنیمت شمس و سمر، در نوبهار
 که تر نیز، همواره اینجا، نه ای
 کسانت که جاریستی، اما دریغ
 برآنی که پیا پیا ای، اما نه ای
 (رشید یاسمی)

اعتماد بنفس

گر بیزدان، را گذارد، بنده کار خویش را
 خرم و خوش بگذرانند روزگار خویش را
 شکوه پیورده است از اوضاع گیتی، کاسمان
 بهر ما برهم نخواهد زد، مدار خویش را
 گرد بست اندر، آغاز اختیاری داده اند
 بر مراد خود، بده انجام کار خویش را
 شانه هرگز زیر بار منت مردم مبر
 خود بهر بی منت بیگانه، بار خویش را

هر که خواهد در گلستان جهان ، باشد عزیز
 بر گزیند بر گل بیگانه ، خار خویش را
 من که در دل هم نمیخواهم خیالش بگذرد
 چون توانم دید با اغیار ، یار خویش را
 می کشد هر جا که میخواهد ، عنایت را به جبر
 چون بدست غیر دادی اختیار خویش را
 می کند از آشنایان یار ما بیگانگی
 گوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را
 خاطر مجروح خواهی گرد مه رویان مگرد
 رزنه رو میکن بریشان روزگار خویش را
 در کمند ، از من گرامی تر شکاری نیست
 خوار مگذار ، ای عزیز ، من ، شکار خویش را
 بنده خدمت گذاری نیست چون ”عبادت“ ترا
 خواجهی کن ، بنده خدمت گذار خویش را

(عبادت)

جوانی

جوانی چیست ؟ مرغی بر سر شاخ
همیشه مست و بی آرام رگسناخ

ازین شاخش بدیگر شاخ پرراز
امیدش عاشقی ، ر قوتش آراز

جهان در چشم از باغی ، که آن باغ
گلش بیخار باشد ، لاله بیداغ

نه گل تنها بر از خندان ، شب و روز
ز گل خندان تر ، او را ، بخت فیروز

رزد ناگه خزانى باد پیـری
دگر گون گردد ، آن لذت پذیری

همانند گل بجای ر شاخ بر جای
همان سرر ستاده بر یکی پای

ر لیکن آن صغیر شادمان ، کور ؟
دلی از بوستان شادی ستان ، کور ؟

میان شاخساری ، ز نظر دور
 شود آن مرغ پیری دیده مستور
 ز بستان جهان ، بر بسته دیده
 بخود ، چون کرم ابریشم ، تنیده
 همی گوید بگوش دل نهانی
 که ای سرچشمه عشق ر جوانی
 بیا ، باردگر خورشید ، از آن پیش
 که نتوانیم یاد آوردن از خویش
 چو کرد این خواهش از دل ، مرغ مایوس
 بگوشش ناله ای دل که افسوس !
 (رشید یاسمی)

اندرز میفروش
 دوشم آمد این ندا ، از عسلم بالا بگوش
 گای دمام در خروش ؛ از دعوی بیجا خموش
 تاکی این جوش و خروش ، یا ره ، چو طبل نهی ؟
 چو ننداری عشق ، کی دارن اثر جوش و خروش

تا کشیده داغری در محفلِ روشنِ دلان
تا بکی همچون خُم، می میزنی هر لحظه جوش؟
نکته های دلکش ر اندرزهای دل پسند
دوش در پایانِ مستی گفت پیرِ میفروش
خواستم دستور در سیر ر سلوک از عارفی
گفت: از اربابِ صورتِ صورتِ معنی بپوش
یار صادق را توان در مرقعِ سختی شناخت
در نه دشمن هم بود چون دوست گاه عیش و نوش
چشمِ مستِ یار، ما را مست و بیخود ساخته است
ساقیا؛ نی ساغر امروز، نی مهبای دوش
شیخ گفت: — از بهر کسبِ علم و دانش میروم
گفتم: — ای نادان بکوش از بهر کسبِ عقل و هوش
دامنِ مقصود آسان کی بدست آید "فرات"
چند فوق العاده باید؛ در طلبِ مردانه کوش
(فرات)

درسِ عشق

درسِ عشق یار را ، قانونِ نكـو ر صرف نیست
 هست این درسی که جز خاموشی او را حرف نیست
 یا مننه از خانه چشمِ برزن ، چون طفلِ اشک
 زانکه ای دیوانه ، جای بهتر ازین ظرف نیست
 صرف شدِ عمرم ، بهر نكـوری که بود ، اندر فراق
 بهر آن یاری که تحصیلش بنكـور و صرف نیست
 پرتوِ رویت ، وجودم را سراپا آب کرد
 زیستن آری بر خورشیدِ کارِ برف نیست
 باش تا از داغِ وصلش طرفِ بر بندیم ما ،
 ”گلشن“ غم نیست گر امروز ما را طرف نیست
 (گلشن)

دورهٔ امن و امان

بیاب تا که زمانی به از جرانی نیست
 بدهر بهر جرآن به ز کامرانی نیست

به بین بعمر که چون آب جری میگذرد
 درنگ اینکه بگرئی ریا بدانی نیست
 بخور ز سفره دنیا بپخته و بخوران
 که بر لئیم بهز رنج پاسبانی نیست
 تمسعی ز جهان راست گویمت بهتر
 ز فیض همد می دوستان جانی نیست
 بیا رویم سر "زنده رود" "اصفاهان"
 که خوشگوار چو آن آب زندگانی نیست
 سخن به شیوه حُبِّ الْوَطَنِ نمی گویم
 بیا به بین که حدیثم فسانه خوانی نیست
 بکاسه سر "جیم" می خوریم تا دشمن
 یقین کند ز عجم خورد استخوانی نیست
 بجهان درست که هماغام عیش امروزست
 که سایبان علمی غیر "کاو یانی" نیست
 سزد که پیش درفش "گیان" ز جان گذریم
 عیان کنیم که روح از رجال فانی نیست

بدآوری خرد می خوریم تا که رقیب
 هلا نگویید "بوزرجمهر" ثانی نیست
 چرا بعیش نکوشم؟ زانکه در "ایران"
 اثر ز جور و تعدی خانخانی نیست
 چو در سلطنت "پهلوی" ز امن و امان
 نشان بصفحه تاریخ باستانی نیست
 محبت بخروش مده رحمت ایسود که امر
 بجز ز ایزد و تقدیر آسمانی نیست
 (مهندس دستگردی)

انتخاب از زبور عجم

تألیف

شیخ محمد اقبال

(مترقی سنه ۱۳۵۷ هـ ، مطابق سنه ۱۳۳۸ ع)

دعا

یارب در درین سینه دل با خبر بده
در باده نشئه را نگرم آن نظر بده
این بنده را که با نفس دیگران نزیست
یک آه خانه زان مثال سحر بده
سیام ، مرا بجوی تنک مایه مپیچ
جولانگهی بوادی ر کوه ر کمر بده !
سازی اگر حریف یم بیگ-ران مرا
با اضطراب موج ، سکون گهر بده

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنده
یا درین فرسوده پیکر ' تازه جانی آفرین
یا چنان کن ' یا چنین !

یا برهمن را بفرما ' تو خداوندی تراش
یا خود ' اندر سینۀ زناریان ' خلوت گزین
یا چنان کن ' یا چنین !

یاد گر آدم ' که از ابلیس باشد ' کمترک
یاد گر ابلیس ' بهر امتحان عقل و دین
یا چنان کن ' یا چنین !

یا جهانی تازه ' یا امتحانی تازه '
می کنی ' تاچند ' با ما ' آنچه کردی بدش ازین '
یا چنان کن ' یا چنین !

نقر بخشی با شکوه خسرو پرویز بخش
یا عطا فرما خرد ' با فطرت روح الامین
یا چنان کن ' یا چنین !

یا بکش در سینه من آرزی انقلاب
یا دگر گون کن ، نهاد این زمان و این زمین
یا چنان کن ، یا چنین

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| خوشر از هزار پارسائی | گامی بطریق آشنائی! |
| در سینه من دمی بیاسای | از محنت و کلفت خدائی! |
| ما را ، ز مقام ما ، خبر کن | مالیم کجا و تو کجائی؟ |
| آن چشمک معرمانه ، یاد آر | تا کی بتغافل آزمائی |
| دی ، ماه تمام گفت با من | ”در ساز بداغ نارسائی“ |
| خوش گفت ولی حرام کردند | در مذهب عاشقان جدائی |
| پیش تو نهاده ام دل خویش | شاید که تو این گره کشائی! |

این دل ، که مرا دادی ، لبریز یقین بادا
این جام جهان بینم روشن تر ، ازین آ بادا
قلخی ، که فروریزد گردون بسفال من
در گام کهن رندی آنهم شکرین بادا

به حرفی می‌توان گفتن تمنای جهانی را
 من از ذوقِ حضوری^۱ طول دادم داستانی را
 ز مشتاقان^۲ اگر ناپِ سخن بردی^۳، نمیدانی
 معبّت می کند گویا^۴ نگاه بی زبانی را!
 اگر یک ذره کم گردد^۵ ز انگیز وجود من
 باین قیمت نمی گیرم^۶ حیاتِ جادائی را!
 من^۷ ای دریای بی پایان^۸، موج تو در افتادم
 نه گهر آرزر دارم^۹ نه می جریم کرانی را
 ازان معنی که چون شبم^{۱۰} بجان من سروریزی
 جهانی تازه پیدا کرده ام^{۱۱} عرضِ فغانی را

بر خیز که ادم را^۱ هنگام نمود آمد
 این مشتِ غبار یرا^۲ انجم بسجود آمد!
 آن راز^۳ که پوشیده در سینه هستی بود
 از شوخی آب و گل^۴ در گفت و شنود آمد!

مه و ستاره ' که در راه شرق ' هم سفر اند
 کز شمه سنگ ' و ادا نهم ' و صاحب نظر اند
 چه جلوه هاست که دیدند در کف خاکی
 قفا بپنانب افلاک سوری ما لگزنند

«رون لاله ' گذر چون سبا توانی کرد
 بیک نفس ' گر غنچه را توانی کرد
 حیات چیست ؟ جهان را اسیر جان کردن
 تر خرد اسیر جهانی ' کجا توانی کرد !
 مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
 دلی هنوز ندانی ' چها توانی کرد !
 اگر ز میکند من ' پیاله گیسری
 ز مشب خاک ' جهانی بپا توانی کرد !
 چنان ' بسینده چراغی فررختی ' اقبال
 بخروش آنچه توانی ' بما توانی کرد !

زمانه قاصدِ طیارِ آن دلارام است
 چه قاصدی که رجودش تمام پیغام است !
 گمانِ مبر' که نصیبِ تو نیست جلو' دوست
 درونِ سیّنه ' هنرز آرزوی تو خام است !
 گرفته ام این که چو شاهین بلند پروازی
 بهروش باش' که صیادِ ما' کهن دام است
 بارچِ مشتِ غباری کجا رسد جبریل
 بلند نامی ار' از بلندی بام است !
 تو از شمارِ نفس زنده' نمی دانی'
 که زندگی' بشکست طلسمِ ایام است !
 علم و دانشِ مغرب' همین قدر گویم
 خورش است آه و فغان تا نگاه ناکام است
 سن' از هلال و چلیپا' دگر نهندیشم
 که فتنه' دگری در ضمیرِ ایام است !

تکبیه بر حجت و اعجازِ بیان، نیز کنند
 کارِ حق، گاه بشمشیرِ رِندان، نیز کنند
 گاه باشد که تهِ خرقه، زره می پوشند
 عاشقان، بندهٔ حال اند، رچنان نیز کنند
 چون جهان کهنه شود، پاک بسوزند، او را
 رز همان آبِ رگل، ایچانِ جهان نیز کنند
 همه سرمایهٔ خون را، بنگاهی بدهند
 این چه قومی است که سودا بزیان نیز کنند
 آنچه از سرچِ هوا، با پیرِ کاهی کردند
 عجب نیست که با کوهِ گران نیز کنند !
 عشق مانندِ متاعی است، ببازارِ حیات
 گاه ارزان بفروشند، ر گران نیز کنند !
 تا، تو بیدار شوی، ناله کشیدم در نه
 عشق کاری است که بی آه و فغان نیز کنند !

ز سلطان ' کفم آرزوی نگاهی
 مسلمانم ' از گل نه سازم الهی
 دل بی نیازی که در سینه دارم
 گدا را دهد شیوه پادشاهی
 ز گردون ' فقد آنچه بر لاله من
 نذر ریزم ادا ' به برگ گیاهی
 چو پروین فرزناید ' اندیشه من
 بدر برزخ پرتو مهر ز ماهی
 اگر افتابی ' سری من خرامد
 بشوخی بگردانم ' ادا ز راهی
 بآن آب و تابی ' که فطرت به بخشد
 درخشم ' چو برقی ' بابر سیاهی
 ره ز رسم فرمانروایان ' شفا سم
 خزان ' بر سر بام ' ویرسف بجاهی !

بانشته درویشی در ساز و دمام زن
 چون پخته شوی خرد را بر سلطنتِ جسم زن
 گفتند جهان ما آیا بتو می سازد؟
 گفتم که نمی سازد! گفتند که برهم زن!
 در میکرده ها دیدم شائسته حریفی نیست!
 با رستمِ دستان زن، با مغیبه ها کم زن
 ای لاله صحرائی تنها لترائی سوخت
 این داغِ جگر تا به هر سینه آدم زن
 تو سوز درون او، تر گرمی خون او
 بارور نکنی؟ چاکِ در پیکرِ عالم زن
 عقل است چراغِ تو؟ در راهگذاری نه
 عشق است ایامِ تو؟ با بنده محرم زن
 لطفِ دل پر خونی از دیده فروریزم
 لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

مانند صبا خیز و وزیدن دگر امروز
 دامان گل و لاله کشیدن دگر امروز
 اندر دلک غنچه خزیدن دگر امروز!

مؤینه به هر کردی و بی ذوق تپیدی
 آن گونه تپیدی که بجای نه رسیدی
 در انجمن شوق، تپیدن دگر امروز!

کافرا دلِ آزاره دگر باره بار بلند
 برخیزش کشادیده، و از غیر فرو بلند
 دیدن دگر امروز و ندیدن دگر امروز!

دم چیست؟ پیام است شنیدی؟ نشیدی!
 در خاکِ نو یک جلا عام است ندیدی!
 دیدن دگر امروز شنیدن دگر امروز!

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم
 چون مرغِ سرا لذتِ پرواز نداریم
 ای مرغِ سرا، خیز و پریدن دگر امروز!

تختِ جم و دارا سر راهی نفرور شدند
 این کسره گران است بکاهی نفرور شدند
 با خونِ دل خورش خریدن دگر آموز!

نالییدی و تقدیر همان است که بود است
 آن حلقه زنجیر همان است که بود است
 نرمید مشوا ناله کشیدن دگر آموز

را سوخته؟ یک شرر از داغِ جگر گیر!
 یک چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر
 چون شعله بخاشاک دریدن دگر آموز!

ضررغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی!
 زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی!
 خیال ما که او را پرورش دادند طوفانها
 ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
 یکی در معنی آدم نگر! از من چه می پرسی
 هنوز اندر طبیعت می خلد، مرزون شود روزی

چهارن روزرن شود این پیش پا افتاده مضمونی
 که یزدان را دل از تانییر او پر خون شود روزی

من بنده آزادم ' عشق است امام من
 عشق ست امام من ' عقل است غلام من
 هنگامه این محفل از گردش جام من
 این کوکبِ شام من ' این ماهِ تمام من
 جان در عدم آسوده بی ذوقِ تمنا بود
 مستانه نواها زد در حلقه دایم من
 ای عالمِ رنگ و بو این صعبت ما تا چند
 مرگ است دوام تو عشق است دوام من
 پیدا بضمیرم او ' پنهان بضمیرم او
 این است مقام او ' در یاب مقام من

غلطنامہ

حصہ نثر

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|-----------|-----------|
| ۱۰ | ۴ | الغزای | الغزای |
| ۱۳ | ۱۳ | یا | با |
| ۳۴ | ۵ | فراہ | فردا |
| ۵۱ | ۹ | اعصای | اعضای |
| ۶۲ | ۶ | صورت سگ | صورت سگ |
| ۷۰ | ۷ | نکنند | نکنند |
| ۷۵ | ۱۰ | خرانہ | خزانہ |
| ۷۵ | ۱۷ | بد رخ | بد رخ |
| ۷۶ | ۱ | نران | نران |
| ۹۳ | ۱ | میدی | میدی |
| ۱۱۰ | ۱۲ | زیر و زیر | زیر و زیر |
| ۱۲۲ | ۲ | نصور | تصور |
| ۱۵۵ | ۳ | مرحت | مرحمت |
| ۱۸۸ | ۲ | پیلش | بیتش |

حصه نظم

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|-----------|-----------|
| ۱۱ | ۱۴ | بختچیر | بختچیر |
| ۱۳۳ | ۱۰ | گی | کی |
| ۱۴۶ | ۷ | حضر | خضر |
| ۱۵۶ | ۱۰ | بمحراب | بمحراب |
| ۱۶۰ | ۷ | مہم خاک | صہم و خاک |
| ۱۸۷ | ۱۵ | مگر | مگر |
| ۱۹۰ | ۳ | کنج | کنج |
| ۲۱۲ | ۱ | دستگاری | رستگاری |
| ۲۱۵ | ۱ | بمدار | بمدار |
| ۲۱۷ | ۴ | زہرا زہرا | زہرہ زہرا |
| ۲۱۸ | ۴ | آزاری | آزاری |
| ۲۲۵ | ۱۱ | ضلخال | خلخال |
| ۲۴۳ | ۱ | حسن | خس |
| ۲۵۲ | ۷ | چون | چو |
| ۲۵۳ | ۱ | آسین | آستین |
| ۲۷۳ | ۹ | ری | ری |
| ۲۷۴ | ۱۴ | زالہ | زالہ |

PRINTED IN INDIA
PRINTED BY BHUPENDRALAI BANERJEE
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, 48, HAZRA ROAD, BALIYAGUNGE CALCUTTA.

Reg. No.—1824 B.T.—November, 1941.—B

B. A. PASS
PERSIAN SELECTIONS.

Revised Edition

PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA
1941

CALL No. { ۱۹۱۵۵.۸ } ACC. No. ۱۲۷۵۹۰

AUTHOR

TITLE

Acc. No. ۱۲۷۵۹
Book No. ۵۲۴۱۲
Class No. ۱۹۱۵۵.۸
مکتوبات تاریخی
ریاس کوٹہ

Acc. No. ۱۲۷۵۹
Book No. ۵۲۴۱۲
Class No. ۱۹۱۵۵.۸

Author

Title مکتوبات تاریخی برای امیران و اعیان
ریاس کوٹہ

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue D |
|----------------|------------|----------------|---------|
| ۱۳۱.۱۰.۸۹. | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

